دانلود
رمان

انتقام جویی سرگرد

انتقام جویی سرگرد

#آراز1

در باصدای بدی باز شد که چشمای خشمگینم و به مقابلم دوختم

آسلی باگریه خودش و زمین انداخت

-بیشعور من دوستت دارم....چرا نمیفهمی

چرا میخوای به این ماموریت بری؟!هاان

میخوام زندگی کنیم...من دلم آشوبه...ایندفعه یک چیزی میشه

بخدا میشه آراز...اصلا نمیذارم بری آراز...والله نمیذارم

با حرص روم و ازش گرفتم

پرونده ای که سرهنگ بهم داده بود داخل چمدون گذاشتم

_روز اول بهت گفتم شغلم اینه...مگه نگفتم

باتمام عشقی که بهت دارم آسلی ولی باید برم

این بار بحث یک کار مهمه...باید برم تا تبرئه بشم

من خودم و تواین کار اثبات میکنم

اورکت مشکیم و پوشیدم

جلورفتم و لبم به پیشونی آسلی چسبوندم

_خواهش میکنم اگر برات مهمم برگرد ساکاریا،استانبول امن

نیست

خواست حرفی بزنه که دستم روی لبش گذاشتم تا سکوت اختیار کنه

اشکش چکید....

این دوری براش خوب بود....آسلی زیاد بهم وابسته بود

دسته چمدونم و کشیدم ....سوار ماشین فرودگاه شدم

پروازم به سمت لندن بود...ماموریت جدیدمون اونجا بود

داخل یک کارخانه بستنی سازی....

تو یک چشم بهم زدن خودم و تو فرودگاه لندن دیدم

اروم اروم ازبین جمعیت رد شدم

با دیدن کوهیار که برام دست تکون میداد به سمتش حرکت کردم

_سلام پسر،رسیدن بخیر

سرد جواب دادم

_سلام

ممنون،سرهنگ کجاست؟

_تو خونه،الان میریم اونجا

تا بهت جزئیات و بگه!

درجریانی که باید نقش یک مرد زن دار ولی خیانت کار رو بازی کنی

اخمام در هم شد

_من دوست دخترم دارم!
کوهیار مستانه خندید و به بازوم زد
_به خاطر ماموریت مجبوری دیگه، واقعی که نیست!نهایتا دو ماه این ماموریت ادامه داره
اگر برات مهم باشه باید انجام بدی
اره برام مهم بود!
برای ترفیع گرفتن و زندگی در رفاه باید اخرین ماموریتم با موفقیت تموم میشد تا بتونم با آسلی به زندگی بی دغدغه دونفره امون برسیم

#آراز2
وارد خونه مدرن و شیکی شدیم...
تا حالا توعمرم چنین جاهایی زندگی نکرده بودم...
بی توجه به اطراف جلوی سرهنگ ایستادم
سرهنگ نگاه خیره اش و بهم دوخت
هرکی که باشه من فقط برای خدا کمر خم میکنم نه خلق خدا
ابروهام بالا انداختم
_سلام.گفتید برای جزئیات خدمت برسم
-اره بشین میگم.جزئیات اینه که اونا یک باند بزرگن که تو شهر پخشن...

اون سمت خیابون خونه یکی از ادمای مهمه
سوالی نگاهش کردم که ادامه داد
اول بشین
_راحتم...سریع تر بگید
مقابلم ایستاد و دستش به شونم کوبید
_از اولم لجباز و مغرور بودی...باشه نشین...
فقط بدون که فردا صبح بچه ها شناسنامه های جعلی براتون میارن
تو با خانوم فرناز عابدی صیغه میشید
ازدواج صوری...
این بار نمیتونی نه و لجبازی کنی!
یا انجام میدی یا همین جا مستقیم برمی گردی ترکیه و قید ایران و شغلت میزنی
از عصبانیت دستام مشت شدن...
_من ادم جا زدن نیستم...منم که این پرونده رو مخطومه اعلام میکنم
_پس برو برای فردا یک لباس شیک بپوش...
حلقه هم تواتاق هتلت گذاشتیم
حتما دستت میکنی!

_فعلا

_صبرکن آراز...هنوز مونده

_میشنوم

_باید تو نقشت فرو بری...هیچگونه ارتباطی با دوست و اشنا و حتی دوست دخترت نداشته باشی

اخمام در هم شد که ادامه داد

اگر امنیتشون برات مهمه باید یک مدت فراموششون کنی!

فرناز میشه زن چندماهت فقط برای راحت بودن زیر یک سقف...حتی دستشم توخلوت نباید بگیری...توخلوت!

میخوام باهمین اخلاقت بری جلو...میخوام که همین قدر مغرور باشی و با دختری به اسم سوفیا اشنا بشی و طرح آشنایی بریزی...

اطلاعات بدست بیاری...میفهمی که چی میگم؟!

سرم و به علامت فهمیدن تکون دادم

_میتونی بری!

صبح میبینمت

#فرناز3

جلوی سرهنگ ادای احترام کردم که با لبخند دعوت به نشستنم کرد...

_بشین دخترم

_چشم...میشه بگید باید چیکار کنیم

من رضایت نامه مادرم و گرفتم بابت ازدواج صوری که گفتید فقط...

مانع حرفم شد و بالحن محکمی گفت

_خیالت راحت...این پسر امنه!

اسیبی بهت نمیزنه

نفسی گرفتم

_ممنونم!

پس صبح میایم

_منتظرتونم!

لبخندی زدم و با خداحافظی کوتاهی با راننده برگشتم هتل

کت بلندی پوشیده بودم که پایین باپس.نم بود با کلاه سفید و شلوار جین مشکی

وارد طبقم شدم...توکیف دستیم دنبال کلید میگشتم که تو سےنه کسی فرو رفتم

سرم درست روی سےنش بود....عطر خوشش زیر بینیم هوش از سرم پرونده بود...

_خانوم حواست کجاست...نمیخوای پسر مردم و ول کنی؟

بابهت خودم و عقب کشیدم
_ببخشید...تو حواس نبودم...
_اره مشخصه...از سرخی لپات و لرزش دستت
کنجکاو سرم بالا اوردم و زل زدم به لباش که ادامه داد
سرخی چشمات...نوع نگاهت معلومه از بند خونه دررفتی و
اومدی اینجا پی هرزگی...
فکر کردی این بغل مثل اون بغلاست...
من جای پدرت بودم میزدمت خون بالا بیاری
با حرص انگشتم و جلوش به حالت تهدید گرفتم
_حق ندارید با من اینجوری حرف بزنید...من هرکی هستم و
هرچی هستم به خودم مربوطه
کافر همه را به کیش خود پندارد...
باید از حرفات علت حضورت تو این کشور و فهمید!هه
تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم

#آراز4
از کنارم رد شد که عطرش تو بینیم پیچید!
عطر مورد علاقم...سرد و تلخ...
دختر سرکشی به نظر میرسید!
با یاد اوری حرفی که بهم زد اخمام درهم شد

از همه چیز بیشتر دختر زبون درازی بود
اگر یک هفته میدادنش به من طوری ادبش می کردم که...
هوفی کشیدم و به طرف لابی رفتم...
خوردن یک قهوه شبانه برام خوب بود
خیلی وقت بود که شبا خواب نداشتم!
صبحم با کتاب خوندن و قهوه خوردن صبح میشه!
صبح
صبح سرحال تر از همیشه اماده شدم و به طرف خونه سرهنگ رفتم...
روی کاناپه نشستم و به سرهنگ چشم دوختم
بعد از گفتن توضیحات به سمتم خم شد
_نمیخوام این دختر اذیت بشه!
باید هواش و داشته باشی...فقط نقشت و خوب بازی کن
سری تکون دادم که سرهنگ بلند گفت
عابدی
از تو اتاق دختری با لباسای تقریبا پوشیده ولی شیک بیرون اومد....
به خودم زحمت ندادم نگاهی به صورتش بندازم که باصدای سرهنگ کنجکاو سرم و بالا اوردم

_شما همدیگه رو میشناسید؟!

پوزخندی زدم

_اره سرهنگ،دیشب توهتل بانشون دادن شخصیتش شناختمشون

_سرهنگ ایشون قرار همکار من باشن؟!

_اره

_میتونم انصراف بدم؟!

عصبی از جام بلندشدم

_من همچین مایل به تحملت نیستم

به طرف خروجی حرکت کردم که صدای سرهنگ توفضا پیچید

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز5

_برگردسرجات وگرنه میفرستم جایی که عرب نی انداخت

باخشم نگاهش کردم که با تشر داد زد

_برگرد سرجات!

سرجام نشستم و کوبنده گفتم

_احترامتون واجبه و این عملیات هم برام خیلی مهمه!

ولی حوصله دعوا و بلبل زبونی بچه گانه ندارم...لطفا با این

خانوم محترم خودتون صحبت کنید

_بس کنید بچه ها...همه ما همکاریم ودر راستای یک

هدف...پس بدون بحث کار و پیش میبریم...
فرنازجان درسته؟
_بله،درسته!
پس دو ساعتی که گذشت صیغه محرمیت بینمون خونده شد و حلقه ساده ای انداختیم...
لباسای ست و مشخصی که اماده شده بود و پوشیدیم..
سوار لندکروز شدیم و به سرعت به سمت اون کارخونه حرکت کردیم...
نگاهم به فرناز افتاد که هیجان زده بیرون و نگاه می کرد
_چته نیشت بازه...مثل خر تیتاب خورده شده قیافت
_احترام خودتون و نگه دارید!
فقط در راستای یک هدف باهمیم...حرف سرهنگ یادتون باشه!
من و شما فقط مقابل اون خرابکار هاییم که درصلحیم قبلش هیچ تمایلی با حرف زدن باهاتون ندارم...
باحرص لب زدم
خداروشکر که جلوی اون خرابکاراهم باید بهت خیانت کنم...
خلایق هرچه لایق....
الکی نیست این نقش برات انتخاب شده دیگه!
#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز6

زیر لب گفت

حرف نزنی نمیگن لالی!

پوزخندی زدم و مغرورگفتم

_حقیقت تلخه

_رسیدیم...

حرفی نزدم و تصمیم گرفتم الان وارد نقشم بشم...

ازماشین پیاده شدم و در سمت فرناز و باز کردم...

_مرسی عزیزم...

چه زود رفت تو فیلم...باریکلا...

بازوم و جلوش گرفتم که چشماش و درشت کرد!

_چرا مثل وزغ زل زدی به من...بگیر بریم داخل...

نمیخوای که مثل جوجه ها دنبالم باشی

چشم غره ای بهم رفت و دستش و دور بازوم حلقه کرد

_میـــگم...باید چجوری حرف بزنیم..

باورم نمیشد اون دختر زبون دراز اینجوری هول شده...

_من اسمم آریاست...توهم ترانه...

مثل زن و شوهر واقعی رفتار میکنیم...

بسم الله ای گفت و دستمو فشرد...

_بریم....
همقدم باهاش وارد شدیم و با راهنمایی منشی وارد دفتر شدیم
مردی با موهای جوگندمی و شیک پوشی به استقبالمون اومد...
با معرفی خودش فهمیدم نقش اصلیه!
دیوید جونز...پدر سوفیا جونز
دیوید مقابلمون نشست و با خوش رویی گفت
_خوش اومدید....خیلی خوشحالم از دیدنتون...
امیدوارم بتونیم باهم همکاری داشته باشیم...
فرناز لبخندی زد و همچنینی گفت....
_خب خودتون معرفی نمیکنید!
فرناز ارنجش و به پهلوم زد که اخمام بیشتر درهم شد
_آریا بهرامی هستم...همسرم ترانه یوسفی!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز7
دستش و به سمت فرناز دراز کرد که
فرناز با لبخند دستش و فشرد
نیم نگاهی به سمتش انداختم
_اگر میشه بریم کارخونه رو ببینیم بعد برای امضا بیایم...
میدونید که اول باید اشنا شد با محیط

سری تکون داد و ازجاش بلند شد

_حق باشماست اقای ابراهیمی

خانومتون میتونن اینجا باشن

_نه خانومم با من میان

بلافاصله بعد از حرفم دست فرناز و گرفتم

معذب بودنشو حس می کردم....

پشت سر دیوید به راه افتادیم که فارسی زیر لبیش به گوشم رسید...

_یادت رفته سرهنگ گفت به هرطریقی شده سعی کنید تو اتاقشون تنها بمونید تا بتونید اطلاعی بدست بیارید

_الان زوده...بعد تواون اتاقی چیزی نیست

باید اعتمادشون و به خودمون جلب کنیم...نه الان....

_از کجا میدونی اونجا چیزی نیست

_اگر باشه هم همین اول راه باختیم...

_میخوای بگی من احمقم؟!

باحرص دستش و فشار دادم

_اره...اینقدر احمقی که نمیفهمی اون اتاق دوربین داره و صد در صد ادم غیر قابل اعتمادشون وارد اتاق اصلی نمیکنن...

دیوید مقابلمون ایستاد و رو به فرناز گفت

_ترانه خانوم انگار ناراحتید...پشت سرمم خیلی پچ پچ می کردید

مرتیکه پرو....باید به تو جواب پس بدم لابد!

_بحث زن و شوهر بود!

چیزی نیست....دلش تفریح میخواد

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز8

با حرف سرگرد اخمی کردم که دیوید با چشمای وحشتناکش سمتم خم شد

_پس خانوم دلشون تفریح میخواد...

اوه درسته...بهترین تفریحم میتونه براتون خرید باشه...

اگر مناسب دونستید برای فردا باهم بریم بیرون

نگاهی به سرگرد کردم که با همون غرور و جذبه خودش گفت اول قرار داد اوکی بشه بعد درباره اون فکر میکنیم

وارد قسمت خط تولیدات شدیم...

به دقت به جزئیات نگاه می کردم...

طبق گفته سرهنگ بهترین جا رو پیدا کردم برای کار گذاریه دوربین و شنود...

گوشواره ای که از قصد ازاد گذاشته بودم و بدون توجه از گوشم

در اوردم...
اب دهنم و قورت دادم...باصدا و قیافه ساختگی گفتم
_وای آریا گوشواره ام افتاد زمین...
خوب میدونست که برای چیه!
_الان برات پیدا می کنم....
روی زانوهاش خم شد و لب زد
نیست که!
دیوید دستم و گرفت
_من معذرت میخوام بانوی زیبا
حتما براتون یکی میخریم زیباتر از قبلی....
دستم و عقب کشیدم و با بغض گفتم
_نمیشه...اون یادگاری مادرم بود!
متاثر شده از بغضم گفت
خیلی متاسفم...الان میگم پیداش کنن...
سری تکون دادم که به سمت خروجی رفت...
سریع خم شدم روی زمین و شنود ریزی از استینم که جاساز شده بود بیرون اوردم...
زیر میله دستگاه بزرگی که شیر داخلش بود زدم!
یک میله ایستاده هم کنارش بود که دوربین ریزی رو روی

گوشه مثلثی اتصال یک میله دیگه زدم....

_داره میاد عجله کن!

_تمومه سرگـ...

_ببند دهنتو!

بهت زده از جام بلندشدم که دیوید مقابلم ایستاد....

_خوبی بانو

لب زدم

_اره...پیداش کردم...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز9

روی تخت توهتلم دراز کشیده بودم و داشتم توتلگرام پرسه میزدم که تقه ای به در خورد

همونجوری که نگاهم توگوشی بود در و باز کردم....

_بله؟!

وقتی جوابی نشنیدم نگاهم و بالا کشیدم که چشم توچشم چشمای عسلی سرگرد شدم...

هول شده صاف ایستادم

_بله سرگرد...کاری داشتید

باهمون نگاه نافذش که روم بود وارد اتاقم شد و به طرف کاناپه

رفت....

_سفارش بدی دوتا قهوه بیارن خیلی خوب میشه...

بی چون و چرا سفارش دادم و رو به روش نشستم که نگاهش روی پاهام به گردش در اومد....

باشرم سرم و پایین انداختم

_دیگه بی دقت در اتاقت و باز نکن...

اینجا امکان هراتفاقی هست

_درسته!

_اومدم اینجا تا حرف سرهنگ و بهت منتقل کنم...

_خب؟!

_این که باید باهاشون صمیمی بشیم...

و این گردن توعه!

فردا توشرکت یهویی دعوتشون کنی که شام بیان هتل ما که با کمک اونا یک خونه خریداری کنیم

طبق یک نقشه سیاستی من و با سوفیا تنها بذاری!

و خودت دیوید خیلی راحت برخورد کنی و جلوه بدی که من برات شوهر بدیم!

با حرفاش مخم سوت کشید!

چه کار سختی بود...خداکنه بتونم خوب بازی کنم

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز10
دست تو دست سرگرد وارد شرکت شدیم که دیوید و دختر بلوند و قد بلندی به استقبالمون اومدن....
_خوش اومدید زوج جوان...
معرفی می کنم دخترم سوفیا...
با لبخند بهش دست دادم و ابراز خوشحالی کردم...
سرگرد هم باهمون حالت سردش سری براش تکون داد...
واقعا تو فکرم این چطوری میخواد این دختره رو جذب خودش کنه بااین اخلاق گندش!
باصدای دیوید توجهم به جمع جلب شد
_بریم داخل تا اتاقتون رو نشون بدم
طبق اون قرار داد نصف این شرکت مال ما شده بود و سرمایه زیادی رو بهشون داده بودیم...
برامون هم اتاق اماده کرده بودن تا بتونیم مستقل باشیم...
وارد اتاق بزرگی شدیم که دوتا میز رو به روی هم بود
_این مال جناب بهرامی
و این مال ترانه خانوم....
ابرو هام و بالا انداختم و باتقدیر نگاهی به دیوید کردم

_ممنونم
حالا بهتر به مناسبت این همکاری بهتر نیست که امروز نهار رو تو هتل ما بخوریم و با کمک شما هم یک خونه خوب برامون پیدا کنید
با نگاه سرگرد دهنم بسته شد!
خب قرار بود همین و بگم دیگه!
_اوه البته ترانه جون...من به ددی جون هم گفتم که خیلی خوب میشه آشنایی بیشتری با شرکای جدیدمون داشته باشیم...
شما طور عجیبی به دلمون نشستید
حس می کردم حرفاش بو داره!
سرگرد دستم و رها کرد
_البته باکمال میل!
من میخوام ابتدا با کارمندای اینجا اشنا بشم
اگر مشکلی نداره؟
سوفیا با عشوه خاصی شونه اش رو بالا انداخت و گفت
_نه مشکلی نداره
آراز یک قدم به سمتش رفت و لب زد
میتونید همراهی کنید؟!
#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز11

سوفیا_صدالبته

آراز هم با یک ژست مردونه دستش و دور کمر سوفیا گذاشت و باهاش از اتاق بیرون رفت...

ناخودآگاه نفس اه مانندی کشیدم که دیوید به سمتم اومد

_ناراحت نشوعزیزم...اینجا ایران نیست طبیعیه

خیلی خوب شد...خودش پیش قدم شد واون اه به موقع بود

_نه بابا...چه ناراحتی...عادت دارم به این صحنه ها

کلا آریا عادت داره به توجه به بقیه...به منم توجه داره ولی هیچ وقت برام کافی نیست....حس میکنم دوستم نداره

با حرفم به خودش جرات داد و دستمو گرفت...

لبخند پر عشوه ای زدم که با لحن خاصی گفت

_تو خوشگلی....یک شرقی دلنشین...چشمای مشکیت دلبری میکنن بدون هیچ حرکتی...

توتخت خیلی جذاب و لوند میشی....مطمئنم هوش از سر میپرونی...

باحرفش گر گرفتم،چه بی مهابا حرف میزد

با شرم و یکم عصبانیت دستم و پس کشیدم

_اوه هانی...ببخشید...میدونم توفرهنگ شما این حرفا زشته!

بی ادبی بنده رو پذیرا باشید!

_خواهش میکنم...

_میشه دستتون رو ببوسم؟!

تا به خودم بیام پشت دستم و بوس کرد که همون لحظه آراز و سوفیا وارد شدن....

آراز اخماش درهم شد که دیوید هم فهمید...

بی حرف دستی به سرش کشید و گفت

_اماده اید بریم برای صرف نهار

از جام بلندشدم و دستمو دور بازوی آراز حلقه کردم

_نظرت چیه آریاجون؟!

نگاهشو دوخت به چشمام و لب زد

_بریم!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز12

سر میز نشسته بودیم....سوفیا مقابل آراز نشسته بود و گه گداری بهش لبخندی میزد و پشت چشمی نازک می کرد!

حرصم گرفته بود....من که همکارشم اینجوری بهم نگاه نمیکنه که خیره این دختره سوفیا شده....

اصلاهم خوشگل نیست

روم و ازشون گرفتم که صدای دیوید بلند شد که مخاطبش من بودم...

_بانوی شرقی اجازه هست عکس دست جمعی بگیریم؟!

بدون این که به اراز توجه کنم با لبخند گفتم

بله...موردی نداره....

باحرفم چشماش برقی زد و گوشیشو به مونوپادش وصل کرد و بالا برد....

زل زدم به گوشی....چشم تو چشم آراز ولی چشم اون پی سوفیا بود....

سوفیا چشمش روی آراز....

دیوید هم روی من!

بالاخره اون عکس گرفته شد و همزمان غذامون رسید...

بعد از خوردن و نوشیدن تصمیم گرفتیم که استراحت کنیم....

عصر بریم برای پیدا کردن خونه!

_خب آریا جون ما میریم خونه خودمون...عصر میبینمتون

لب باز کردم و طبق نقشه ام دستمو روی کت دیوید کشیدم

_شما هم تو یکی از اتاقای هتل میموندید

_مرسی عزیزم ولی قرار کاری واجبی دارم که باید برم....

سری تکون دادم که سوفیا طی یک حرکت آنی تو آغوش اراز

پرید
گونه اش رو بوسید
_خدانگهدار آراز جون!
ابروم بالا پرید که با نگاه سرد و خشکی بهم دست داد و از هتل بیرون رفت....
شونه هام و بالا انداختم
به سمت آسانسور رفتم که صدای اراز از پشتم بلند شد
_سرهنگ بهت گفت نقش بازی کن ولی نگفت تماس فیزیکی داشته باش....مثلا خیلی دوست داری دستت و ببوسن؟!
لابد برای علنی شدن نقشمون حتما باید شکمت بالا بیاد...چطوره؟!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز13
باحرفاش حالت عجیبی بهم دست داده بود...
زبونم بند اومده بود و از عصبانیت بدنم میلرزید....
پوزخندی به حالم زد
_واقعیت تلخه و جوابیم نداره!
زودتر این ماموریت تموم بشه...اصلا دوست ندارم زیاد پیش کسی چون تو بمونم که نقطه ضعفش مردان

خدایی نکرده نمیخوام حتی برخورد چشمی من به تو باعث خیانت به نامزدم بشه

دیگه داشتم میترکیدم...سعی کردم خودم و اروم کنم...

چشمام و بستم ...نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

_خوب کاری میکنی!

چون صد در صد من مثل دوست دخترتم نیستم که دخترونگیم و قبل از ازدواج به باد بدم که بعدش له له بزنم....

میفهمی که چی میگم!

اره خوب فهمیده بود...از باز و بسته شدن پر های دماغش مشخص بود....

اون دوست دختر ترکیش تو میدیات زندگی می کردن و اداب و فرهنگ خاصی واسه خودشون داشتن....اونم مثل ما داشتن

ب‌کا..رت دختر نشونه پاکیش بود ولی دوست دخترش فاقد این ضمانت بود

وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم...مردک عوضی...

اون دختره خراب ازت اویزون میشه میبوستت بعد من مشکل دارم....

دلم میخواست بزنم تو اون فک استخونی جذابش تا چشمای عسلیش از درد توهم جمع بشه..

تو خواب عمیقی بودم که با تکون پی در پی بدنم یک چشمم و باز کردم که چشم عسلی گرگینه توصورتم بود

لب زدم

_گرگینه اینجا چیکار داره؟

توخواب و خیالمم هست....خدالعنتش کنه

_خواب و خیال نیست خودشم خانوم خوش خواب

باوحشت از جام بلندشدم و موهامو عقب زدم

دوتا چشمامو گشاد کردم و زل زدم به صورتش....

_خواب نیستم؟!

_نخیر...باید بریم خونه اون کلاهبردار...بلندشو...

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز14

هرچی در زدم فایده نداشت...انکار قصد باز کردن درو هم نداشت....

کلافه نفسم و فوت کردم....سریع رفتم پایین و باگفتن اینکه نامزدم تواتاقشه و اتفاقی براش افتاده اومدن بالا و درشو باز کردن...

وارد شدم...چیزی جز چند تا جزوه و خودکار به چشمم نخورد...

در اتاق خوابش و باز کردم
چون سوییت مانند بودن اتاقا!
نگاهم بهش کشیده شد که غرق خواب بود!
جلوتر رفتم که موهای فری فری مشکیش دور سرش و احاطه کرده بودن!
چندبار صداش کردم بیدارنشد....دستمو روی کمرش گذاشتم و محکم تکونش دادم....
دست و پاشو کش داد و یک چشمش و باز کرد...
_گرگینه اینجا چیکار داره؟
توخواب و خیالمم هست...خدالعنتش کنه
باحرفش نزدیک بود شاخ دربیارم....گرگینه!
انگشتمو زدم توپهلوش
_خواب و خیال نیست خودشم خانوم خوش خواب
یهو صاف نشست قبل ازاینکه سرم و بترکونه عقب رفتم...
_خواب نیستم یعنی؟!
_نخیر باید بریم خونه اون کلاهبردار...پاشو
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز15
چشماشو گرد کرد و با فهمیدن اصل ماجرا دراز کشید و پتورو

روی خودش کشید.

_بـــــــــرو بیروووون!

خجالت بکششششش....

دست به سینه ایستادم و لب زدم

_من و تو بهم محرمیم یادت رفته؟!

تازه به زودی قراره با اونا رفت و امدمون زیاد بشه...

حتی سفر!

پس ممکنه مجبوربشیم روی یک تخت بخوابیم...

این تنگ بازیات و ببر یک جای دیگه!

_بی ادب!

فعلا که اینجا مجبور نیستیم ادای زن و شوهربودن در بیاریم...

پس برو بیرون

قدمای بلندم و به سمت اشپزخونه برداشتم و دراتاقشو بستم...

یک لیوان اب برای خودم ریختم و یک نفس خوردم

نگاهی به ساعتم کردم

_بیست دقیقه دیگه ماشین میاد دنبالمون...

اماده نباشی جات میذارم و میرم

_هرکار دوست داری بکن...آزادی...

من مثل تو هپلی پوش نیستم...

نگاهی به خودم کردم...کجام هپلی پوش بود؟!

هپلی بودم که دختر غش و ضعف نمی کردن برام....هه!

_ده دقیقه مونده!

_هشت دقیقه!

چند قدمی راه رفتم و دوباره زمان و اعلام کردم

_وقتت تموم شد!

من رفتم

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز16

بابهت به جای خالیش خیره شدم

عجب ادم بیشعوریه!

من و ول کرد رفت...الان چجوری برم اونجا...

با حرص پامو روی زمین کوبیدم و به افراد هتل گفتم برام آژانس بگیرن...

آدرس شرکت و بهش دادم

عصبی لبمو میجوییدم....ادمت میکنم من...

اگر کاری نکردم دنبالم بیوفتی و محل سگ بهت ندم فرناز نیستم...دختر بابام نیستم...حالا میبینی...

این خط،این نشون،اینم کلاه زرنشون!

جلوی شرکت ایستادم و به سردر بزرگش نگاه کردم....
دارم میام جناب سرگرد آراز صدر!
سوار اسانسورشدم....از تواینه رژ لبمو تمدیدکردم که قرمزیش
زیاد از حد توچشم بود....
قری به گردنم دادم و موهامو عقب انداختم....
کلاه گیس نذاشته بودم و بلکه موهای خودمو باز گذاشته بودم...
یک شلوار مشکی جین تا ساق پام پوشیده بود
با یک تاپ سفید با کت مشکی روش...
موهامم دورم ریخته بودم....
رژ لب قرمزی هم زده بودم که به صورت سفیدم خیلی میومد!
وارد واحد اداری شدم و به سمت اتاق مدیریت رفتم....
تقه ای به در زدم و وارد شدم....
_سلام....روزبخیر....
دیوید با دیدنم بلندشد و به سمتم اومد
_سلام عزیزم....آریا جان که گفتن یکم ناخوش احوالید!
پوزخندی رو به صورت عصبی آراز زدم و عشوه سمت
صورت دیوید خم شدم
گونه اش و بوسید و عقب کشیدم
_نه میبینی که خوبم....یکم باهم بحشمون شد آراز تنهام

گذاشت...

لبخند سوفیا از چشمم دور نموند...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز16

بابهت به جای خالیش خیره شدم

عجب ادم بیشعوریه!

من و ول کرد رفت...الان چجوری برم اونجا...

با حرص پامو روی زمین کوبیدم و به افراد هتل گفتم برام

آژانس بگیرن...

آدرس شرکت و بهش دادم

عصبی لبمو میجوییدم....ادمت میکنم من...

اگر کاری نکردم دنبالم بیوفتی و محل سگ بهت ندم فرناز

نیستم...دختر بابام نیستم...حالا میبینی...

این خط،این نشون،اینم کلاه زرنشون!

جلوی شرکت ایستادم و به سردر بزرگش نگاه کردم....

دارم میام جناب سرگرد آراز صدر!

سوار اسانسورشدم....از تواینه رژ لبمو تمدیدکردم که قرمزیش

زیاد از حد توچشم بود....

قری به گردنم دادم و موهامو عقب انداختم....

کلاه گیس نذاشته بودم و بلکه موهای خودمو باز گذاشته بودم...
یک شلوار مشکی جین تا ساق پام پوشیده بود
با یک تاپ سفید با کت مشکی روش...
موهامم دورم ریخته بودم....
رژ لب قرمزی هم زده بودم که به صورت سفیدم خیلی میومد!
وارد واحد اداری شدم و به سمت اتاق مدیریت رفتم....
تقه ای به در زدم و وارد شدم....
_سلام....روزبخیر....
دیوید با دیدنم بلندشد و به سمتم اومد
_سلام عزیزم....آریا جان که گفتن یکم ناخوش احوالید!
پوزخندی رو به صورت عصبی آراز زدم و عشوه سمت
صورت دیوید خم شدم
گونه اش و بوسید و عقب کشیدم
_نه میبینی که خوبم....یکم باهم بحشمون شد آراز تنهام
گذاشت...
لبخند سوفیا از چشمم دور نموند...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز17
_خوب شد اومدی عزیزم...کم کم داشتیم میرفتیم برای دیدن

خونه....

_اگرم میگرفتید که من نمیومدم توش...خونه باید به انتخاب خانوم باشه...

دیوید قهقه ای زد و دستی به موهای پرپشتم کشید...

_واقعا خوشبحال آریا که زنی مثل تو مال اونه!

خوشگل و زیبا...سلیقشم نامبر وان

آراز ایستاد و دستشو توجیبش فرو کرد

_آره که سلیقش خوبه!

وگرنه زن من نمی شد!

حالا خانومم قهر نکن...بیا بریم دنبال خونه رویاییمون....

ابرومو بالا انداختم که برای اولین بار لبخندی زد و گفت

_صد در صد من باید پیش قدم بشم!

بعد از حرفش جلو اومد و دستشودور کمرم گذاشت و تو یک حرکت گوشه لبم رو بوسید!

توهمون حالت خشکم زد و خیره چشمای عسلیش بود که چشماشو گشاد کرد.....تیله عسلیش بیشتر دیده شد....عجب رنگی بود

با فشرده شدن پهلوم به خودم اومدم و هول شده لبمو چسبوندم روی لبش...محکم ماچ کردم....

سرمو عقب کشیدم

_چیز....من خیلی زود دلم برای آر...آریا تنگ میشه....واقعا الان که آشتی کردیم تحت تاثیر قرار گرفتم....

بعدشم مثل منگولا دستم و کمر مردونه آراز گذاشتم و سرمو به سینش چسبوندم و با یک لبخند احمقانه به اطرافم نگاه کردم

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز18

سوار ماشینی که دیوید در اختیارمون گذاشته بود شدیم که آراز زبون باز کرد

_انگار خیلی میخواستی منو ببوسی

طوری به سمتش چرخیدم که ترق ترق گردنم به گوش ارازم رسید

_اول خودت بوس کردی....بعد من دلم میخواسته؟!

چی پیش خودت فکر کردی....فکر کردی که من...

نذاشتم جملم کامل بشه و تو یک حرکت سریع لبمو ماچید و گاز گرفت

_این کارو کردم تا ساکت بشی...بفهم که هرکاری من بخوام میکنم باهات...تازه حلالمم هستی

حلال خدایی!

با ترس صاف نشستم...اگر واقعا دخترونگیمو بگیره چی میشه....

از تصورشم رعشه به تنم افتاد....

ولی سعی کردم بروز ندم که ضعفم که ترسه رو بفهمه

_تو همچین غلطی نمیتونی بکنی!

من به سرهنگ میگم....درضمن توبرو سوفیا جونت و بـ‌ـکـ‌ـKـ‌ـن

با تموم شدن جملم روی دهنم کوبیدم و چشمامو بستم

بعد ازکمی سکوت قهقه ی ناشناخته ای بلندشد...

تا به حال ندیده بودم بخنده اونم باصدای بلند....

چقدر قشنگ میشد....

_دختر تو خدای سوتی هستی....چقدر خنگی

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز19

باز خندید و ادامه داد

_اخه مگه من گفتم میخوام بکـKـنمت

معلومه حسودیت شده ها....اونا که تو فرهنگشون عیبی نداره

قرار شده یک دور بده بهم

حالا توهم دوست داشتی بدی بده!

تازه زن و شوهریم....حلال حلال

بعد از حرفش به سمتم خم شد و لب زد

_چطوره هوم؟!

موافقی

با خجالت و حرص رو ازش گرفتم

_خیلی بی ادبی....دیگه ادامه نده

استخونام میلرزید...از خجالت و حیا داشتم اب میشدم.

دیگه تا اخر شب همکلامش نشدم و طرز عجیبی ساکت بودم

خونه مورد نظرمون پیداشد و فردا ساکن میشدیم

خونه دلبازی بود

سوفیا_آریا جون میشه چند لحظه بامن بیای؟!

سرم به سرعت سمتش چرخید که چشمای درشت و روشنشو بهم

دوخت و لبخندی زد

لبمو گزیدم

فرناز_عزیزم زود بیا خیلی خستم!

آراز نگاهی بهم کرد و همراه سوفیا رفت

دیوید_خانوم جذابی هستی..هردفعه بادیدنت زبونم بند میاد

ازاین چرت و پرت گوییاش بدم میومد

مردک پیر فکر کرده جوونه که هنوز دنبال هوسه

قری به سر و گردنم دادم

فرناز_اریا خیلی خوشبخته که من زنشم...
هیچ کس به زیبایی من نیست
حتی دخترت سوفیا!
دیوید_درست میگی...تو یک دختر شرقی هستی
زیباییت نابود کننده منه
کاش مال من بودی
خواستم لغوز بارش کنم که با یاد اوریه ماموریت
نظرم عوض شد
مگه آراز کی بود که به خاطرش هی واکنش نشون بودم
همونطور که اون به ماموریتش رسیدگی میکنه منم باید ادامه بدم
لبخندی زدم و دستمو روی صورت شش تیغ دیوید کشیدم
فرناز_هیچ کس از اینده خبر نداره!
شاید اون چیزی که میخوای شد
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز20
امشب مهمونی بود توخونه دیوید....بهترین موقعیت که سر از
همه چیز دربیارم و با سوفیا رو هم بریزم....
میتونم راحت وارد معاملات و جلسه هاشون بشم
دستی به کتم کشیدم که از فرناز از اتاق اومد بیرون

بادیدن لباس قرمز بلندی که حسابی برجستگی های بدنش و به نمایش گذاشته بود اخمام و درهم کشیدم

آراز_تو مگه داری میری عشق و حال که اینجور لباسی پوشیدی

فرناز_چاره ای نیست به خاطر ماموریت باید!

آراز_بااین جمله بندی ناقصت شهیدم کردی

لباستو عوض کن...یک چیز تیره و پوشیده بپوش

بی توجه موهای بلند فِرش و پس زد

فرناز_یادت نرفته که باید وارد جمع بشیم

پس تو به عنوان داماد اینده اش

منم پارتنر دیوید جون

باید جفتمون خوب بازی کنیم این لباسم عالیه واسه دلبری

با حرص کرواتم و بستم

آراز_اره خیلی دلبریه...بیشتر شبیه هرز..گیه!

باحرفم پوزخندی زد

فرناز_اونش به تو هیچ ربطی نداره

کارت و بکن

بعد از حرفش جلو اومد و کرواتمو گرفت

فرناز_بذار ببندم برات

تو فاصله یک سانتیم ایستاد و مشغول بستن شد
خیره شدم به لبای قرمزش...
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز21
خیره شدم به لبای قرمز قلوه ای هوس انگیزش...
دستم بالا اومد و زیر گلوم رو لمس کرد....
حس غل غل تو سی نه ام میترسوندم...
هرگونه حسی به این دختر ممنوعه....یادت باشه که آسلی چیزی کمتر ازاین نداره
خیلی راحت کرواتم و بست....زیر لبش هم یک چیزی زمزمه می کرد که حالم و بد می کرد....
دستای ظریف و نرمش که روی سینه ام بودن قلبم و به تکا پو میانداخت....
امید وارم ته این راه به تباهی من ختم نشه
فرناز_تموم شد!
عقب کشید که ناخوداگاه مچ دستشو گرفتم...
خیره شدم توچشمای سیاهش که گستاخ و بی پروا نگاهم می کرد...
آراز_چشماتو بنداز پایین

فرناز_نمیخوام...دستم و ول کن
تقلا کرد برای رها کردن خودش ولی نمیدونستم چرا رهاش نمی کنم...
فرناز_چقدر زور داری....
باحرفش لبخند محوی زدم که شبیه گاومیش حمله کرد به لبخند چند ثانیه ایم...
فرناز_مثل یک خر خیلی زور داری...
با حرص دستشو به عقب پرت کردم که یکه خورد
آراز_اون رژ لب لامصبتو کم کن
داریم میریم برای ماموریت و توهم باید جلب توجه کنی ولی قرار نیست واقعا بری زیر یارو بخوابی
میفهمی؟!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز22
باحرص خودمو عقب کشیدم
فرناز_تموم شد شر و ور گفتنات؟
سریع تر بریم....
آراز_هروقت اون رژ کوفتیتو پاک کردی میریم
فرناز_نمیکنم

با حرفم انگار اتیشش بیشتر شد...

مشتشو به دیوار کوبید

آراز_ما هیچجا نمیریم....هیچجا

سریع شروع کرد به دراوردن لباساش

همرو یه گوشه انداخت و نگاه عصبیش رو دوخت بهم

آراز_توهم لباساتو دربیار...

فرناز_نمیخوام

آراز_به درک...باهمینا بشین

راهی اتاق شد که با زیر لب اداشو دراوردم

عجب مرتیکه پرویی...

روی مبل نشستم و با پاهای سفیدم خیره شدم....

انگشت شصت خوشگلم...

با حرفم خندم گرفت...شصت خوشگل...خداشفام بده

حالا جواب سرهنگ و چی بدیم....

باصدای قیژ قیژ فهمیدم رفته تو تراس

نگاهم و به سمت شیشه چرخوندم که دیدم روی صندلیش نشسته

و درحال پیپ کشیدنشه

اروم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

پشت شیشه ایستادم و به نیم رخ جذابش چشم دوختم....

بنظرم مرد خوبی بود...یکم مغرور بود...
کنارش حس خوبی دارم...وقتی پیشم نیست حس میکنم دلهره دارم...
پوف کلافه ای کشیدم و به طرف اتاقم رفتم
لباسامو با لباس خونگی عوض کردم
ارایشمم پاک کردم
قهوه درست کردم...نمیدونم چرا یهو دپرس شده بودم
دو تا لیوان برداشتم و به سمت تراس رفتم
باصدای در متوجه حضورم شد
آراز_میخوام تنها باشم
فرناز_قهوه اوردم
آراز_نمیخورم...
دلم میخواست پیشش بمونم...بتونم باهاش حرف بزنم
کاش از اولش باهم لج نمی کردیم...
عقب گرد کردم که گفت
آراز_شب یه ایمیل به سرهنگ بده که امشب نتونستیم بریم و یک علتیم براش بتراش...
فرناز_باشه...قهوه رو ببرم؟!
آراز_بذار اینجا

گذاشتم روی سکوی تراس و دوباره کنارش نشستم

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز23

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که خودم شروع کردم به حرف زدن

فرناز_خیلی دلم تنگ شده برای خانواده ام

کاش زودتر این ماموریت تموم بشه....حس غریبی دارم

آراز_چه حسی؟!

فرناز_نمیدونم....ولی ایندفعه اصلا دلم به کار نیست...همش فکر میکنم چیزی رو گم کردم....

آراز_تو فکر میکنی ولی من مطمئنم گم کردم

باحرفش ضربان قلبم رفت بالا....دستامو توهم قفل کردم

آراز_بیخیال این حرفا...قهوه رو بخوریم

لبخندی زدم و لیوانشو بهش دادم....

مزه مزه کردم که گوشیش زنگ خورد...

فرناز_من میارم برات....

سریع از جام بلندشدم و گوشیش رو اوردم

آراز_کیه؟

فرناز_شماره ناشناسه...

با حرفم اخمای جذابش رو درهم کشیدم و وصل کرد

آراز_بله

چشمم رو به دهنش دوخته بودم

آراز_چرا زنگ زدی...شماره منو از کجا اوردی...

از سرهنگ؟...

چجوری؟!

چـــــی؟!!

چیکار کردی آسلی...بمون همونجا الان میام دنبالت

گوشی رو باعصبانیت قطع کرد و از کنارم رد شد

فرناز_چی شده؟!

کی بود

آراز_بمون در هم از داخل قفل کن تا برگردم...

سروان حواستو جمع کن

با کلمه سروان تمام حس خوبم پرید....دلم میخواست باهاش صمیمی بشم....

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز23

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که خودم شروع کردم به حرف زدن

فرناز_خیلی دلم تنگ شده برای خانواده ام
کاش زودتر این ماموریت تموم بشه....حس غریبی دارم
آراز_چه حسی؟!
فرناز_نمیدونم....ولی ایندفعه اصلا دلم به کار نیست...همش
فکر میکنم چیزی رو گم کردم....
آراز_تو فکر میکنی ولی من مطمئنم گم کردم
باحرفش ضربان قلبم رفت بالا....دستامو توهم قفل کردم
آراز_بیخیال این حرفا...قهوه رو بخوریم
لبخندی زدم و لیوانشو بهش دادم....
مزه مزه کردم که گوشیش زنگ خورد...
فرناز_من میارم برات....
سریع از جام بلندشدم و گوشیش رو اوردم
آراز_کیه؟
فرناز_شماره ناشناسه...
با حرفم اخمای جذابش رو درهم کشیدم و وصل کرد
آراز_بله
چشمم رو به دهنش دوخته بودم
آراز_چرا زنگ زدی...شماره منو از کجا اوردی...
از سرهنگ؟...

چجوری؟!

چـــــی؟!!

چیکار کردی آسلی...بمون همونجا الان میام دنبالت

گوشی رو باعصبانیت قطع کرد و از کنارم رد شد

فرناز_چی شده؟!

کی بود

آراز_بمون در هم از داخل قفل کن تا برگردم...

سروان حواستو جمع کن

با کلمه سروان تمام حس خوبم پرید....دلم میخواست باهاش صمیمی بشم....

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز24

پشت سرش رفتم تا موقعی که سوار ماشین شد نگاهش می کردم....

آراز_ چیه من وایسادی منو نگاه میکنی

د برو تو...در هم قفل کن

فرناز_باشه خیالت راحت

کی میای؟!

آراز_زود میام....

با سرش اشاره کرد که برم تو...برگشتم توخونه و درارو قفل کردم

پنجره ای هم که باز بود بستم...

دلم میخواست به حرفش گوش بدم

رفتم تواتاقم و روی تختم دراز کشیدم

کمی تو تلگرام و گوگل چرخ زدم

ساعت یک شده بود!

نگرانیم داشت دیگه کلافم می کرد....

از جام بلندشدم که همزمان شد با زنگ خونه....

به طرف در پرواز کردم

از چشمی در نگاه کردم خود آراز بود

درو باز کردم که آراز نگاهی بهم کرد و لب زد

آراز_برو تو!

بعد از حرفش یک دختر سفید با موهای روشن نارنجی وارد خونه شد...

آسلی_سلام آسلی هستم نـ

آراز_دوستمه....از ترکیه اومده

لبخند زوری زدم

فرناز_خوش اومدی عزیزم

دستشو فشردم و دعوتش کردم تا بشینه....
میدونستم همون دوست دخترشه که روز اول گفته بود!
خیلی خیلی حرصم گرفته بود و حسودیم شده بود
اصلا دلم نمیخواست کنارشون بمونم...
بی حرف نشسته بودن...اسلی چشم از اراز برنمیداشتم
فرناز_اهم اگر کاری ندارید من برم بخوابم چون کار دارم
آراز_برو...شب بخیر
از جام بلندشدم و سمت اتاقم رفتم که باحرف آسلی میخکوب شدم
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز25
آسلی_میخوام امشب حست کنم...دلم برات تنگ شده....میخوام
امشب تا صبح توبغلت ارامش ذخیره کنم آراز
باحرفش دلم هری ریخت...چی میگفت!...
سریع عقب گرد کردم
فرناز_راستی اینجا سه تا اتاق داریم ولی متاسفانه یکیش بدون
وسایل هست
میتونی تواتاق من بمونی
آسلی_من میرم اتاق آراز!
زورم گرفت ازاین همه رک گویشش و بی تفاوتی اراز...حقم

داشت...دوست دخترشه دیگه...
من رلشم که حرص میخورم
فرناز_هرطور که راحتید
وارد اتاقم شدم و پشت در نشستم تا صداهاشون رو بشنوم....
اره من به اراز حسی پیدا کرده بودم...برای اولین بار از یک مرد خوشم اومد....
کاش این حس به وجود نمیومد...منی که همیشه بی توجهی می کردم به همه و کسی برام مهم نبود الان بدجور گرفتار شدم...
با زنگ موبایلم سریع برداشتمش که صدای دیوید تو گوشم پیچیده شد
دیوید_سلام بانوی زیبا....خواب که نبودی؟!
کلافه موهامو کشیدم و حرصی لب زدم
فرناز_چرا اتفاقا با آریا خواب بودیم دیوید جان
چیزی شده این وقت شب؟
دیوید_اوه ببخشید هانی...میشه چند لحظه با آریا صحبت کنم
باحرفش سریع از جام بلندشدم
فرناز_البته که میشه....فقط میشه چند دقیقه دیگه تماس بگیری
دیوید_حتما عزیزم
سریع لباسامو با یک لباس لختی قرمز عوض کردم تا سر زانوم

بود
موهامم دورم ریختم...اسپری خوشبو کننده هم زدم
همون موقع گوشیم زنگ خورد....
سریع از اتاق بیرون رفتم که بادیدن جای خالیشون متوجه شدم رفتن تواتاق....
گوشی رو وصل کردم
فرناز_الان گوشی رو میدم به آریا
در اتاق رو بی معطلی باز کردم که نگاهم به بالاتنه لخت آراز افتاد...ولی خبری از اسلی نبود
فرناز_آریاجونم دیوید باهات کار داره....
آراز نگاهی به وضعم کرد گوشی رو گرفت
منم بی حال لب تختش نشستم و کم کم درازکشیدم
چشمام روهم افتاد و خودمو غرق خواب کردم...
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز26
نگاهم به فرناز بود که روی تخت دراز کشید و دستشو زیر سرش گذاشت....
کم کم چشماش بسته شد....
اولین بار بود همچین لباسی میپوشید....

قفسه سی.نه اش زیر نور لامپ میدرخشید...پاهاش کشیده و خوش تراشی هم داشت

آسلی وارد اتاق شد که دستمو جلو بینیم گرفتم....

اسلی شبیه کوره آتیش شده بود و چشمشو به فرناز دوخته بود....

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم...

آسلی_این اینجا چیکار میکنه

آراز_این اسم داره....

اسلی_میگم چیکار میکنه روی تخت تو

آراز_اومده بود تلفن رو بده بهم که اینجا خوابش برد...

آسلی_هرشب اینجوری جلوت میگرده نه؟!

واسه همینه دیگه دلت تنگ من نمیشه

خیلی هوسبازی....

دستمو تهدید وار جلوی صورتش گرفتم

آراز_حرف دهنتو بفهم.....اون همکارمه و دختر پاک و عاقلیه...حق نداری توهین کنی بهش...

برو تواتاقش بخواب منم میرم تو تراس...

بعد از حرفم بیرون رفتم که چند دقیقه طول کشید تا بیاد بیرون...

بازوم به عقب کشیده شد

آسلی_بخدا اگر چیزی بینتون باشه دیگه من و نمیبینی....ارزوم و به دلت میذارم...

خنثی به چشماش نگاه کردم که حرصی روی لبام و بوسید

آسلی_من از تو نمیگذرم...من و تو عاشق همدیگه ایم...

نمیذارم یک فاحـشه بینمون فاصله بندازه

آراز_برو بخواب....

آسلی_دوستت دارم آرازم

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز27

صبح با حس خوبی بیدار شدم...چشمامو مالیدم که یاد اتفاقات دیشب افتادم...

نگاهی به اتاق اراز کردم...چه حس خوبی بود که روی تختش خوابیدم...

انرژیم دو برابر شد!

با لبخند از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به آراز و اسلی افتاد

جلوی تی وی نشسته بودن و اسلی سرشو گذاشته بود رو پای اراز

فرناز_صبح بخیر دوستان...

آراز_صبح بخیر...

اسلی سرشو اصلا بلند نکرد و حرفی هم نزد
به درک....دختره مو قرمز زشت....
باهمون لباسام بعد از کارای واجبه توسرویس وارد اشپزخونه شدم و برای خودم صبحانه اماده کردم....
از جا به جا نشدن وسایل اشپزخونه حس کردم که هنوز چیزی کوفت نکردن....
لبخند دندون نمایی زدم و یک نون روی مربا مالیدم
دیده بودم که آراز خیلی مربا البالو میخوره با کره زیاد....
براش یک لقمه پر کره گرفتم و به طرفش رفتم
فرناز_همکار جان این لقمه رو بخور که بعدش بریم دنبال کارمون
باحرفم نگاه جذاب و سردشو بهم انداخت و لقمه رو پس زد....
آراز_نمیخورم...میل ندارم
فرناز_باشه هرطور راحتی...
لقمه رو فشاردادم که البالو و کره از کنار لقمه بیرون زد
فرناز_وای الان میریزه...
باصدام توجهشون بهم جلب شد
با انگشتم ملات خوش رنگشو گرفتم و تودهنم گذاشتم
فرناز_اووووم....

با حرکتم آراز اب دهنشو قورت داد و به لقمه خیره بود...
عقب گرد کردم که صداش بلندشد
آراز_اگر خودت نمیخوایش بده به من....
لبخند ژکوندی به خودم زدم
آفرین به تو فرناز....
فرناز_از اولم واسه شما اورده بودم دیگه
آسلی_ممنون عزیزم خودم براش لقمه میگیرم
سریع لقمه رو دادم دست آراز
فرناز_مربا تموم شد باید بخریم
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز28
لباسام و پوشیدم که در اتاق باز شد
هنوز دکمه های لباسمو نبسته بودم که اراز خیره شد به قفسه سینم....
سریع با دستم خودم رو پوشوندم که چشماشو بالا اورد...
آراز_امروز کار کنسله با سرهنگ هماهنگ کردم...بادیویدم صحبت کردم
میمونیم خونه...
هول شده بودم ...سری تکون دادم که بیرون رفت

بعد ازخروجش رفتم جلو اینه به خودم نگاه کردم
کت سفید زیرش با سوتین قرمز...سینهمهایکوچولویسفیدم زیاد پیدانبودنجز خط وسطش....
ولی مال اسلی گنده بودن...لابد حسابی مالیده براش....آرازم دوست داره....
باحرص مال خودمو فشار دادم و لباسمو دراوردم...
چیکار کنم اینا بزرگ بشن...
لباس گشادی پوشیدم و بایک شلوارک
تمام حس خوبم پریده بود....یک ذوق نهان داشتم که یکباره خالی شدم....
از اتاق بیرون رفتم که ازدیدن وضع اسلی شرمم اومد
شلوارک تا رونش...
نیم تنه ستش...وقتی راه میرفت ممـه هاش تکون میخوردن....
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز29
دمق روی کاناپه نشستم و با گوشیم بازی می کردم
آراز_فرناز بیا قهوه درست کن...
چشم غره ای بهش رفتم....مگه من نوکرتم..
باحرص بلندشدم و شروع کردم به درست کردن...

یک لیوان برای اراز گذاشتم جلوش و خودمم میوه برداشتم و رفتم جلو تی وی

حضور اسلی رو نادیده گرفته بودم...

آراز_میخوای قهوه منو بخور من درست میکنم

اسلی_نه نمیخوام...میشه بریم بیرون...میخوام باهات صحبت کنم

آراز_باشه عزیزم تا نیم ساعت دیگه میریم....

اصلا دلم نمیخواست باهم باشن...درسته دوست دخترش بود ولی من به اراز علاقه پیدا کرده بودم...حسودیم میشد

بافکری که به سرم زد به سرعت وارد اتاقم شدم و شماره دیوید رو گرفتم

دیوید_سلام خانوم خوشگل...

فرناز_خوبی دیوید جان...ببخشید مزاحمت شدم

میخواستم دعوتتون کنم عصر بیاید اینجا

میخوام آریا رو سورپرایز کنم....

دیوید_اوه...به چه مناسبتی...

باسوالش به پیشونیم کوبیدم....خاک توگورت فرناز

حالا به چه مناسبتی!اه لعنتی

فرناز_امم مناسبت خاصی نداره...همینجوری

اخه اریا از دورهمی خوشش میاد...

بعد یکی از علت اصلیشم داشتن خونه و دورهم بودنه....هم شراکتمون باشما

چی بهتر ازاین؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز30

دیوید مکثی کرد و ادامه داد

دیوید_باعث خوشحالیه دیدن شما...

فرناز_پس لطفا الان زنگ بزنید به آریا و بگید عصر بخاطر یک قرار کاری میاید اینجا و واجبه....

دیوید_اوه سورپرایز چی میشه پس؟

فرناز_این سورپرایز ایرانیه دیگه...

هرطور بود راضیش کردم و گفتم چندتا چیز بخرن برای اومدن به اینجا....

بالبخند مرموزی از اتاقم بیرون رفتم که دیدم اریا داره با تلفن حرف میزنه....

واسه خودم قری دادم و رفتم تو تراس....

خندون بشکن میزدم که دستی رو شونه ام نشست...

آراز_شنگولی امروز...چخبره

فرناز_اره....انرژی دارم از کار خبری نیست

باحرفم پوزخندی زد...

آراز_اتفاقا دیوید و سوفیا میان اینجا واسه یک مطلب کاری....

لبخندم عریض ترشد و شونه هامو بالا انداختم

فرناز_بهتر...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز31

اراز_من و اسلی میریم بیرون

در برای کسی باز نکن خودم کلید دارم

واااای نه...این همه نقشه کشیدم که این دوتا تنها نشن....بعدالان

برن بیرون

سریع ازجام بلندشدم

فرناز_منم میام...عصر مهمون داریم

باید طوری باشه که حس کنن واقعا زن و شوهریم...

آراز_لازم نیست از بیرون کیک و نوشیدنی میگیریم

شامم که بیرون...فعلا دوست دخترم منتظرمه

بدون هیچ فکری مچ دستش و چسبیدم

فرناز_این دختره تکلیفش چیه؟

با سوال چشماشو بالا انداخت و لب زد

اراز_متوجه نشدم....

برو بابای حرصی گفتم

فرناز_یک سرگرد اینقدر خنگ؟نوبره والا

میگم جلوی دیوید و سوفیا تکلیفش چیه

این بیاد بچسبه بهت همه چی بهم میریزه

اراز_اون و خودم حلش میکنم....

فعلا...

دستشو عقب کشید و رفت

نتونستم جلوشون وایستم و نذارن برن....

لعنت به من...اینقدر حسود نبودم که!

تازه مگه گوشه چشمی بهم نشون داده که دور برداشتم....

پوفی کردم و روی تختم نشستم...گور بابای همه چی

هرچه پیش اید خوش اید!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز32

لباس سبز رنگی پوشیدم و ارایش ملایمی کردم

موهامو دورم ریختم

قهوه اماده کرده بودم...میوه هم خورد کردم تو ظرف چیدم

باخوردن زنگ سراسیمه در و باز کردم که با اراز رو به رو

شدم...
برای یک لحظه جا خوردم...
فرناز_تویی
اراز_منتظر کسی بودی؟!
فرناز_اره دیگه....دیوید و سوفیا
اراز_دیوید! عه....دیوید
میبینم که خیلی انگار راحتی باهاش
منتظری بیاد نه؟
پشت چشمی براش نازک کردم و از جلوش کنار رفتم که مچ دستمو چسبید
آراز_منتظر نباش نمیان...
فرناز_چرا نمیان؟
اراز_چون زنگ زد و معذرت خواهی کرد
کاری براش پیش اومده...درضمن گفت که همسرت خیلی قصد سورپرایز کردنت رو داشت حالا تو سورپرایزش کن....
باحرفش اه ازنهادم بلندشد...
پشتم و بهش کردم تا به سمت اتاقم برم که مچ دستم و گرفت
اراز_کجا؟!وایسا خب
فرار کردن کار ضعیفاست...از وقتی اسلی اومده حسودیت شده

بهش اره؟

همش میخوای اذیتش کنی؟

فرناز_اصلا هم اینطور نیست

دوست دخترته یه جورایی نامزدت

چرا باید حسودی کنم

اراز_جدی؟

پس بذار سورپرایزت کنم....

تا بخوام معنی حرفشو بفهمم به دیوار کوبیدم و خودش...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز33

محکم به دیوار کوبیده شدم و خودشو بهم نزدیک کرد

با چشمای عسلی روشنش زل زد به صورتم

آراز_بگو دردت چیه؟!

چرا با دیوید هماهنگ کردی...قصدت چی بود

خراب کرده بودم....چقدر احمق بودم!

دیوید دهن لق

تکون شدیدی بهم داد و با فریاد گفت

اراز_د حرف بزن لال نباش

فرناز_هیچی بخدا...هیچی

من...من...میخواستم فقط که...

نفس عمیقی کشیدم و سریع لب زدم

با اسلی تنها نمونی!

با حرفم چند قدم عقب رفت و فکش منقبض شده بود

به سمت در میره و قبل از خروج میگه

اراز_سعی کن به من هیچ حسی نداشته باشی

چون من عاشق اسلی ام!

به هیچ وجه با کسی عوضش نمیکنم

نفسم باحرفش رفت!

رسما گفت برم گم بشم!

از در که بیرون رفت کنار دیوار سر خوردم و سرمو روی

زانوهام گذاشتم!

غرورم شکست....تحقیرم کرد!

خب حق داشت...منه احمق توقع داشتم عاشقم میشه و برام سینه

چاک میکنه!

هه...زهی خیال باطل

اونشب دیگه اراز خونه نیومد و من تا صبح به خاطر غرور

خورد شدم اشک ریختم

دلم برای مامانم تنگ شده!مامان دوست داشتنیم!

بابام...درسته بابای خودم نبود...ولی هیچ وقت حس نکردم که ناپدریمه!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز34

یک هفته گذشت و آسلی کنارمون موند...

دیگه نزدیکشون نمیشدم ...حتی دیگه با آراز هم رو به رو نمیشدم....

قهوه تلخم و برداشتم تو تراس نشستم....

به اسمون پرستاره نگاه کردم و قهوه ام رو مزه کردم که باصدای در گوشام تیز شد

ولی نگاهی نکردم!

آراز_سرهنگ بود...گفت هر طور که شده باید برید خونه دیوید قرار های معمالاتیشون اونجاست...باید ساکن اونجا بشیم

سری تکون دادم و ازجام بلندشدم

فرناز_خب چطوری بریم اونجا

آراز_از طریق یک دزدی ساختگی....شب دزد میاد توخونه و تورو زخمی میکنه

هدفش کشتن تو بوده و ماهم جایی امن تر از کنار دیوید سراغ نداریم

فرناز_نقشه خوبیه!
پس همین امشب عملی میشه؟!
آراز_اره...آسلی هم دو ساعت دیگه پروازشه
با ما میای؟
باحرفش بالاخره نگاهش کردم ولی نگاهی تند و تیز
آراز_باشه نیا!
خوشم میومد که از نگاهم میفهمید...از جذبه خودم خوشم اومد
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز35
با چمدون بزرگی وارد قصر دیوید شدیم که به استقبالمون اومد و مدام حالم رو میپرسید
از اراز فاصله گرفتم و نزدیک دیوید نشستم که با خوشحالی دستش و روی بازوی برهنه ام کشید که مور مورم شد
دیوید_خیلی خوش حالم که اومدید درکنارخودمون....
اینجوری هرروز میبینمت و انرژی میگیرم خوشگلم
مردک پیرخرفت....لبخند ساختگی زدم و باعشوه پشت چشمی نازک کردم...
یهو سمتم خم شد و نوک بینیم رو بوسید
متعجب نگاهمو بالا اوردم که چشم توچشم اراز شدم....

باعصبانیت زل زده بود به دیوید!

اب دهنم و قورت دادم

فرناز_دیوید جان توجمع نبوسم معذب میشم...

باحرفم چشماش برقی زد و دستمو فشرد

دیوید_باشه عزیزم....

وارد اتاق مشترکی بهمون داده بودن شدم

شروع کردم انالیز کردن اطراف....

یک تخت دونفره سلطنتی....با اینه کنسول

پر از لوازم ارایشی

یک در سمت راست اتاق بود که سرویس بهداشتی بود و

حمام...

نامردا یک کاناپه یا مبل نذاشته بودن بتونیم کپه مرگمون رو

بذاریم...

عقب گرد کردم که سینه به سینه دیوید شدم

قبل از اینکه کاری بکنم خودشو بهم چسبوند که...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز36

خودش و بهم چسبوند....

دستش دور کمرم حلقه شد و بالحن وسوسه انگیزش لب زد

دیوید_با یک خلوت دونفره چطوری
همزمان دستش و بین پام کشید...
باترس لبخند زورکی زدم ... خودمو عقب کشیدم
فرناز_الان نه دیوید!
با اون لهجه مضخرفش سعی داشت فارسی حرف بزنه
دیوید_اوه نه عزیزم...ناز دخترایرانی چقدر زیاد است
دلم میخواست خفش کنم مردک بیشعور...
سریع به سمت در رفتم که خودش رو جلوم انداخت
دیوید_اوه بیبی خواهش میکنم
خواست لبم و ببوسه که در باز شد و خورد تو کمر دیوید...
بااون جثه بزرگ و سنگینش روم افتاد....
از سنگینی تنش روی بدنم داشتم نفس کم اوردم که صدای عصبی اراز بلندشد
اراز_هی اینجا چخبره...بلندشو ببینم
بازو دیوید کشیده شد و باعث شد از روم کنار بره
دیوید_چیز...داشتیم صحبت می کردیم که شما درو باز کردی خورد بهم و این اتفاق افتاد
توهمون حالت که روی زمین دراز کشیده بودم چشمام و بستم چند دقیقه سکوت تواتاق حکم فرما شد

اراز_دیگه نمیخوام با زنم یک جا تنها باشی دیوید
حواستو جمع کن...اون ایرانیه و شوهرداره
دیوید_اره درسته
بعد از رفتن دیوید فکر می کردم اراز به سمتم میاد و بلندم
میکنه ولی هیچ خبری نشد
فقط صدای قدم هاش که حرکت می کرد...
بعد هم صدای خش خش تخت...
کنجکاو یک چشمم و باز کردم که!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز36
خودش و بهم چسبوند....
دستش دور کمرم حلقه شد و بالحن وسوسه انگیزش لب زد
دیوید_با یک خلوت دونفره چطوری
همزمان دستش و بین پام کشید...
باترس لبخند زورکی زدم ... خودمو عقب کشیدم
فرناز_الان نه دیوید!
با اون لهجه مضخرفش سعی داشت فارسی حرف بزنه
دیوید_اوه نه عزیزم...ناز دخترایرانی چقدر زیاد است
دلم میخواست خفش کنم مردک بیشعور...

سریع به سمت در رفتم که خودش رو جلوم انداخت
دیوید_اوه بیبی خواهش میکنم
خواست لبم و ببوسه که در باز شد و خورد تو کمر دیوید...
بااون جثه بزرگ و سنگینش روم افتاد....
از سنگینی تنش روی بدنم داشتم نفس کم اوردم که صدای عصبی اراز بلندشد
اراز_هی اینجا چخبره...بلندشو ببینم
بازو دیوید کشیده شد و باعث شد از روم کنار بره
دیوید_چیز...داشتیم صحبت می کردیم که شما درو باز کردی خورد بهم و این اتفاق افتاد
توهمون حالت که روی زمین دراز کشیده بودم چشمام و بستم چند دقیقه سکوت تواتاق حکم فرما شد
اراز_دیگه نمیخوام با زنم یک جا تنها باشی دیوید
حواستو جمع کن...اون ایرانیه و شوهرداره
دیوید_اره درسته
بعد از رفتن دیوید فکر می کردم اراز به سمتم میاد و بلندم میکنه ولی هیچ خبری نشد
فقط صدای قدم هاش که حرکت می کرد...
بعد هم صدای خش خش تخت...

کنجکاو یک چشمم و باز کردم که!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز37

ریلکس با بالاتنه لخت روی تخت دراز کشیده بود و با گوشیش ور می رفت...

حرصی از جام بلندشدم و از توچندون لباس ابی رنگی برداشتم با دامن کوتاه سفید...

وارد سرویس شدم و مشغول عوض کردن...

باید خیلی مواظب خودم باشم و فاصلمو با دیوید رعایت کنم...وگرنه بی ابروم میکنه

روی تخت نشستم که اراز نگاهی بهم کرد و لب زد

این دیگه چه وضع پوششه...جلو این دیوید بری همین امشب می‌کـنتت

با حرفش تنم گر گرفت...از خجالت مطمئنم رنگ لبو شده بودم....

بی ادبی زیر لب زمزمه کردم که ادامه داد

اراز_والا...اون نکنه من میکنم...منم غریزه دارم...محرمم که هستی

کلکت کندست... پاشو

باحرفش دوباره پرو شدم...از تصور اینکه بخواد باهام بخوابه قند تو دلم اب شد

فرناز_اره من و تو که مشکلی نیست ولی اون موقع باید من و عقد رسمیت کنی

یا میتونم بشم زن دومت...چطوره؟

حرفم که تموم شد بلند شد نشست...خودشو کشید سمتم دستش و بالا اورد روی گونه ام گذاشت

اروم انگشتشو کشید روی لبم....

بعد یهو چسبید به سینم

فرناز_هیییین بی ادب....

از تخت پایین پریدم که قهقه ای زد

ارازـ_مال خوبی هستی...خودم می‌ک..نمت قبل تموم شدن کارمون

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز38

لباس دکلته قرمز تا زانو پوشیدم با ارایش براق و ست لباسم...

کفش گلادیاتور پاشنه ده سانتی....

موهامم فر ریز کردم

دور خودم چرخی زدم که دستی دور کمرم حلقه شد...

شوکه هینی کشیدم که سرش و توگردنم فرو کرد و بوسه ای زد...

فرناز-چیکار میکنی سرگـ...

قبل اینکه جملم تموم بشه لبامو گرفت بین لباش و محکمـ مکید

متعجب به چشماش زل زدم که عقب کشید

اراز_اینجوری نگام نکن...لازم بود عزیزم

بعد از حرفش ازم فاصله گرفت و اروم لب زد

همه جا کنارخودم میای و تکون نمیخوری

دهن بازکردم تاحرفی بزنم که پیش دستی کرد و ازاتاق بیرون رفت!

وارد جمعیت شدم و خودمو رسوندم به اراز....

دستمو دور بازوش حلقه کردم....

لبخندی زدم

فرناز_اریا جان میشه بشینیم

اراز_اره خانومم...

روی کاناپه نشستیم که سوفیا با چندتا جام به سمتمون اومد

رو به روی اراز نشست و پاهاشو ازهم بازکرد...

بادیدن لاپای سفیدش چشمام گردشد....

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز39

شهوت انگیز دستشو روی رون سفیدش کشید و لبشو گاز گرفت

نگاه به اراز کردم که دیدم اصلا حواسش نیست و داره بایکی از مردا صحبت میکنه....

پوزخندی زدم و خودمو جلوکشیدم...

از زیر میز پاشنه کفشمو روی انگشتای کشیده پاش فشار دادم که از درد فریادی کشید و هراسون از جاش پرید

این کارش باعث شد تا جام روی میز روش خالی بشه و لباسش به گند کشیده بشه....

خوشحال لبخند دندون نمایی زدم و جمعیتی که دورش جمع شده بودن چشم دوختم...

دیوید دخترش و برد بالا تواتاق

توحس خوبم غرق بودم که پهلوم فشرده شد

فرناز_اخ چته وحشی

اراز_چرا این کارو کردی؟!امرض داری

خودم و زدم به کوچ علی چپ

فرناز_کدوم کار؟

اراز_پاشو لگد کردی...حواسم بود بهت

باحرص خندیدم و دستمو به بازوش کوبیدم

فرناز_پس بگو داشتی لاپاشو دید میزدی و فیض میبردی نه؟!
باحرفم رنگش قرمز شد و سرشو به گوشم نزدیک کرد
اراز_نترس،من از لاپای تو فیض میبرم ایشالا
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز40
بیشعوری نثارش کردم که لباسمو بالا زد و دستش با پوست سفیدم برخورد کرد...
انگار بهم برق وصل کردن...
شوکه پامو از زیر دستش بیرون کشیدم که با صدای پر جذبش گفت
تو که حسودی میکنی نمیذاری بهره ببرم ازدیگران حداقل خودت پا بده...
چشم غره ای بهش رفتم و زدم پشت دستش!
فرناز_حواست به خودت باشه...
اراز_برو طبقه بالا...دنبال اون زنه...لباس بادمجونیه!
فرناز_باشه
اراز_فقط حواست به خودت باشه...اگر گیرافتادی بگو اومدی دنبایگل سوفیا..
فرناز_باشه حواسم هست

از پله ها بالا رفتم که تو پاگرد نگاهم به اون زنه افتاد...
داشت با گوشی حرف میزد...
سریع روی پله نشستم و شروع کردم به مالش دادم مچ پام....
گوشام و تیز کردم تا حرفاشو بشنوم که صدای موزیک زیاد شد...ای لعنت بهش...
خودم و بهش نزدیک تر کردم و به دیوار تکیه دادم
دوون_اره همه جاساز شده...الان منتظر دیوید هستیم تا تکلیف قرارداد جدید مشخص بشه
دوون_بله...اگر با موافقت نکنن بهشون نمیدیم جنسای جدید و سرش چرخید سمتم که سریع لبمو گاز گرفتم و چهرمو توهم فروکردم...
دوون_بعدا باهات تماس میگیرم
شما اینجا چکار میکنی؟
فرناز_من...داشتم میرفتم دنبال سوفیا پام پیچ خورد...
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز41
کنار پنجره نشستم و مشغول پیپ کشیدنم شدم...درعین حال گوشام درحال جاسوسی بود...
تمام زمزمه های لن درباره محموله ی توقیف شده توسط روسیه

رو میشنیدم....
شنودم و،روشن گذاشتم تا سرهنگ و بچه ها صداهارو ضبط کنن!
بعد از چنددقیقه دیوید به سمتم اومد و زمزمه وار لب زد:
_لطفا ازاون در سفید بدون توجه کسی تا یک رب دیگه بیا...
انتهای حرفش چشمکی زد و رفت!
تایم گرفتم که سر یک رب برم و خیلی خوش قول رفتار کنم...
چهارمین مونده بود ازتایمم که به سمت پله ها رفتم و سرکی کشیدم...
خبری از فرناز نبود!
به هرحال اون یک دختر بود و همکار!
باید حواسم باشه بهش...اینجا همه گرگ و حروم زاده ان...
نباید یک ثانیه هم دیر می کردم...به طرف در رفتم و وارد اون جای سری شدم که یک راهروی طویل و تاریک بود...
جلوتر رفتم که با یک در فلزی برخورد کردم....
اروم هولش دادم که چندتا لامپ قرمز دوشن شد
دوتا نگهبان پشت در ایستاده بودن که باورودم اسلحه هاشون رو بالا اوردن...
_هی اروم رفیق!

جناب دیوید فرمودند بیام

یکی از نگهبانا گفت:

_رمز ورودچیه

چهره ام درهم شد..رمزی بهم نداد!

باصدای کشیدن ضامن اسلحه اش جرقه ای توسرم خورد...شاید

چشمک رمزش بود!

_چشمک...

با جوابم اسلحشو پایین اورد

_عددش؟

خونسرد گفتم:

15_

چشمک15

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز42

اشاره زد که رد بشم....

بالاخره عبور کردم و وارد یک سالن روشن شدم

پر از نگهبان بود....

یک در بیشتر نبود...به سمتش رفتم و هولش دادم که شروع کرد

به اسکن کردن چهره ام....

بعد از چند ثانیه طولانی باز شد...

وارد شدم که یک سالن بزرگ مجلل و با چندنفر افراد ناشناس رو به رو شدم...

نگاهم و چرخوندم که چشم تو چشم دیوید شدم

به سمتم اومد و گفت:

_خوش اومدی دوست جدیدم

معرفی میکنم اریا بهرامی همکار جدیدم که می گفتم باید حتما باایشون مشورت کنم

بعد بهم لبخندی زد و تعارف کرد تا بشینم!

جنتلمنانه سری تکون دادم و پشت میز نشستم

دیوید شروع کرد به صحبت!

_این دوستان که به تازگی باما اشنا شدن قصد دارن یک محصولی تولید میکنن...یک سری قرصای نادر هستش....خیلی خوبه

اینا میخوان که توصادر کردن با ما همکاری کنن و ازمون کمک بگیرن....

و درصدی هم به ما میدن!

اگر دوست داشتیم تو روند تولید هم میتونیم سهیم بشیم

ابرو هام بالا انداختم و زیرلب باصدای زمخت و گیرام گفتم:

_اول چه محصولیه؟!

اسمش...فوایدش..مضراتش!

پروانه کسب؟ مجوز بهداشت؟استانداردسلامت؟

پزشک مجرب توساختش؟مدرکش چیه؟

_اووه آریا جان،ماشالله یک نفس بکش

همه اینا اوکیه!خیالت راحت

#انتقام_جویی_سرگرد

#راز43

خودم و جلو کشیدم با لحن مرموزی گفتم:

_علت پیشنهاد شراکت چیه؟!

دیوید نگاه مشکوکی بین بقیه رد و بدل کرد

خواست دهن باز کنه که دستم و به عنوان سکوت بالا اوردم

_نمونه قرصو میشه ببینم

فقط خواهشا قرص دیگه ای نشون ندید...اینجوری کلاهمون میره توهم

دیوید خیلی ازم حساب میبرد...همیشه ناخوداگاه همه ازم اطاعت می کردن...

حس قدرت میداد بهم!

دیوید ازجاش بلندشد که صدای یکی از اون مردا بلند شد

_لازم نیست...خودم نشون میدم

دیوید به شونه ام کوبید و گفت:

_نگران نباش...قابل اعتماده!

لبخند پر از غروری به روی همه زدم که بعد از چند لحظه یک جعبه دستم داد

_اینه!

نگاهی به قرص صورتی روکش دار کردم و در حالی که زیرچشمی چهره هاشون رو نگاه می کردم قرص بوییدم!

_قرص مخدره!برای اعتیاد

فکر کنم این محصول خانواده دیگه ای داره...مثل اِکس!

اعتیاد سبک!اعتیاد سنگین!

یکی از سازه هاش مثل هروئین!

همه پیش بینی هام درست از اب دراومده بود....

باصلابت بیشتری قرص و روی میز کوبیدم...

چهره اشون وحشت زده بود

از کتم قرص سبز رنگ ریزی بیرون اوردم

_سازه هروئین؟!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز44

همه بادیدن قرص تودستم شوکه شدن...

خنده وحشتناک و بلندی سر دادم

_من وارد کننده اصلی این محصولم!

بدون هیچ دردسری صادر میکنم

دیوید که ساکت بود لب باز کرد

_جدی میگی اریا؟

_اره مگه حالت شوخی در چهره من میبینی؟

الان چه چیزی ازمن میخواین

لن همون مردی که اول مانع دیدن قرص ها میشد لب باز کرد:

_میخوام که باهم تو صادر کردن کارکنیم

بین ورود بستنی ها اینارو،رد کنیم

_اوکی...مشکلی نداره...

ولی شرط دارم

لن باحالت عصبی خیره شد بهم

_شراکت من50% هستش...موافقی؟

دیوید_هی...اریا جناب لن عصبی میشه

شونه هام رو بالا انداختم

_نظرم رو گرفتم...پیشنهاد شراکته دیگه!

اجباری درکار نیست

چون من خیلی راحت میتونم محصولات رو رد کنم

حتی بیشتر از اونی که شما محاسبه کردید بین جاساز بستنیاتون!
لن_حتی فکرشم نکن...
ازجام بلندشدم
اراز_هرطور که راحتید،منم اجازه رد شدن این محصولات با نام کارخونم رو نمیدم
لن_اما اون کارخونه دیویِ د!
اراز_فعلا سهام من برابر سهام دیویِ د
پس درهرصورت کسی ناراضی باشه این کار صورت نمیگیره!
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز45
از اون جای مخوف بیرون زدم...این رفتار پر صلابت لازم بود....
وارد سالن مهمان که شدم نگاهم و دور تا دور چرخوندم تا فرناز رو پیدا کنم که کنار پیانو دیدمش...
به سمتش رفتم و بهش اشاره زدم که پشت سرم بیاد
به پارکینگ رفتم که طاقت نیاورد و زبون باز کرد
_هوی گراز گردن کش این پاعه...موتور که نیست چت شده مثل برج زهرماری...
خندم می گرفت ازحرف زدنش...موندم چجوری این و تو تیم و

اداره قبولش کردن!
سوار ماشین شدم که به تابعیت از من نشست و در و محکم بهم کوبید
_ارث بابات نیست که اینجوری در و میکوبی بهم
_به تو ربطی نداره...حالا کجا میخوای بری
پوزخندی زدم و خیلی ریلکس گفتم:
_به توربطی نداره
انگار زیاد حرفم گرون تموم شد براش
_خیلی بیشعوری واقعا...یک ادم خودشیفته مضخرفی!
نمیدونم من احمق از چی تو پاچه گیر خوشم اومده
_عه...یعنی از من خوشت میاد؟!
باحالت بامزه ای دستاشو گاز گرفت
_بلابدور...عقل به سرم اومد...لیاقتت همون مو قرمزست....
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز46
ماشین و به راه انداخت و زیر لب گفت:
_حواست هست که داری با مافوقت حرف میزنی؟
_هرخری میخوای باش...درحد شأن خودت باهات صحبت میکنم...مثل خودت

_عجب...دیگه زیادی پررو شدیا!

بروبابایی زیرلب گفتم و به بیرون خیره شدم....

رفتم خونه خودمون...آراز به سرعت شروع کرد به گزارش رد کردن....

منم محموله قاچاقی که شنیده بودم رو گزارش کردم...

یک لیوان قهوه تلخ درجه یک برای خودم درست کردم...

پشت میزنشستم که آرازم درست رو به روم نشست و لیوانم رو برداشت

_قهوه منه!

_فعلا مال من شد...برای خودت درست کن

باعصبانیت ازجام بلندشدم و میزرو دور زدم

_بده به من اون قهوه رو...مگه من نوکرتم...به اون انشرلی با موهای قرمزت بگو بیاد برات درست کنه

لیوان و برداشتم که اونم به دستم چسبید...

با حرص غریدم

_نمیذارم بخوریش...من میخورمش....

_جدی؟ببینیم کی میخوره...

_من!خودم میخورم...مال خودمه...

باحرفم مچ دستم و محکمتر کشید سمت خودش که رفتم تو سینش

_پس بدم دستت بخوری؟!
باحرفش چشمام گشاد شد...لیوانو ول کردم که ریخت روی دار و ندارش...
فریادش بلندشد...
_دختره دست و پاچلفتی احمق....
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز47
_حقته...بی حیا بازی درمیاری
باعصبانیت ازپشت میز بیرون اومد و مچ دستمو گرفت....
_ادمت میکنم دختِ ر خیره سر!
وقتی مجبورت کردم برام پماد بمالی میفهمی!
چشمامو اندازه توپ بسکتبال کردم و با لحن لاتی گفتم:
_جووونم؟ چی فرمودید؟
من بیام به دم و دستگاه تو پماد بمال؟!
هه...زهی خیال باطل...
اصلا حقته...ایشالا سوختگیش درصد بالا باشه کلا قطعش کنن
_بشین ببینم بابا...یک کاری نکن بگم بخوریش
بیا بریم پمادو بزن ببینم...
دستمو کشید و بردم داخل سرویس و درقفل کرد...

جدی باید براش پماد میزدم؟

یعنی اونجاشو باید میدیدم؟...

باید به بهش دست میزدم؟

حتی از تصورشم مو به تنم سیخ شد...لپام گل انداخت....

_چته رنگ به رنگ میشی...مگه شب زفافته...

زیر لب خدانکنه ای گفتم،که پوزخندی زد و پمادو داد دستم

_بگیرش...بشین بمال...

پمادو کف دستم گذاشت و بند شلوارشو باز کرد...

_بقیش باخودت!

_یعنی من شلوارتو دربیارم؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

_آره!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز48

باعصبانیت پمادو پرت کردم توصورتش

_خیلی بیشعوری...یکم خجالت بکش...

به سمت دراومدم یادم اومد درو قفل کرده...لعنتی کلید خورد بود

و کلیدشم توجیبش....

_بازکن در میخوام برم!

سرش و بالا انداخت

_نچ...اول باید سوختگی من خوب بشه...

یهو دستشو سمت شلوارش برد که دستامو جلوی صورتم گرفتم

_خجاالت بکش...میخوای اون وامونده رو بندازی بیرون که چی....

بذار من برم بعد دربیار....

دیدم هیچی نمیگه...اروم ازبین انگشتام نگاه کردم که دیدم لباسشو زده بالا و روی شکمش پماد میماله

دستام و پایین انداختم

_شکمتو میگفتی؟!

_اوم

_زهرمار و اوم...عوضی...

بازکن این در

بی توجه بهم بازم پمادش و مالید...

باحرص لگدی به در کوبیدم و لعنتی زیر لب گفتم!

_خب تموم شد...

بعد از حرفش دستاشو شست و در باز کرد

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز49

روی تخت دراز کشیدم و نفسمو ازاد کردم
چرخی تو گوشیم زدم که باصدای در نگاهمو بالا کشیدم
_چیه ادم ندیدی؟
پوزخندی زدم و به گوشیم زل زدم
_خیلی سوختیا...هی میخواستی دم و دستگاه منو ببینی...کولی بازی دراوردی
اخرشم هیچی نصیبت نشد
پشتم و بهش کردم
_هرهر...مگه دم و دستگاه تو دیدنم داره؟
چیزی که زیاد بادمجون و خیار!
توباید تلاش کنی توشلوار من و ببینی
باجمله اخرم چشمام و گرد کردم
خاک برسرم کنم...حیارو قورت دادم
با قرار گرفتنش پشت کمرم مثل فنر ازجام جلو پریدم که محکم نگهم داشت
_هووی ولم کن
_میخوام ببینم توشلوارت...اون بین پات چیه
باحرص چنگی به دستش زدم
_جهنمه...فهمیدی حالا بکش عقب

نچ نچی کرد و شیطون لب زد:
_الان که فهمیدم جهنمه عمرا بکشم عقب...
من گناه کاریم که باید وسط جهنم باشم ....بهشت راه نمیدن که....
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز50
باچشمای گردم لگدی بهش زدم که خورد تو زانوش
_مثل سگ هار میمونی
_همینه که هست...ولم کن مردک بیشعور
_لیاقت نداری!
ازپشتم بلندشد و مشتی به باسـ ŋـنم زد
باجیغ اسمشو گفتم
_آررررراااااززززز
_جون چه چسبید...حتما روز اخرماموریت یک فیضی میبریم ازش
باجیغ جیغ من بیخیال شد و ازاتاق بیرون رفت
تاصبح هنوز پشتم میسوخت...
صبح باحالت ژولیده و خوابالود از اتاق بیرون رفتم
_خانومم افا دیوید اینجان

به فارسی گفتم

_گمشو کم زر بزن بابا

_جدی میگم یک نگاه به وضعت بکن

قبل ازاینکه حرفی بزنم باصدای دیوید فهمیدم که راست میگه دیوید_فارسی چی میگید؟

_هیچی دیوید جان خانومم فکرمیکنه سر به سرش میذارم

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز51

موهامو کنار زدم و نگاه عصبیمو دوختم به اراز

_خدا لعنتت کنه...کی باشه این ماموریت تموم بشه از شر تو خلاص بشم ....گیر چه حیوونی افتادم خدایا

_بسه دیگه...خیلی خوشگلی اخه الان بااین قیافه هم اومدی جلوشون

دیگه دیوید نگاهتم نمیکنه

_یک کاری نکن شرط ببندم باهات

تک خنده ای کرد و بوسی روی هوا فرستاد

به انگلیسی گفت:

_خیلی لوسه...الان ناراحت شده

_لوس عمته مردک بااون مو قرمزیت

_شرط میبندم اگر این بغلت کرد اینجا بااین قیافه هرچی توگفتی گوش میدم

_بغل که چیزی نیست...قول میدم ببوستم

_عمرا...

_خواهی دید!

موهامو پشت گوشم زدم...من همیشه خوشگل و سفید بودم!

چند قدم جلو رفتم و باچهره مظلومی لب زدم:

_ببخشید که بااین وضع جلوتون حاضر شدم

میدونم وضع مناسبی نیست...اخه بی خبراومدید

دیوید_خواهش میکنم بانو

مقصرمابودیم...شرمنده

جلوتر رفتم و سمتش خم شدم!

_شما خیلی مرد خوبی هستید

لبخند عمیقی زدم که چال گونه ام مشخص شد

اونم متقابلا لبخندی زد....

اه لعنتی...کاش میبوسیدم...میبازم که

عقب گرد کردم که آراز ابروشو بالا انداخت!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز52

آراز_یک چی دیگه بگو

حس بیرون رفتن نیست

به سمت اتاقش رفت و درو بست...

اروم پشت سرش رفتم و درو باز کردم

ازلای در نگاهش کردم که روی تختش دراز کشید و متفکر به سقف زل زد

من واقعا بهش وابسته شده بودم....علاقه داشتم

اروم وارد اتاق شدم و سمتش رفتم

کنار تخت زانو زدم که سرش چرخید سمتم

بی حرف بهم زل زده بودیم که بااسترس دستامو مشت کردم

....سرم و جلو بردم

اروم لبمو روی لبش گذاشتم و بوسیدم

ازش فاصله گرفتم و تند ازجام بلندشدم که که مچ دستمو گرفت

اراز_چرا؟

باصدای لرزون لب زدم

_چی چرا

آراز_چرا بوسیدیم؟نگاه کن منو

بی حرکت مونده بودم که خودش اومد مقابلم

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم که سرشو جلو اورد

هیجان زده چشمامو بستم که صداش بلندشد
آراز_دیگه این کارو نکن....
_من....دوســ..ــت دارمــ.
آراز_ولی من ندارم....سعی کن فراموشم کنی!
توبرای من فقط همکاری
اشک توچشمام جمع شد که محکم روی هم فشار دادم
آراز_من آسلی رو دوست دارم...
شاید از روی هوس ببوسمت و حتی باهات بخوابم
ولی عشق برداشتش نکن...این وبدون من عاشق اسلی ام
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز53
اشکام تند تند روی گونم چکیدن که چشمامو باز کردم
چهره آراز از پشت اشکام تار شده بود!
دلم میخواست زودتر این ماموریت کذایی تموم بشه
دستم بیرون کشیدم از دستش و گذشتم که صداش بلندشد:
_نمیخوای شرطتو بگی؟!
باصدای خش دارم گفتم:
_نه!
آراز_من به جاش شرطتو میگم

که یک روز عاشقت باشم و مثل عاشق و معشوق باشیم؟
دوست داری؟
احساس تحقیر شدن بهم دست داد...یعنی این قدر بدبخت و تحقیر آمیز شدم که میخواد فقط نقش عاشقو بازی کنه واسم اخمام و درهم کشیدم...
بی حرف از اتاق بیرون زدم
به چشمام اجازه دادم تا ببارن....
تو گلوم از هجوم بغض طوفان بیداد می کرد...
سریع وارد اتاقم شدم و خودمو روی تخت پرت کردم
سرمو تو بالشت فرو کردم و از ته دلم جیغ زدم
ولی صدام تو بالشت خفه میشد!
هق هقام این قدر زیاد بود که به سکسکه افتاده بودم
چرا باید اینطوری باهام برخورد کنه!
این عشق و علاقه چیه
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز54
تا شب از اتاقش بیرون نیومد و حتی صدایی هم ازش نشنیدم....
یعنی اصلا نه گشنه شد نه دستشویی رفت
نگاهی به ساعت انداختم...ساعت از ده شب گذشته بود...

موهام و چنگ زدم ...به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم
جوابی نداد...اروم لب زدم
_فرناز....چرا حرف نمیزنی
دستگیره رو بالا پایین کردم...در قفل بود...
چند بار دیگه صداش کردم ولی بی فایده بود
حرصی مشتمو تو در کوبیدم و گفتم:
_یا در و باز میکنی یا میشکنم میام تو
مثل بچه ها قهر کردی که چی؟
الان مثلا بگم بیا من عاشقت میشم و باشم مال تو خوب میشه؟
یهو در باز شد و چهره برافروخته با چشمای قرمزش جلوم
ظاهرشد
فرناز_چی میگی پشت در اتاق من؟
هی ور ور میکنی ....فکرکردی چخبره
حالا دوست دارم که دارم!
تو قلب و سینه خودمه!اختیارش که دست تو نیست....
اینم شاید وابستگیه!
به زوودی از بین میره....دیگه نمیبینمت
پوزخندی زدم و دست به سینه شدم
_اولا که تو چه جوری میخوای بیخیال من بشی؟

یک نگاه به قیافت کردی؟!
دوما به این زودیا ازبین نمیره...حداقلش شش ماه دیگه اینجا کار داریم
مثل خودم پوزخندی زد و گوشیشو سمتم گرفت
آراز_خب؟
فرناز_خوب نگاه کن شماره کیه؟!
چندبار ارقام و خوندم
_سرهنگ!سرهنگه؟
چی شده؟
لبخندی زد و باحرفی که گفت مات شدم
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز55
انگار زبونش قفل شده بود...هیچ حرکتی نمی کرد
لبخند دردناکی زدم که فقط دردشو خودم حس می کردم...
فرناز_دیگه حرفی داری؟نداری برو بیرون میخوام وسایلم و جمع کنم
از زیر تخت چمدونم و بیرون کشیدم که صداش بلندشد
_یعنی چی که داری میری ایران،سرهنگ نمیدونه ماموریت خراب میشه؟

این چه مدلشه؟
لابد خودت التماس کردی نه؟
عصبی بهش غریدم
_خفه شو لطفا...مشکلات شخصی من به تو ربطی نداره
عصبی موهاش و چنگ زد
اراز_نمیزارم بری...الکی بارتو نبند
بلافاصله بعد ازحرفش از اتاف بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید
عوضی ای زیر لب گفتم!
حقته...خوب کردم که میرم...الان همه حرصت واسه اینه که نمیتونی به اسلی جونت برسی
اخرین نگاهم و به اراز انداختم و سوار تاکسی شدم
مثل برق و بادگذشت و وقتی به خودم اومدم که رسیده بودم ایران
مامان با دیدنم بغلم کرد و چشماش شروع به باریدن کرد!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز55
انگار زبونش قفل شده بود...هیچ حرکتی نمی کرد
لبخند دردناکی زدم که فقط دردشو خودم حس می کردم...

فرناز_دیگه حرفی داری؟نداری برو بیرون میخوام وسایلم و جمع کنم

از زیر تخت چمدونم و بیرون کشیدم که صداش بلندشد

_یعنی چی که داری میری ایران،سرهنگ نمیدونه ماموریت خراب میشه؟

این چه مدلشه؟

لابد خودت التماس کردی نه؟

عصبی بهش غریدم

_خفه شو لطفا...مشکلات شخصی من به تو ربطی نداره

عصبی موهاش و چنگ زد

اراز_نمیزارم بری...الکی بارتو نبند

بلافاصله بعد ازحرفش از اتاف بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید

عوضی ای زیر لب گفتم!

حقته...خوب کردم که میرم...الان همه حرصت واسه اینه که نمیتونی به اسلی جونت برسی

اخرین نگاهم و به اراز انداختم و سوار تاکسی شدم

مثل برق و بادگذشت و وقتی به خودم اومدم که رسیده بودم ایران

مامان با دیدنم بغلم کرد و چشماش شروع به باریدن کرد!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز56
با تعجب به ناپدریم نگاه کردم...چی میخواست ازمن
فرناز_واقعا این چه حرفیه...چه در خواستیه
من چرا باید قبول کنم؟
نادر_عزیزم به خاطر خانوادت...من در حقت پدری
کردم....هیچی برات کم نذاشتم
کمتر از فائزه و فرهاد نیستی برام فرناز
عصبی گفتم:
_من نگفتم شما کم کاری کردی ولی چرا باید با مرد بیست سال
بزرگتر از خودم ازدواج کنم؟
مگه برادرتون نیست
مامان_اون تورو میخواد...ما پول عمل فرهاد و نداریم بخدا
شرط کمک کردنش همینه فرناز...نگاه کن به حال داداشت
داره میمیره...دکترا جوابش کردن
پول بستری کردنشم نداریم
فرناز_اقا فردین عمووووشه....
عموی تنیشه...منه غریبه رو میخواد چیکار

نادر_فرناز دخترم

فرناز_ازدواج کردن یک عمر زندگیمه

نمیتونم حروم کنم خودمو...من قول میدم این پول وجور کنم

هرطوری که شده

مامان_دوشنبه نوبت عملشه...

باید شنبه بستریش کنیم فرناز

فرناز_جورش میکنم...

به طرف تک اتاق خونه رفتم و کنار بچه هانشستم

بادیدن صورت زرد و رنگ پریده فرهاد اشک توچشمام جمع

شد

| ɗση'т ηєєɗ yσυ |

вυт love yσυ

ً |مـن بهـت احتیـاج نـدارمـ|

اما ت

دوِس دارم

#فرناز57

صبح اول وقت رفتم اداره و با سرهنگ صحبت کردم

در مورد وام یا کاری که بشه انجام داد یه پولی دستم بیاد....

سرهنگم با کلی دلداری درنهایت گفت کاری نمیتونه بکنه و

تاسف خورد!

سرگردون توایستگاه اتوبوس نشسته بودم...خدایا کاش یک راهی جلو پام میذاشتی...

کاس بتونم یک شغل دومی پیدا کنم...برم نوکری پرستاری کنم...

یا برم رشوه بگیرم...ته این کار همینه!

کفشامو تو جا کفشی گذاشتم که مامان دویید جلوم و نگران لب زد

_چی شد؟

لبخند ساختگی زدم و گفتم

_عه مامان عجله نکن...امروز چهارشنبست...تااخرشب نهایتا فردا شب جور میشه....صحبت کردم تقریبا اوکی دادن!

باحرفم اشک توچشماش جمع شد

مامان_وای به خدا راست میگی....الهی شکر...

ایشالله خوشبخت بشی دخترم

من برم به نادر بگم....خیلی خوشحال میشه

به خاطر دروغم ناراحت شدم و حس می کردم یک بار سنگین رو شونه هامه

حالا اگر جور نشه باید چی بگم....بذارم داداشم بمیره!

وارد اتاق شدم و لباسامو عوض کردم!

نماز ظهر و عصرمو خوندم
میل به غذاهم نداشتم...کنار پنجره نشستم و فکرم رفت پیش آراز...
چقدر دلم براش تنگ شده! هی بی معرفت
خوشبحال اسلی...واقعا بهش حسودیم میشه!
نمیدونم ساعت چندبود که مامان وارد اتاق شد و چادرشو پیچید دورش!
مامان_پاشو اقا فردین اومده....
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز58
با دستم برو بابایی گفتم و دوباره به بیرون خیره شدم که در حیاط توسط نادر باز شد و تا کمر خم شد...
فردین با ابهت وارد خونه شد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد!
ادم با برادر خودش اینقدر سرد و خشک رفتار میکنه؟
دلم برای نادر میسوخت...بخاطر اختلاف طبقاتیشون!
اهی کشیدم که همون لحظه فردین باهم چشم تو چشم شدم...
هینی گفتم و سریع از پشت پنجره کنار رفتم!
نگاهش من و میترسوند...
خداکنه اومدنش به اینجا ربطی به من نداشته باشه!

بعد از چند دقیقه طولانی در اتاق بازشد و نادر جلوم ایستاد...
نادر_میشه بیای توجمع ما!
لب باز کردم که ادامه داد:
_لطفا به خاطر فرهاد!
کنار مامان سر به زیر نشستم که صداش بلندشد
فردین_عجب دختر زیبایی
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز59
به جای اینکه از حرفش خوشم بیاد، برعکس اخم غلیظی میون ابرو هام جا خوش کرد.
نگاه های سنگین فردین داشت اذیتم می کرد برای همین از جام بلند شدم و قدمی برداشتم تا به سمت آشپزخونه برم که با حرفی که فردین زد سره جام میخکوب شدم.
فردین_من می خوام هزینه عمله فرهادو بپردازم.
یه تای ابروم بالا پرید و به سمتش برگشتم.
پوزخندی زدم و گفتم:
_یهو چی شد که به این فکر افتادید و می خواید که بشید فرشته نجات...؟
مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_عه فرناز این چه وضعه صحبت کردن با اقا فردینه!...
برای اینکه دل مامان نشکنه رو کردم سمت فردین با لحن اروم تری گفتم:
_خیلی ممنون بابت لطف تون اما من خودم جورش می کنم..
نادر_چه طوری جورش می کنی؟فرهاد باید تا سه روزه دیگه عمل بشه...
حق با نادر بود...اخه چه طور می تونستم مبلغ به این درشتیو تا سه روزه دیگه جور کنم؟
دوباره کنار مامان نشستم و با تردید نگاهی به چهره فردین انداختم.
حتما یه نقشه ای داره که بعد از این همه سال می خواد به برادرش کمک کنه!...
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز60
فردین دستی میون موهاش کشید و گفت:
_من و نادر قبلا باهم صحبت کردیم...می دونم که چه قدر وضع فرهاد وخیمه برای همین می خوام هزینه عملشو بپردازم.
مامان لبخند مهربونی زد و گفت:
_خیر ببینی...نمی دونی با این کار چه قدر در حق ما لطف می

کنی...مطمئن باش وام فرناز جور بشه همه رو بهت برمی گردونیم.

بازدمم رو کلافه بیرون فرستادم که همون لحظه صدای نادر بلند شد.

نادر_البته یه شرطی هم فردین داره.

با این حرف نادر پوزخندی زدم و گفتم: _می دونستم...!هیچکس محض رضای خدا به بقیه کمک نمی کنه حتی اگه اون بقیه برادرش باشن...

با این حرفم فردین نگاه دلخوری به من انداخت و گفت:

_مطمئن باش شرطم به نفع همتونه.

و بعد رو کرد سمت نادر و ادامه داد:

_مگه نه...؟

نادر_نمی دونم ولی فکر کنم خیلی به نفع فرناز باشه...

دوتا ابروم بالا پرید و با تعجب پرسیدم:

_چه نفعی؟ بهتر نیست من و مامانم این شرطو بدونیم!...

فردین در حالی که از جاش بلند میشد گفت:

_بیا بیرون تا باهم حرف بزنیم.

عصبی غریدم:

_همین جا بگو.

مامان_فرناز جان برو بیرون ببین اقا فردین چی میگن...
کلافه برای اینکه به مامان بی حرمتی نکنم از جام بلند شدم و پشت سره فردین وارد حیاط شدم.
خیلی دوست داشتم زودتر بفهمم این شرط چیه!
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز61
مردد نگاهم کرد که دست به سینه ایستادم و گفتم:
_اقا فردین خیلی ممنون میشم زودتر بگید این شرط چیه و چه ربطی به من داره!...
فردین_خب راستش...قرار بود نادر همه چیو بهت بگه اما...اما خب مثل اینکه خودم باید همه چیو برات توضیح بدم.
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
_ببین من...چه طور بهت بگم!من قصد ازدواج دارم.
با تعجب گفتم:
_اما شما که زن دارید!...
فردین_اره ولی خب چه اشکالی داره که همسر دومی هم داشته باشم...؟
چه خوش اشتها!...
بدبخت کسی که می خواد بیاد زن دوم تو بشه...

پوزخندی زدم و گفتم:
_این موضوع چه ربطی به من داره؟اگه می خواید براتون کسیو پیدا کنم باید بگم که متاسفم چون اون کسایی که من میشناختم و توی رده سنی شما بودن تا حالا ازدواج کردن...
لبخند ژکوندی زد و گفت:
_اگه هم سن خودم می خواستم که زنم بود...من یه فرد جذاب مثل خودت می خوام.
با این حرفش حالت چندشی بهم دست داد.
مردای هوس بازی مثل فردین واقعا غیره قابل تحمل بودن...
کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:
_من همچین کسیو سراغ دارم.
فردین_تو خودت بهترین گزینه ای عزیزم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز62
با چشمایی که از حد تعجب درشت شده بودن به اون صورت کریهش زل زدم.
نگاه خیره و پر از تعجب من رو که دید لب از شکافت و گفت:
_اگه همسر من بشی دنیا رو برات شیرین می کنم فرناز...به خدا تو توی دل من یه جای دیگه ای داری تا زنم...

نمی دونستم در جواب این همه وقاحت باید چه واکنشی نشون بدم!

لبامو تر کردم و به سختی گفتم:

_شرطت این بود...؟

سری تکون داد و گفت:

_اره...باور کن اگه درخـــ.....

وسط حرفش پریدم و عصبی غریدم:

_برو بیرون.

فردین_چی...؟

_گفتم برو بیرون قبل از اینکه مجبور بشم از کلمات دیگه ای استفاده کنم.

فردین_ببین مـــ...

با صدای بلندی که هم بتونه نادر بشنوه وهم مامان داد زدم:

_گفتم برو بیروووووون.

عصبی دستی میون موهاش کشید و به سمت کفشای مارکش رفت.

از صدای من نادر و مامان هم وارد حیاط شدن و متعجب به ما زل زدن.

نادر_کجا داری میری...؟

فردین چیزی نگفت و بی توجه به نادر به سمت در رفت.
اما قبل از اینکه از خونه خارج بشه رو کرد سمت من و گفت:
_من پای پیشنهادم هستم فکراتو بکن و اینو هم به یاد داشته باش که تنها راه نجات فرهاد ازدواج با منه.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز63
با بغض بدی که راه گلوم رو سد کرده بود آخرین ظرف رو هم آب کشیدم و توی آب چکون گذاشتم.
فردا فرهاد قرار بود عمل بشه و هنوز من نتونسته بودم هزینه عملو جور کنم.
با وارد شدن مامان به آشپزخونه سعی کردم به خودم مسلط بشم تا متوجه غمم نشه.
نیمچه اشکی که توی چشمام جمع شده بود رو پاک کردم و به سمتش برگشتم.
چشمای قرمز و پف کردش خبر از این میداد که باز هم گریه کرده.
لب از هم شکافتم و گفتم:
_مامان باز دیگه برای چی گریه کردی؟ گفتم که جورش می کنم.

مامان_فردا وقت عملشه...چه طور می خوای تا ۲۴ساعت دیگه پولو جور کنی!...

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_به کاریش می کنم.

خواستم از کنارش عبور کنم و از آشپزخونه بیرون برم که دستمو گرفت و گفت:

_به پیشنهاد فردین فکر کردی...؟

با شنیدن اسم فردین ناخوداگاه اخمام در هم فرو رفت.

حتی اسمش هم زندگی رو به کامم تلخ می کرد.

عصبی غریدم:

_معلومه که نه...! توقع دارید برم زن کسی بشم که حدود ۱۵ سال از خودم بزرگ تره و زن و بچه هم داره...؟

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز64

دستمو ول کرد و سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.

عصبی چنگی میون موهام زدم و گفتم: _واقعا ازت توقع نداشتم مامان!...

و بعد از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم.

دره اتاقو محکم بستم و گوشه ای نشستم و زانو هامو توی بغل

گرفتم.
خدایا یعنی تنها راه چاره همینه؟
یعنی تنها راهی که فرهاد می تونه نجات پیدا کنه اینه که برم زن اون مرد هوس باز بشم!...
اشکام بی اختیار از چشمام سر خوردن و گونه هام رو خیس کردن.
خدایا من خوشبختی رو با پول و ثروت نخواستم که این مرد رو جلوی سرنوشتم قرار دادی...
****
برای اخرین بار نگاهی توی آینه به خودم انداختم.
حس قربانی بودن رو داشتم.
هیچ وقت فکر نمی کردم مجبور بشم با چنین مردی ازدواج کنم.
لعنت به این سرنوشت...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز65
بینیمو بالا کشیدم و پلکامو روی هم فشردم تا اشکام جاری نشن.
چند دقیقه بعد که احساس کردم این بغض لعنتی فروکش کرده چشمامو باز کردم و به سمت شال سفیدم رفتم و سرش کردم.
خدایا کمکم کن که طاقت بیارم...
کمکم کن...

کتمو که بلندیش تا وسط رون پام بودو صاف کردم و از اتاق بیرون رفتم.
با دیدن من،مامان و نادر و فردین هر سه از جاشون بلند شدن.
فردین_چه قدر این لباس بهت میاد!...
بی توجه به تعریفش با لحن جدی رو به نادر گفتم:
_ترتیب عمل فرهادو دادی...؟
نادر_اره...دو ساعت دیگه میره اتاق عمل.
سری تکون دادم و چیزی نگفتم که مامان به سمتم اومد و گفت:
_الهی خوشبخت بشی عزیزم.
بی اراده پوزخندی روی لب هام جا خوش کرد و با طعنه آروم نزدیک گوش مامان گفتم:
_حتما میشم...حتما.
و بعد به سمت حیاط رفتم.
نمی دونم چرا حتی از دست مامان هم دلم گرفته بود.
مشغول پوشیدن کفشام بودم که فردین کنارم ایستاد و گفت:
_مطمئنم که می تونیم همو دوست داشته باشیم.
_تو شاید اره ولی من نه!...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز66

با لحن اغواگرانه ای گفت:

_می تونم تورو عاشق خودم کنم...

روبه روش ایستادم و در حالی که با نفرت نگاهش می کردم در جوابش گفتم:

_این اعتماد به نفس کاذبت رو تحسین می کنم ولی من هیچ وقت قلبم رو به آدمی مثل تو نمی بازم.

ازش فاصله گرفتم و به سمت دره خونه رفتم.

مجبور بودم به خاطر فرهاد مدتی این مردو تحمل کنم...

****

چمدونمو گوشه ی سالن قرار دادم و روبه فردین گفتم:

_من ترجیح میدادم برام یه آپارتمان کوچیک می گرفتی.

فردین_فکر کردم توی عمارت من راحت تری.

گره روسریمو محکم کردم و گفتم:

_زنت اصلا می دونه که یک هفتش منو عقد خودت کردی...؟با اومدن من به اینجا مشکلی نداره!...

فردین_اجازه مخالفت با من رو نداره.

موشکافانه پرسیدم:

_خانوادش چی...؟

دستی میون موهاش کشید و گفت:

_اون یه زن بیوه بود که من مجبور شدم به خاطر یه سنت

مسخره خانوادگی بگیرمش...خانوادش از همون اول بهم اجازه دادن هر وقت که خواستم دوباره تجدید فراش کنم.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز67

اهانی زیر لب گفتم که از من فاصله گرفت و وسط سالن رفت و بلند داد زد:

_طاهره...طاهره....

طولی نکشید که زنی از پله هایی که فکر کنم به طبقه بالا راه داشت پایین اومد و گفت:

_بله آقا...

فردین به من اشاره کرد و گفت:

_ایشون خانوم جدید این خونه هستن...به تموم خدمتکارا گوش زد کن که کوچک ترین فرمایش ایشونو انجام بدن...اتاق بزرگ طبقه بالا رو هم بده بهشون.

طاهره کنجکاوانه نگاهی به من انداخت و گفت:

_چشم آقا.

فردین_الانم برو چمدون خانومو ببر به اتاقش...عمارتم بهش نشون بده،من باید برم به کارای بنگاهم برسم وای به حالت اگه در وظایفت کوتاهی کنی.

طاهره چیزی نگفت که دوباره صدای فردین بلند شد:
_آفاق کجاست...؟
طاهر_رفتن با خواهرشون خرید.
فردین عصبی زیر لب غرید:
_گندش بزنن.
کلافه بازدمشو بیرون فرستاد و به سمت من اومد و گفت:
_آفاق که اومد باهاش دهن به دهن نشو تا من بیام.
با تعجب گفتم:
_مگه هنوز بهش نگفتی...؟
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز68
خیلی ریلکس گفت:
_نه.
در حالی که مبهوت نگاهش می کردم به سمت خروجی رفت و قبل از اینکه از سالن خارج بشه به سمتم برگشت و گفت:
_نگران نباش...با این موضوع کنار میاد.
و بعد از سالن خارج شد.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت طاهره که با شماتت و کنجکاوی خاصی نگاهم می کرد برگشتم.

حتما از صحبت های فردین متوجه شده بود که من هووی خانوم عمارتش هستم.
اما خیلی طول نمی کشه که از اینجا برم.
حالا که فرهاد عملش انجام شده بود و موفقیت آمیز هم بود می تونستم بعد از یکی دو ماه بزنم زیره همه چیز.
کاره سختیه اما من از پسش برمیام چون نمی تونم تمام عمرمو پای مردی که هیچ علاقه ای بهش ندارم حروم کنم.
فقط باید توی این مدت مراقب باشم که فردین پاشو از گلیمش دراز تر نکنه.
طاهره_ببخشید شما چی کاره ی آقا فردین هستید...؟
با سوالی که طاهره پرسید از افکار درهمم فاصله گرفتم و لب های خشکمو تر کردم و گفتم:
_وقتی برگشت می تونی از خودش بپرسی.
به سمت چمدونم رفتم و ادامه دادم:
_اتاق من کجاست...؟
طاهره_طبقه بالا...دنبالم بیاید.
سری تکون دادم و در حالی که چمدونم رو دنبال خودم می کشیدم پشت سره طاهره به راه افتادم.
#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز69
پشت سرش از پله ها بالا رفتم.
به طبقه دوم که رسیدیم به سمت یکی از اتاقایی که در ابتدای راهرو قرار داشت رفت و درشو باز کرد.
کنارش ایستادم و نگاهی به داخل اتاق انداختم.
اتاق بزرگ و شیکی بود.
سرویس چوبش شامل میشد از کمد، میز آرایش ، تخت و دراوره سفید رنگ که به پرده ها، فرش و خوش خواب یاسی رنگی که روی تخت پهن شده بود جلوه زیبایی میداد.
وارد اتاق شدم و چمدونم رو گوشه ای قرار دادم.
تا به حال توی عمرم اتاق به این بزرگی و زیبایی نداشتم.
اما نباید به این چیزها دل می بستم.
من به زودی این عمارتو برای همیشه ترک می کردم.
طاهره_اقا گفتن عمارتو بهتون نشون بدم!...
به سمتش برگشتم و با لحن ارومی گفتم:
_ممنونم ولی فعلا نمی خوام عمارتو ببینم.
سری تکون داد و گفت:
_چشم...حالا من می تونم برم...؟
_بله می تونی اما چرا اجازه میگیری!...

موهاشو داخل شال مشکی رنگش هل داد و گفت:
_اخه من یه خدمتکار بیشتر نیستم.
لبخند تلخی زدم و در جوابش گفتم:
_منم یه مهمون موقت بیشتر نیستم... لازم نیست اینقدر با من محترمانه صحبت کنی!...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز70
چیزی نگفت و بعد از اینکه نگاهش تموم اجزای صورتمو در یک نظر گذروند از اتاق بیرون رفت.
تا نزدیکی های عصر خودمو با اسکان دادن وسایلم داخل اتاق و بررسی کردنش مشغول کردم.
هر ازگاهی هم پرده یاسی رنگ پنجره رو کنار می زدم و فضای باغ رو تماشا می کردم.
کم کم داشت خورشید غروب می کرد که صدای داد و بیداد زنی بلند شد.
با تعجب و البته چاشنی استرس از روی تخت بلند شدم که همون لحظه دره اتاق با صدای بدی باز شد.
زن تقریبا میانسالی در حالی که باخشم نگاهم می کرد قدمی داشت اتاق گذاشت که همون لحظه طاهره و دختر جوونی هم از

راه رسیدن و پشت سرش ایستادن.
دختره لب از هم شکافت و با ترس گفت:
_ابجی بیا برو شر به پا نکن.
از رفتار و چهره اون زن متوجه شدم که حتما همسره،فریدنه...
در حالی که نگاه طولانی و خریدانه ای بهم انداخت گفت:
_تو دیگه کی هستی!...
از لحن بدی که در کلامش داشت اصلا خوشم نیومد برای همین با پرویی گفتم:
_وقتی فردین اومد از خودش بپرس.
مثل دیوونه ها به سمتم هجوم آورد و یقمو بین دستاش گرفت و گفت:
_جواب منو بده دختره ی عوضی.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز71
متنفر بودم از اینکه کسی یقمو بگیره و برام خط و نشون بکشه!...
انگشتامو روی دستاش قفل کردم و محکم دستاشو برگردوندم که از درد قیافش جمع شد.
حتی نصف زوره منم نداشت!...

آروم به عقب هلش دادم و در حالی که یقه لباس مردونم رو صاف می کردم گفتم:
_برای من وحشی بازی در نیار...سوالی داری وقتی شوهرت اومد ازش بپرس.
نگاه خشمگینی بهم انداخت و دهن باز کرد تا چیزی بگه که همون لحظه سر و کله ی فردین پیدا شد.
فردین_اینجا چه خبره...؟
آفاق عصبی به سمت فردین رفت و صداشو بالا برد:
_این دختره کیه فردین...؟طاهر می گفت به عنوان خانوم جدید خونه معرفیش کردی...!تورو خدا بگو جریان اونطور که من فکر می کنم نیس.
فردین_بریم توی اتاقم باهم حرف می زنیم.
آفاق سری تکون داد و بعد از اینکه برای آخرین بار نگاهی به من انداخت از اتاق بیرون رفت.
طاهره و خواهر آفاق هم از بین چهارچوب در کنار رفتن و درو پشت سرشون بستن.
کلافه بازدمم رو به بیرون فرستادم و روی تخت دراز کشیدم.
خدایا خودت به دادم برس...نزار اینجا دیوونه بشم و کارم به تیمارستان کشیده بشه.

من که به خاطر برادرم از خودم و زندگی آیندم و شغل محبوبم گذشتم...حداقل کمکم کن اینجا از دست فردین و زنش دیوونه نشم...

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز72

دو روز از اومدن من به عمارت فردین می گذشت و توی این دو روز من اتاقو برای خوردن صبحانه، ناهار و حتی شام ترک نکرده بودم.

توی این دو روز طاهره برام غذا میاورد و هر از گاهی هم فردین بهم سر می زد که با بی محلی های من رو به رو میشد.

دلم می خواست برمی گشتم به همون زندگی آروم قدیم...

بدون این عمارت و آدمای لعنتیش...

از روی تخت بلند شدم و خواستم به سمت سرویس داخل اتاق برم تا صورتمو بشورم که ناگهان دره اتاق باز شد و فردین داخل اومد.

عصبی غرید:

_تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی!...

دست به سینه روبه روش ایستادم و گفتم:

_تا وقتی که اینجا هستم آش همینه و کاسه همین...

کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:
_دست از لجبازی بردار فرناز.
صدامو بالا بردم و تقریبا داد زدم:
_چه لجبازی...! نمی فهمی که من اینجا نقش یه زندانی بیشتر ندارم؟ این همه دختر ریخته توی این دنیا چرا من؟ چرا منی رو که حتی ذره ای علاقه بهت ندارم عقد خودت کردی! با اینکار هم داری منو آزار میدی هم خودتو...
فردین_جواب تموم این سوالات رو بعدا بهت میدم اما الان باید با من همکاری کنی و از این اتاق لعنتی بیای بیرون...با آفاق هم حرف زدم هیچ مشکلی برات ایجاد نمی کنه.
موشکفانه پرسیدم:
_چرا باید بیام بیرون...؟
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز73
فردین_چون من میگم...و این موضوع رو هم فراموش نکن فرناز که تو زن من هستی...بالا بری پایین بیای هیچکار نمی تونی بکنی چون زنمی، حالا هم یه لباس درست حسابی بپوش بیا پایین!...
به سمت در رفت و خواست از اتاق خارج بشه که بلند داد زدم:

_ازت متنفرم فردین...متنفر...همه چیزمو ازم گرفتی...زندگیمو...کارمو... آیندمو.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه آروم گفت:

_توهم قلبمو ازم گرفتی...اما من بردارت رو بهت برگردوندم.

و بعد دره اتاق رو محکم بست و خارج شد.

****

سره میز ناهار داشتم زیره نگاه های آفاق و خواهرش و سه تا زن دیگه ای که دور میز نشسته بودن آب میشدم.

آفاق جوری منو نگاه می کرد که انگار قاتل باباش کنارش نشسته...

فردین عصبی رو به یکی از اون زنا گفت:

_پس این پسرت کجاست آهو...! ناهار سرد شد خب.

زن که حالا فهمیده بودم اسمش آهو در جواب فردین گفت:

_تو راهه...الاناس که برسه.

فردین بشقابی برداشت و داخلش برنج کشید و روبه روی من که به اجبار کنارش نشسته بودم قرار داد و گفت:

_قرمه سبزی می خوری یا مرغ!...

_خودم می کشم ممنون.

آفاق با حرص گفت:

_بزار از راه برسه بعد بشه سوگولیت...من موندم جواب آقاجون

می خوای چی بدی فردین! آهو و آمنه و داداشم راضی کردی...آقاجونو چیکار می کنی؟ می دونی می تونم طلاقمو ازت بگیرم و مهرمو بزارم اجرا به خاطره این کارت؟

فردین خیلی ریلکس در حالی که بدون اجازه من داشت برام مرغ داخل بشقابم قرار میداد گفت:

_با گرفتن طلاقت خوشحالم می کنی... مهرتم بزار اجرا مشکلی نداره...ولی بچه ها پیش من میمونن.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز74

با تموم شدن جملش خواهره آفاق؛یعنی آهو پشت دستش کوبید و گفت:

_چشمم روشن اقا فردین...این حرفا دیگه چیه! بزار دو روز از زن گرفتنت بگذره بعد اینجوری حرف بزن.

آفاق در حالی که نم اشک توی چشماشو پاک می کرد گفت:

_ولش کن ابجی...بزار خوش باشه، حال و روز پس فرداشم میبینم حالا.

و بعد رو کرد سمت فردین و ادامه داد:

_فکر می کنی این دختره زن زندگیه؟ اگه اینطور فکر می کنی باید بهت گوش زد کنم که اینجور آدما فقط چشم به مال و اموال

آدم می دوزن.
حالم دیگه داشت از صحبت هاشون بهم می خورد.
توی این چند وقت که اینجا بودم واقعا احساس دیوونه ها و جنون زده ها رو داشتم.
خدایا کاش نجاتم میدادی.
کاش به منی که بنده حقیری بیش برات نبودم هم یه نگاهی میانداختی و کمکم می کردی.
فردین قاشقشو محکم توی بشقاب جلوی روش کوبید و خواست از سره میز بلند بشه که همون لحظه دره سالن باز شد.
سره جاش نشست و با تشر گفت:
_چه عجب آقازاده بالاخره پیداش شد!...
متعجب به سمت دره سالن چشم چرخوندم که با چهره ی آشنایی مواجه شدم.
آ...را...راز
آراز اینجا چیکار می کرد!...
مثل همیشه با قدم های استوار گام برمی داشت.
سریع نگاهمو ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم.
دیگه بدتر از این نمیشد...
#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز75

فردین_چه عجب!...مثلا پلیسی و چیزی از وقت شناسی نمیدونی.

از صدای قدم هاش متوجه شدم که به میز رسیده اما اصلا سرمو بالا نیاوردم.

صدای گیرا و مردونش بلند شد:

_گرفتار بودم...الانم خیلی دلم می خواد زودتر حرفتو بزنی تا بتونم برم و به کارام برسم.

فردین چیزی نگفت که آراز با همه سلام و احوال پرسی مختصری کرد و کناره آهو یعنی رو به روی من نشست.

آهو_پسرم برات چی بکشم...؟

از صحبت آهو متوجه شدم که آراز پسرشه!...

اصلا باورم نمیشد...

یعنی تموم مدت من اینقدر به آراز نزدیک بودم و خبر نداشتم...؟

آراز_ناهار خوردم...فقط برای این اومدم تا ببینم فردین چیکارم داره.

فردین بی اعتنا به آراز گفت:

_من گشنمه...اول ترجیح میدم ناهارمو بخورم بعد صحبت کنم، میل خودته می تونی تا تموم شدن ناهار فقط تماشاگر باشی.

از صدای نفس های آراز فهمیدم که از دست فردین عصبی شده. عادتش بود.
وقتی عصبی میشد اینطور عمیق و صدادار نفس می کشید..
این عادتش رو از ماموریتی که باهم داشتیم متوجه شده بودم.
همه مشغول خوردن شدن اما من به خاطر حضور آراز اصلا میل به غذا نداشتم.
خواستم برای خودم یه لیوان آب بریزم تا کمی حالم بهتر بشه و این استرس لعنتی فروکش کنه که متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم.
ناخوداگاه سرمو بالا آوردم که چشم تو چشم با مردی شدم که همیشه توی رویاهام میدیدمش...
می تونستم تعجب و حیرت رو از توی تموم اجزای صورتش بخونم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز76
اون لحظه دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو در خودش ببلعه...
حتما فردین منو به عنوان همسرش به آراز معرفی می کرد و آبروم بیشتر از این جلوش می رفت.

اون که از زندگی من خبر نداشت و نمی دونست که به خاطر مشکلاتی که داشتم مجبور شدم تن به این ازدواج بدم.
اون از هیچی خبر نداشت و حتما شروع می کرد به قضاوت کردن درمورد من!...
مثل بقیه مردم.
مثل آهو...
آفاق...
وخیلی های دیگه...
اونا فقط ظاهر قضیه رو میدیدن و فکر می کردن من به خاطر پول به فردین نزدیک شدم اما سخت در اشتباه بودن.
آراز برخلاف تصورم بلند جلوی همه تعجبش رو آشکار کرد و گفت:
_تو اینجا چیکار می کنی!...
همه متعجب سرشون رو بالا آوردن و به ما دو نفر زل زدن.
فردین موشکفانه پرسید:
_مگه تو فرناز رو میشناسی...؟
آراز همون طور که نگاهش روی من زوم بود، سرشو به معنای آره تکون داد.
آفاق پوزخند معنای داری زد و با حرص گفت:

_فرناز...هووی من!
آراز_دارید شوخی می کنید دیگه نه...؟
آهو_نه پسرم شوخی نیست،اتفاقا برای همین موضوع امروز فردین مارو دوره هم جمع کرده و فکر کنم قصدش از دعوت توهم به اینجا اینه که با آقاجون درمورد تجدید فراش دوبارش صحبت کنی! هرچی نباشه آقاجون همیشه حرفای تورو قبول داشته و باهات مخالفت نکرده...
آفاق ریلکس به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:
_مطمئنم حرفای آرازم نمی تونه آقاجون رو قانع کنه.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز77
آراز با عصبانیت از روی صندلیش بلند شد و رو به فردین گفت:
_تو ازدواج کردی...! اونم با کسی که نزدیک 15سال از خودت کوچیک تره..! از بچه هات خجالت نکشیدی تو...چه طور می خوای توی صورت شون نگاه کنی و بگی سره مادر شون هوو آوردی...؟
فردین عصبی غرید:
_به تو هیچ ربطی نداره...تو حق نداری توی کارای من دخالت

کنی بچه.
آراز بی توجه به حرف فردین رو کرد سمت من با لحن بدی گفت:
_تو دیگه چرا زن این شدی؟ چشمت به ثروتش خورد نه!...
با بهت توی چشماش زل زدم.
باورم نمیشد آراز بود که داشت اینجور به من طعنه می زد.
نم اشک توی چشمام جمع شد.
به خاطر بدبختیم...
به خاطر این قضاوت ها...
به خاطر حقیر شدنم توسط آراز...
کسی که دوستش داشتم و فکر می کردم می تونم آینده ای باهاش داشته باشم.
فردین_دهنتو ببند آراز تا نیومدم برات پر خونش کنم.
دیگه طاقت شنیدن جر و بحث هاشون رو نداشتم.
با سرعت از روی صندلیم بلند شدم و خودم رو به طبقه ی بالا رسوندم و وارد اتاقم شدم.
درو بستم و قفلش کردم.
همون جا پشت در نشستم و زانو هام رو در آغوش گرفتم و به حال خودم زار زدم.

چه قدر من بدبخت بودم!...

فقط آراز رو کم داشتم که اون هم خداروشکر به لیست بدبختی هام اضافه شد.

مدام جملش توی سرم اکو میشد و به بغض لعنتی و اشکام شدت می بخشید.

کاش زیر باره این ازدواج نمی رفتم.

کاش دستی دستی خودم رو بدبخت نمی کردم.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز78

با تقه ای که به در خورد از افکار درهمم فاصله گرفتم و دستی به چشمام کشیدم.

صدای فردین از پشت در بلند شد:

_فرناز...عزیزم.

جوابشو ندارم که ادامه داد:

_فرناز...جواب بده می دونم که تو اتاقتی،نمی خوای که درو بشکنم بیام تو!...

به اجبار گفتم:

_چیه چیکار داری...؟

فردین_بیا بیرون تا باهم حرف بزنیم.

از پشت در بلند شدم و با عصبانیت غریدم:
_توروخدا راحتم بزار...می خوام تنها باشم.
چیزی نگفت و مدتی بعد صدای قدم هاش که هر لحظه دور تر و دورتر میشد خبر از رفتنش داد!...
****
مشغول قدم زدن توی باغ بودم تا کمی آروم بشم.
نیش و کنایه های امروز آفاق سره صبحانه عصابم رو حسابی بهم ریخته بود.
نفس عمیقی کشیدم و قدمی روی لبه ی استخر وسط باغ گذاشتم.
توی حال و هوای خودم بودم که ناگهان با صدای شخصی از جا پریدم و نزدیک بود پرت بشم داخل استخر که دستای قدرتمند کسی دور کمرم قفل شد و مانع از افتادن در استخر شد.
_مراقب باش!...
دستاشو از دور کمرم رها کرد که به سمتش برگشتم و توی چشماش زل زدم.
بازدمم رو با صدا بیرون فرستادم و با استرس گفتم:
_ترسوندیم...اینجا چیکار می کنی!...
عقب رفت و دستاشو در جیبش فرو برد.
آراز_این سوالیه که منم از تو دارم.
#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز79

نمی خواستم جلوش احساس ضعفی از خودم نشون بدم.
پشتمو بهش کردم و در حالی که سعی می کردم با قدم های استوار ازش دور بشم گفتم:
_فکر می کردم تا الان فهمیده باشی که من اینجا چیکار می کنم!...
خودشو سریع به من رسوند و سد راهم شد.
توی چشمام زل زد و زمزمه وار گفت:
_واقعا زن این مرتیکه عوضی شدی...؟
سری تکون دادم که از میون دندون های کلیک شدش غرید:
_اخه برای چی فرناز...!یعنی پول اینقدر ازش داره که جوونی و عمرتو پای این عوضی حروم کنی...؟
به خاطر اینکه باز داشت مثل برخورد قبلی مون منو قضاوت می کرد عصبی شدم و کنترلمو از دست دادم.
با پشت دست آروم تخته سینه عضلانی و مردونش کوبیدم و گفتم:
_تو چی از من می دونی هاااان...چی می دونی که اینطور داری قضاوتم می کنی؟...اصلا دوست داشتم زنش بشم به تو و امثال تو چه.

با بهت نگاهم کرد که ادامه دادم:
_تو برای من یه همکار بیشتر نبودی و نیستی پس دیگه به خودت این اجازه رو نده که تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت کنی.
حرفم که تموم شد ازش فاصله گرفتم و سریع خودم رو به عمارت رسوندم.
وقتی به دره سالن عمارت رسیدم برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم.
هنوز همون طور گیج و منگ اونجا ایستاده بود!...
به خاطر حرفایی که بهش زده بودم عذاب وجدان داشتم اما اون هم نباید اینطور من رو قضاوت می کرد.
کلافه وارد سالن شدم که چشمم به آفاق افتاد که داشت با غیظ نگاهم می کرد.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز80
با طعنه گفت:
_بعد از فردین نوبت آرازه نه...؟
این زن واقعا از جنگ و دعوا و بحث کردن لذت می برد!...
بی اعتنا بهش از کنارش گذشتم و خودم رو به اتاقم رسوندم و تا

وقت شام پایین نرفتم.
ناهار هم ترجیح دادم تا گرسنگی بکشم اما هم سفره با این زنیکه عقده ای نشم!...
بازم شکرش باقیه که زمان شام فردین از سرکار برمی گرده و آفاق جرعت نمی کنه جلوی اون تیکه بارم کنه.
از اتاق خارج شدم و خواستم به طبقه پایین برم که با دیدن آفاق و آراز که پایین پله ها ایستاده بودن و صحبت می کردن سره جام خشکم زد...
گوشه راهرو رفتم و پنهان شدم و کنجکاوانه به مکالمشون گوش سپردم.
آفاق_تو سالی یبارم خونه من نمیومدی...!چیه نکنه به خاطر این دخترس که از صبح تا حالا اینجا تلپی!...
صدای کلافه آراز رعشه به تنم انداخت:
_من چیکار به اون دارم...اگر هم اینجام فقط به خاطر اینه که شرشو از زندگیت کم کنم.
و بعد اضافه کرد:
_مگه خودت همچین چیزیو نمی خوای...؟
حرفای آراز بدجور قلبم رو به درد آورد.
چرا اونا شر منو کم کنن؟خودم با پای خودم از این جهنم میرم...

باید هر چه زودتر قبل از اینکه اتفاق بدی بیوفته اقدام کنم و از اینجا برم.
میرم یه جایی که دست کسی بهم نرسه.
فردین هم که نمی تونه پولی رو که بابت عمل داده پس بگیره چون از نادر هیچ چک یا سفته ای بابت نگرفته.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز81
از اون جایی که پنهان شده بودم بیرون اومدم و به سمت پله ها قدم برداشتم.
اولین پله رو پایین رفتم و تک سرفه ای کردم که توجه هردوشون به من جلب شد.
با ثبات از پله ها پایین اومدم و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به اون دو نفر بندازم به سمت میز ناهار خوری رفتم.
روی صندلی نشستم و منتظر بقیه شدم.
طولی نکشید که آراز و آفاق هم به سمت میز اومدن و روی یکی از صندلی ها نشستن.
خدمتکارا مشغول چیدن میز شدن اما هنوز سر و کله ی فردین پیدا نشده بود!...
آفاق رو کرد سمت طاهره و گفت:

_خبری از آقا نشده...؟

طاهره_نه هنوز خانوم.

آفاق ریز لب غرید:

_معلوم نیست کدوم گوریه...

برای من مثل آفاق مهم نبود که فردین کدوم جهنم دره ای الان داره سر می کنه، برای همین خم شدم و بشقاب جلوی روم رو از برنج پر کردم.

مشغول ریختن خورشت روی برنجم شدم که صدای نحس آفاق بلند شد:

_چه طور می تونی به فکر شکمت باشی وقتی شوهرت معلوم نیست کجاس!...

ریلکس گفتم:

_اگه من غذا نخورم سر و کله ی اون پیدا میشه...؟

آفاق کلافه بازدمشو بیرون فرستاد و چیزی در جوابم نگفت.

یعنی چیزی نداشت که بگه...

آراز هم وقتی دید من دارم خیلی راحت غذامو می خوردم، مشغول کشیدن برای خودش شد.

بعد از خوردن شام بدون کوچک ترین حرفی از سره میز بلند شدم و به اتاقم رفتم.

ساعت اتاق راس ده شب رو نشون میداد اما هنوز خبری از فردین نشده بود...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز82

ایشالا هر جهنمی که رفته دیگه برنگرده!...

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم بالا آوردم.

طولی نکشید که چشمام گرم شد و خوابم برد...

با صدای نفس های بریده کسی آروم لای چشمامو باز کردم.

با دیدن فردین با بالاتنه برهنه درست بالای سرم اول فکر کردم دارم کابوس میبینم اما به محض اینکه گرمی دستشو روی دستم حس کردم فهمیدم که خواب نیستم!...

با ترس از جا پریدم و جیغ بنفشی کشیدم اما اون میلی متری هم به عقب نرفت.

به جاش نیشخندی زد و گفت:

_چه خوب که بیدار شدی عزیزم...من رابطه بدون همراهی اصلا دوست ندارم.

به خاطر بوی الکلی که از دهانش خارج شد چینی به بینیم دادم و با دوپام به سختی پسش زدم به سمت در حمله ور شدم.

دستگیره رو بالا و پایین کشیدم اما از شانس بدم در قفل بود.

مشت محکمی به در کوبیدم و بلند داد زدم:

_کمک...کمک...تورو خدا یکی کمکـــ...

با قرار گیری دست فردین روی دهانم، ادامه جملم توی گلوم خفه شد!...

دره گوشم پچ زد:

_امشب دیگه نمی تونی از دستم فرار کنی...امشب یه کاری می کنم که برای همیشه مال خودم بشی.

از شدت ترس و استرس زیاد اشک توی چشمام جمع شد.

اما نباید خودم رو میباختم!...

من حاضر بودم بمیرم اما دست مرد هوس بازی مثل فردین بهم نخوره...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز83

محکم دستشو گاز گرفتم که عربدش هوا رفت.

دوباره به سمت در پریدم و مشت ها ی محکم و پی در پیم رو بهش کوبیدم و داد زدم:

_تورو خدا یکی کمک کنه...کمـــــــــک.

قبل از اینکه بتونم مشت دیگری به در بکوبم، فردین محکم دستامو گرفت و به سمت تخت پرتم کرد.

روم خیمه زد و گفت:

_نمی تونی امشب از دستم فرار کنی.

با نفرت توی چشمای قرمز شدش زل زدم.

من پلیس بودم...

آموزش دیده بودم...

به همین راحتی ها تسلیم نمیشدم...

سرشو نزدیک صورتم آورد و خواست لب هاشو روی لب هام

بزاره که همون لحظه ضربه ای به در خورد و در

ِپ

یش صدای

گیرای آراز بلند شد:

_فرناز...! اونجا چه خبره...؟

با شنیدن صدای آراز نور امیدی در قلبم جوانه زد.

خواستم داد بزنم و ازش کمک بخوام که لبای فردین روی لب

هام قرار گرفت.

از اینکه فردین داشت لب هام رو می بوسید حالت تهوه بهم دست

داد و می خواستم از ته دل عق بزنم!...

آراز چندبار دیگه صدام زد اما نتونستم جوابش رو بدم.

زور فردین خیلی از من بیشتر بود و حالا که مست بود و تمام

سنگینی بدنشو روی تنم انداخته بود نمی تونستم حتی ذره ای جم بخورم.
داشتم دیگه از آراز قطع امید می کردم که همون لحظه صدای مهیبی از سمت بلند شد.
فردین سرشو عقب کشید که بهترین فرصت برای من ایجاد شد.
لگد محکمی به وسط پاش زدم که از درد مثل مار توی خودش جمع شد.
پسش زدم و از تخت پایین رفتم که تازه نگاهم سمت چهره متعجب آراز و آفاق که بین چهارچوب دره شکسته ایستاده بودن افتاد!...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز84
نگاهمو ازشون گرفتم و از اتاق بیرون زدم.
با سرعت خودم رو به گوشه ای از باغ رسوندم و پی در پی نفس عمیق کشیدم.
اگه آراز سر نرسیده بود قطعا بدبخت میشدم.
خدایا ممنون که آراز رو برای نجات من فرستادی...ممنون!...
دستی میون موهای بهم ریختم کشیدم و چشمامو روی هم فشردم.
کسی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

_می خوای همین جوری اینجا بمونی و به این وضع ادامه بدی...! تا کی می خوای تو خواب سر کنی دختر...؟وقتی می خوای بیدارشی که دیگه دیر شده باشه و برای همیشه بدبخت شده باشی!...

دستامو با حرص مشت کردم.

من دیگه نمی تونستم اینجا بمونم.

امشب بهم ثابت شد که اصلا این عمارت امن نیست و آدماش هم قابل اطمینان نیستن...

با صدای نزدیک شدن قدم های کسی چشمامو باز کردم و سرم رو به سمت صدا چرخوندم که با آراز روبه رو شدم.

نگاهمو ازش دزدیدم که صداش طنین انداخت:

_یبار بهم گفتی حاضری زن دومم بشی، حرفت از روی تمسخر بود اما الان جدی جدی شدی زن دوم شوهر خاله من! مردی که حدودا 20سال ازت بزرگ تره...

چیزی در جوابش نگفتم که ادامه داد:

_تا چند لحظه پیش فکر می کردم زنش شدی تا ثروتش رو بالا بکشی اما الان به این نتیجه رسیدم که سخت در اشتباه بودم!...

مکث کرد.

حالا درست در چند میلی متری من قرار داشت.

به سمتش برگشتم و توی چشمای عسلی خوش رنگش زل زدم.
موشکفانه پرسیدم:
_الان راجبم چی فکر می کنی...؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز85
با صراحت جواب داد:
_الان فکر می کنم که یه فرد بی گناهی که به زور تن به این ازدواج داده...! اگه واقعا به خاطر پول با فردین ازدواج می کردی الان باید زیرش می بودی و لذتت رو می بردی.
از اینکه اینطور بی رودرواسی حرفش رو می زد لپام گل انداخت.
جلو تر اومد و همون فاصله چند میلی متری بین مون رو از بین برد.
لب از هم گشود و پرسید:
_برای چی مامورت نصفه کاره رها کردی...؟ برای چی زن دوم فردین شدی...؟
هرم نفس های داغش که به صورتم می خورد از خود بی خودم می کرد.
من واقعا جلوی اون خیلی سریع خودم رو وا میدادم!...

یک قدم عقب رفتم که پوزخندی کنج لبش جا خوش کرد.
آراز_هنوزم در برابر من ضعف داری نه...؟
سریع گفتم:
_الکی برای خودت خیال بافی نکن چون من هرچی بین مون بود رو فراموش کردم و در ضمن گذشته و تصمیمات من ربطی به تو نداره پس دخالت نکن و سوال الکی نپرس.
سری به طرفین تکون داد و با تاسف گفت:
_حیف من که می خوام بهت خوبی کنم و از این جهنم نجاتت بدم،تو اصلا لیاقت کمک من رو نداری!...
دهن باز کردم تا چیزی بگم که با حرف بعدیش رسما وا رفتم.
_درضمن می دونم که منو هنوز فراموش نکردی، می تونم از صدای نا منظم نفس هات این موضوع رو بفهمم...اگه تا ماه بعد هنوز همین جا به عنوان همسر فردین موندگار بودی که حتما به عروسیم دعوت میشی.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز86
****
دستی به چشمام که به خاطر بی خوابی دیشب به زور باز نگهشون داشتم کشیدم.
دیشب به خاطر حرفای آراز و از ترس فردین حتی ثانیه ای

پلک روی هم نزاشته بودم و الان به شدت محتاج حتی نیم ساعت خواب بودم.
با صدای سروان بابایی چندین بار پشت سره هم پلک زدم و از روی صندلی بلند شدم وبه سمت اتاق سرهنگ قدم برداشتم.
تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای سرهنگ که اجازه ورود میداد،درو باز کردم و داخل شدم.
احترام نظامی گذاشتم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
_این کارا دیگه لازم نیست...تو که دیگه مامور من نیستی!...
قاطع گفتم:
_هستم.
متعجب بهم زل زد که ادامه دادم:
_می تونم بشینم؟ می خوام راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.
سرهنگ_البته...می تونی بشینی.
بی رمق روی یکی از صندلی ها نشستم.
سرهنگ عینکشو برداشت و انگشت هاشو در هم قفل کرد و منتظر به من چشم دوخت.
سرهنگ_خب می شنوم!...
نفس عمیقی کشیدم و اون حرفایی که در ذهنم آماده کرده بودم به

زبون آوردم:

_سرهنگ من پشیمون شدم...اشتباه کردم...من واقعا عاشق شغلم هستم و نمی تونم ازش دست بکشم...لطفا به من یه ماموریت دیگه بدید تا جبران کنم، حتی اگر دور و مدت زمانش طولانی باشه انجامش میدم.

از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره اتاقش رفت.

بی تفاوت گفت:

_نه نمیشه... ماموریت قبلی به خاطر ندونم کاری تو با شکست مواجه شد، تونستیم دیوید و بقیه شرکاشو دستگیر کنیم اما به نفر اصلی نرسیدیم.

با این حرفش نم اشک توی چشمام جمع شد!...

تنها راه رهایی من از دست فردین همین بود و حالا سرهنگ داشت سدم میشد.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز87

از روی صندلی بلند شدم و به سمت سرهنگ رفتم.

نزدیک سرهنگ زانو زدم و سرم رو زیر انداختم.

از ته دل نالیدم:

_سرهنگ خواهش می کنم...التماستون می کنم بزارید خودم رو

ثابت کنم...اینبار دیگه هیچ دلبستگی ندارم که به خاطرش قید ماموریت رو بزنم.
کلافه خم شد و گفت:
_این چه کاریه دختر...! از روی زمین بلند شو.
سرم رو بالا آوردم و با التماس توی صورت سرهنگ زل زدم.
با آخرین امیدی که داشتم گفتم:
_سرهنگ فقط یک فرصت دیگه!...
سری از تاسف تکون داد و گفت:
_باشه باشه... حالا از روی زمین بلند شو.
لبخند کم جونی زدم و از روی زمین بلند شدم و به سمت همون صندلی برگشتم و روش نشستم.
سرهنگ هم پشت میزش نشست و مردد به من زل زد.
تردید رو که از چشماش خوندم، آروم گفتم:
_قول میدم سرهنگ که خراب نکنم و جا نزنم... قول میدم.
برای تائید حرف من سرشو تکون داد و گفت:
_روی قولت حساب می کنم و اگر بشی همون فرد سابق و با مسئولیت قبلی که من میشناختم برات یه ماموریت خوب سراغ دارم...اما شنیدم که ازدواج کردی! همسرت موافقه با ماموریت رفتن تو...؟

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز88
با شنیدن کلمه همسر قلبم به درد اومد.
سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتام شدم.
سرهنگ متعجب پرسید:
_چیزی بهش نگفتی نه!...
سوال سرهنگ رو با سوال جواب دادم:
_از کجا متوجه شدید...؟
سرهنگ_متوجه همسرت...؟ خب از اونجایی که صیغه محرمیت با آراز فسخ شد فهمیدنش نباید اون قدر هام سخت باشه.
همون طور که سرم زیر بود گفتم:
_من می خوام ازش جدا بشم، می دونم الان با حرفم فکرای بدی راجبم می کنید امـ...
میون حرفم پرید و با ترش رویی گفت:
_این چه حرفیه دختر...! من می دونم که تو پاکی.
مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:
_مادرت همه چیز رو به من گفته...راجب برادرت و من حق رو به تو میدم...می دونم که چه دختر پاکی هستی و قصد بدی

نداری برای همین می خوام یه فرصت دوباره بهت بدم اما... اما اگر می خوای به این ماموریت بری باید از همسرت جدا بشی یا رضایتش رو برای من بیاری.

****

آخرین پله رو هم بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم بشم که با صدای آراز سره جام میخکوب ایستادم.

آراز_کجا بودی...؟

به سمتش برگشتم و با پرخاش گفتم:

_فکر نمی کنم که باید بهت جواب پس بدم...اصلا وایسا ببینم تو چرا همش اینجا تلپی و کشیک منو می کشی...؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز89

پوزخند زد و گفت

-تو کی باشی که بخوام کشیکتو بکشم یا بهت جواب پس بدم؟ فکر می کنی نمیدونم راه به راه سر راهم سبز میشی و بهم چراغ سبز میدی؟

عصبی شدم و گفتم

-هر جور دوست داری برا خودت خیال بافی کن. برام مهم نیست چه فکری میکنی!

خواستم برم تو اتاق که کوبید به دیوار و گفت

-بلبل زبون شدی؟ فکر نکن یادم میره تا همین چند وقت پیش آویزونم بودی و التماس میکردی یه شب باهات باشم!

اشک تو چشمام جمع شد. با این که عاشقش بودم اما برای این که غرورم نشکنه اخم کردم و گفتم

-اون مال همون چند وقت پیشا بود. گفتم که فراموشت کردم. این خیالات خامو از ذهنت بیار بیرون

هولش دادم و رفتم تو اتاقم و درو بستم. واسه احتیاط قفلش کردم تا دوباره فردین هوس نکنه بیاد تو.

درسته عاشقش بودم اما غرورم از همه چیز مهم تر بود. روی تختم دراز کشیدم ولی از شدت گریه خوابم نبرد.

یعنی ماموریت جدیدم چی میتونست باشه؟ حالا باید چطوری از فردین جدا بشم؟ کاش باهاش ازدواج نمی کردم. کاش یکم دیگه تلاش می کردم شاید میتونستم وام بگیرم یا پولشو از یکی قرض کنم.

دیگه نفهمیدم چی شد و توی خواب غرق شدم.

****

از دور طاهره رو دیدم. صداش کردم

-طاهره؟

طاهره- بله خانوم؟

-فردین تو اتاقشه؟

-نه فردین خان تو حیاطن.

براش سر تکون دادم و به سمت حیاط رفتم.

از دور دیدمش که نشسته بود و داشت گرامافون گوش می کرد و سیگار می کشید.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز90

رفتم نشستم اون سمت میز و سوزن گراموفانو برداشتم.

سرشو اورد بالا و گفت

-چرا اینجایی؟

-باید باهات حرف بزنم

-بگو

نفس عمیقی کشیدم، میدونستم به همین سادگیا کوتاه نمیاد و باید حسابی دوش کار کنم.

-من طلاق میخوام!

خندید و گفت

-خب برو بگیر! راه باز جاده دراز!

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم

-من جدیم! طلاق میخوام، هر چه زود تر.

پکی به سیگارش زد و گفت

-مگه خاله بازیه؟ یه روز ازدواج میکنی و فرداش میگی طلاق میخوای؟ مگه من معطل توام؟

غرورو گذاشتم کنار فقط برای ماموریت. ازش خواهش کردم

-فردین توروخدا! من یه ماموریت جدید گرفتم که باید حتما یا طلاق بگیرم یا رضایت همسرو داشته باشم.

خونسرد به سیگارش پک زد و گفت

-من نه طلاقت میدم و نه رضایت! خوشم نمیاد زنم بره ماموریت. حالا هم پاشو برو مزاحمم نشو.

اشکم چکید رو گونم و التماس امیز گفتم

--فردین. من...

عصبی شد و داد زد

-وقتی میگم برو ینی گورتو گم کن! یادم نرفته باهام چیکار کردی میتونم به جرم اسیب رسوندن به خودم ازت دیه بگیرم.

صداش مرموز شد و گفت

-حتی میتونم به جرم عدم تمکین ازت شکایت کنم. پس زود برو تا دست به کار نشدم!

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز91

بس بود هر چی غرورمو شکستم و خودمو خورد کردم.

با گریه از جا بلند شدم و بدون اینکه نگاهی بهش بکنم به سمت دیگه ای از حیاط دویدم. این ماموریت برام خیلی مهم و حیاتی بود و الان به کل باید میذاشتمش کنار.

صدای گریم تو کل حیاط می پیچید. نمی فهمیدم کجا میرم فقط می دویدم. به خودم که اومدم خودمو تو یه گلخونه بزرگ پر از گل دیدم.

قشنگ بود اما دوباره یاد ماموریتم و اینکه نمیتونم توش شرکت کنم افتادم و باز با صدا زدم زیر گریه. اخه این چه سرنوشت شومی بود که من داشتم.

یه دفعه حس کردم یه نفر نشست جلوم. چشمامو باز کردم دیدم آرازه.

با نگرانی گفت

-چته فرناز؟

احتیاج داشتم با یکی درد و دل کنم واسه همین با هق هق براش تعریف کردم

-سرهنگ... بهم یه... ماموریت داده... اما باید حتما... از همسرم... جدا شم یا... ازش رضایت... بگیرم...

باز زدم زیر گریه که یه دفعه داغ شدم.

آراز بغلم کرده بود.

در گوشم گفت

-دختره دیوونه! ببین خودتو تو چه دردسری انداختی! فردین مرغش یه پا داره.

کل حواسم به آغوش گرمش بود واسه همین جوابی ندادم دوباره گفت

-اگه این قدر مغرور و یه دنده نبودی و از خودم کمک میگرفتی من اون پولو بهت میدادم!

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز92

داغ دلم تازه شد، باز با صدای لرزون گفتم

-اون موقع اصلا حواسم به تو نبود، فقط فکر بردادرم و عملش بودم. بعدشم با اون همه چیز که بار من کردی محال بود ازت کمک بخوام!

نچی کرد و گفت

-واسه همین میگم مغروری دیگه! حالا که دیگه شده. نگا کن منو فرناز

سرمو گرفتم بالا و با همون چشمای اشکی زل زدم تو چشماش

-من با فردین حرف می زنم خب؟ ولی بهت قول نمیدم. فردین یه دنده تر از اونیه که فکر می کنی. من میشناسمش به همین سادگیا

از نظرش بر نمیگرده.
لبخند کم رنگی زدم و اشکامو از زیر چشمام پاک کرد و گفتم
-مرسی آراز. این ماموریت و شغلم از هرچیزی برام مهم تره.
نگاهش جلب شد به لبام. دوباره به چشمام نگاه کرد و با کلافگی گفت
-وقتی عجولانه تصمیم میگیری همین میشه! برو بیینم چیکار میتونم برات بکنم.
میخواستم برم اما دستاش هنوز دورم حلقه بود! مصداف بارز با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی!
میگفت برو ولی هنوز محکم بغلم کرده بود!
منم از خدا خواسته سر جام وایسادم و زل زدم به چشمای شفافش. اونم کم نیاورد و خیره شد تو چشمام.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز93
تک سرفه ای کردم و اروم گفتم
-آراز؟
بدون اینکه چشم از چشمام برداره گفت
-چرا نمیری؟
لبخند دندون نمایی زدم، ابرومو انداختم بالا و گفتم

-اگه لطف کنی دستاتو برداری میرم!
سرشو با لبخند انداخت پایین و دستاشو از دورم باز کرد.
گرمای دستاشو که برداشت تو اوج گرما سردم شد. یه قدم رفتم عقب و گفتم
-ممنون که کمکم میکنی.
بی حرف سر تکون داد. نمیتونستم از چشمای نافذش چشم بردارم. دو قدم رفتم عقب و بعد بی هوا برگشتم و دویدم.
لعنت بهش! چرا نمیتونستم برخلاف شعارایی که بهش میدادم فراموشش کنم؟ اگه بازم ضایع بازی در می اوردم می فهمید هنوز دوستش دارم.
رسیدم به در عمارت، از پله ها میخواستم برم بالا که فردینو سر راهم دیدم، با چشمای مشکوکش موشکاف نگاهم می کرد.
اخم کردم و با زدن تنه ای بهش از کنارش رد شدم. اگه کارمو ازم میگرفت راحتش نمیذاشتم! کار من همه زندگی و هدفم بود هدفمو ازم میگرفت زندگیشو ازش می گرفتم!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز94
با صدای تق تق در بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم، شیش صبح بود ای بابا...

رو تخت نشستم و با صدای گرفته گفتم

-بله؟

طاهره- خانوم؟ بیدار شین، فردین خان میخوان ببیننتون.

از تخت رفتم پایین، روبدوشامبرم رو روی لباس خواب کوتاهم پوشیدم و درو باز کردم. کنجکاو پرسیدم

-طاهره!

طاهره-بله خانوم

-نگفت چیکارم داره

-نه خانوم، سر میز منتظرتون هستن.

-کسی دیگه هم بجز فردین سر میز هست؟

طاهره که از سوال جوابام کلافه شده بود گفت

-فقط اقا آراز هستن.

سری براش تکون دادم و درو بستم. ینی چیکارم داشت؟ نکنه آزار تونسته بود راضیش کنه طلاقم بده؟ ینی ممکن بود؟ ینی میشد یه روزی من از این جهنم برم؟ با عجله دویدم سمت حموم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و موهامو همونطور خیس محکم دم اسبی بستم. شالمو برداشتم و سرم کردم، از این که فردین موهامو یا بدنمو ببینه متنفر بودم واسه همین همیشه جلوش حجاب داشتم. نمیخواستم دور برداره و فکر کنه خبریه!

سارافون بلندی هم پوشیدم و بعد از اطمینان از لباسام سر یه ربع نشد که رفتم پایین.
فردین بالای میز نشسته بود و توی یه ضلعش آراز. هیچ کدوم با هم حرف نمی زدن. اراز دستاشو با حرص مشت کرده بود
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز95
معلوم بود از یه چیزی حسابی حرصیه. تا منو دید گفت
-چرا انقدر لفتش دادی؟
وا! چش شد این یهو؟ تا دیروز که خوب بود. امروز باز سگ شده و پاچمو میگیره؟ این خانواده کلا حد وسط نداشتن! نرمال نبودن انگار.
براش پشت چشم نازک کردم و بی توجه بهش رو به روش کنار فردین نشستم و گفتم
-کاری داشتی با من؟
آراز پوزخند زد و اروم جوری من فقط بفهم لب زد
-انگار بدتم نمیاد!
با عصبانیت بدون توجه به فردین گفتم
-باز بهت استخون نرسیده به جاش پاچه منو گرفتی؟
آراز با عصبانیت دستشو کوبید رو میز و گفت

-مثل اینکه باز من یه ذره بهت رو دادم پرو شدی!

فردین زد رو میز و عصبی گفت

-خفه شید! با جفتتونم!

بهش چشم غره رفتم ولی دیگه چیزی نگفتم.

فردین رو کرد به اراز و گفت

-چقدر خونه باغ لواسونو میخوای؟

اراز چشماش پر از عشق شد و گفت

-خیلی زیاد. اقا جون اونو از همون اول میخواست بده به من.

من اونجا اندازه یه عمر خاطره دارم.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز96

فردین موشکافانه پرسید

-در ازای اون ویلا حاضری چیکار کنی؟

اراز مشتاق گفت

-هر کاری!

فردین انگار از جوابی که داد راضی بود چون یه لبخند موذیانه زد و گفت

-بسیار خب! و تو فرناز؟

یکم رفتارش عجیب بود معلوم بود یه خوابی برام دیده! با تعجب

گفتم

-من چی؟

ابرویی بالا انداخت و پرسید

-چقدر شغلت و اون ماموریتو میخوای؟

چشمام پر از شادی شد، بحث پای ماموریت بود! اونقدری خنگ نبودم که نفهمم در ازای کاری که ازم میخواد میذاره برم ماموریت.

مشتاقانه گفتم

-خیلی زیاد. شغل من زندگیمه!

-و در ازاش حاضری چیکار کنی؟

از ته دل گفتم

-هر کاری!

لبخند خبیثی زد!

اوپس!

کاش نمیگفتم، اگه گفت بیا با من بخواب تا بذارم بری ماموریت چی؟ چرا من اینقدر احمق و خر بودم؟ چرا گفتم هر کاری؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز97

ولی فردین انگار خوابای بدتری برامون دیده بود!

دستاشو رو میز قلاب کرد و رو به اراز گفت
-دور آسلی رو خط بکش! هر چه سریع تر یه جوری دکش کن بره! اون در شان خانواده ما نیست.
انگار یا مشت زده باشه تو فک اراز! عصبانی شد و با حرص گفت
-چرا فکر میکنی بهت اجازه میدم تو زندگی خصوصیم دخالت کنی؟
فردین خم شد و از سامسونتش که روی زمین بود یه تیکه کاغذ دراورد. گرفت به سمت اراز و گفت
-آقا جونت قبل مرگش سند اون ویلا رو زده به نام من! منم دنبال یه زمین بزرگم که بکوبمش و برج بسازم! به نظرت چطوره ویلای لواسونو برج کنم؟
اراز چشمش به نوشته ها افتاد و رنگش کبود شد! دستشو گوبید رو میز و گفت
-آشقال کثافت! دست به ویلای لواسون بزنی خونتو می ریزم!
فردین خونسرد گفت
-سرگرد مملکت که نباید یا این لحن حرف بزنه! تصمیمتو بگیر اراز! با هر کاری که من میگم رو میکنی یا میتونی بعدا یه واحد از اون برجو ازم بخری!

آراز با خشم عقب نشینی کرد و گفت
-خیلی اشقالی فردین! از همون اولم چشمت دنبال عشق من بود، از همون اولم تو اسلی رو میخواستی! لاشخور عوضی! از سنت خجالت بکش!
فردین بدون اینکه حتی ذره ای شرمش بشه از منی که مثلا زنشم پوزخند زد و گفت
-همیشه از این تیز بودنت خوشم میومد!من به پدر اسلی یه مبلغ خیلی کمی پول قرض دادم تا سرمایه گذاری کنه! ولی مثل اینکه ورشکست شده و الان هست و نیستشو باخته و پول منم سگ خور شده رفته!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز98
رو کرد به من و گفت
-من طلاقت میدم فرناز ولی به یه شرطی.
-چی
مرموز خندید، دستاشو به هم تکیه داد و گذاشت زیر چونش، پاشو انداخت رو اون یکی پاش و گفت
-عزیزم تو حق انتخاب نداری مجبوری قبولش کنی. وگر نه شغلتو از دست میدی!

رو کرد سمت اراز و گفت

-و همینطور تو! این شرطی که میگمو باید قبول کنی وگرنه ویلای لواسونو برج میکنم. هر جفتتون باید شرطمو قبول کنین!

اراز گفت

-باز چه شرطی؟ من که قبول کردم!

-نه این یکی فرق میکنه، توی این پای هر جفتتون گیره! من میخوام اسلی رو به عنوان همسرم بیارم تو این خونه تا با خودن زندگی کنه! به خاطر بدهی پدرش به من مجبوره قبول کنه!

موشکافانه به اراز که دستشو مشت کرده بود تا احتمالا بکوبه تو دهن فردین گفت

-اما نمی خوام بیست و چهار ساعت چشمش دنبال تو باشه و باهم پشت سر من سر و سری داشته باشید و به ریشم بخندید.

پس یه سرط برای هر جفتتون گذاشتم.

هر دومون به دهن فردین خیره بودیم ببینیم چی میخواد بگه. از شواهد پیدا بود چیز سختیه، کلا هر کاری که یه سرش اراز باشه سخته!

فردین موذیانه لبخندی زد و گفت

-تو و فرناز باید باهم ازدواج کنید! و تا وقتی که من بمیرم حق ندارید از هم جدا شید!

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز99
آراز منفجر شد. محکم کوبید رو میز و گفت
-این زندگی منه! تو غلط میکنی توش دخالت میکنی! من محاله با این ازدواج کنم.
آمپر چسبونده بودم! این پیری خق نداشت از طرف من تصمیم بگیره. انگار ازدواج کشکه که یه روز منو عقد خودش میکنه فردا طلاق میده میشونه سر سفره عقد با یکی دیگه! از جام پاشدم و رو به اراز که پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود داد زدم
-این به درخت میگن! چقدر تو اعتماد به نفس داری شازده! منم کشته مرده و عاشق چشم و ابروت نیستم که رو هوا قبول کنم. مگه به خواب ببینی زنت شم.
رو کردم به فردین و گفتم
-توام با این پیشنهاد دادنت! چند ساعت فکر کردی تا بتونی این شاهکارو خلق کنی؟
اراز پرید وسط حرفم و گفت
-تا دیروز که آویزونم بودی چی شده حالا دم در اوردی؟ اهای ایها الناس سرمو زیر گیوتینم بدارین من این احمقو نمیگیرم!

-احمق تویی که فکر می کنی من معطل یه گوشه چشم توام!
خودتو خیلی دست بالا گرفتی مسترا! منو از لنگ دار بزنن هم حاضر نیستم زن توعه هوس باز بشم که با این که نامزد داری هر روز یکیو بغل می کنی!
صدای داد بلند فردین ساکتمون کرد و نشوندمون سر مامون
-خفه شیییید! با هر جفتتونم!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز100
نشستم سر جام. عصبانی بودم و شقیقم از شدت عصبی بودن نبض می زد. اراز وضعیتش از من بدتر بود.
فردین خونسرد گفت
-این شرط منه! یه جوری باهاش کنار بیاید. همین جمعه مراسمو میگیریم. همه کارای ازدواجتون، ریز به ریزش از قبل انجام شده! طاهره رو هم فرستادم ویلای لواسونو تمیز و اماده زندگی بکنه که بعد ازدواجتون برید اونجا.
به التماس افتادم. محال ممکن بود زن کسی بشم که منو نمیخواست و قلبش برای کسی دیگه میتپید. مخصوصا که فردین شرط کرده بود نباید تا زمان مرگش از هم جدا شیم و این یعنی یه زمان طولانی.

-خواهش میکنم این شرط مسخرتو بردار! من میخوام طلاق بگیرم چون یکی از الزامات مامورتمه حالا تو میخوای منو عقد یکی دیگه کنی؟ اونم این؟

-وقتی ازدواج کردین آراز رضایت میده. من از خودت شنیدم که یا باید ازش جدا شی یا رضایت بگیری.

بعدم در کمال خونسردی از پای میز بلند شد و رفت. آراز عصبانی به مسیر رفتنش خیره شد و بعد ناگهانی با یه چشم غره غلیظ به من از جاش پا شد و رفت.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز101

سرمو گرفتم بین دستام. خدایا حالا باید چیکار می کردم؟ به مامان چجوری خبر میدادم؟

اوفففففف خدایا خودت به خیر بگذرون!

*****

زیپ لباسو کشید بالا و گفت

-ای جانم! مثل پرنسسا شدی.

تو اینه نگاه کردم. راست می گفت با این لباس پفی سفید و اون تاج ضریف روی سرم خیلی خوشگل شده بودم.

لباس و تاجی که خودم انتخاب نکرده بودم و همش سلیقه اهو بود

که حالا با نگاه از خود مچکر دست به سینه داشت عروسشو برانداز می کرد.
نگاهمو که به خودش دید اومد جلو، شنلمو انداخت رو سرم و گفت
-از حق نگذریم آسلی انگشت کوچیکه توام نمیشد! ولی شناسنامش سفید بود و به نظر من واسه آراز اون بهترین گزینه بود. حیف که دستمون زیر سنگ فردینه.
هیچی بهش نگفتم. رفتارش خیلی بهتر شده بود نسبت به چند روز پیش. البته بعد از اون آزمایش که برای من بجز خفت و خاری چیزی همراه نداشت. همینشم خوب بود.
دلخوش بودم که بعد از این عروسی میرم ماموریت و تا اون موقع هم خدا بزرگه ایشالا که فردین سرشو میذاره زمین و میمیره!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز102
باز یاد اون آزمایش کوفتی افتادم!
وقتی آهو فهمید فردین گفته من و اراز باید ازدواج کنیم خودشو زد به سلیطه بازی!
انقدر جیغ و داد کرد که دست اخر فردین تهدیدش کرد اگه به

مخالفتش ادامه بده ویلا رو از اراز میگیره.
اونم وقتی دیده بود دیگه هیچ راهی نداره گیر سه پیچ داده بود که باید مطمئن شم فرناز دختره وگر نه اصلا برام مهم نیست که اراز اون ویلای کوفتی رو میخواد یا نه!
کلی اعتراض کردم و داد کشیدم چون این رسما یه فحش بود به من.
یادمه چقدر احساس حقارت می کردم اسلی خودش دختر نبود چون من یادمه اونشب...
حالا داشت عفت منو می برد زیرسوال.
ولی خب دست اخر اهو با گفتن جمله
-اگه دختری و حیله ای تو کارت نیست پس چرا نمیای ازمایش بدی؟
کیش و ماتم کرد.
این دیگه بحث آبرو و حیثیتم بود.
بعد اومدن نتایج برگه ازمایشو کوبیدم تو صورتشون و از ازمایشگاه زدم بیرون.
اهو از همون روز یکم باهام رفتارش بهتر شده بود. هنوز فکر می کرد دارم خودمو به پسرش غالب می کنم اما حداقل دیگه اشکارا فحش نمیداد.

-آقا داماد رسیدن.
صدای دستیار ارایشگر بود که به گوشم رسید.
اهو شنلو انداخت روم و بندشو گره زد و راهنماییم کرد سمت در. استرس داشتم، مطمئن بودم اراز اصلا توجهی بهم نمیکنه.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز103
وقتی رسیدم تو راهرو، دیدمش که پشت به من وایساده بود و دسته گلو گرفته بود تو دستش.
تو یه آن سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت و بهم خیره شد، انگار که برق گرفته باشدش!
منم نمیتونستم ازش چشم بردارم، نفسگیر شده بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیرهن توسی و کروات مشکی. مدل موهاشو عوض کرده بود که خیلی بهش میومد.
متعجب پلک زد و چند قدم اومد نزدیک.
فیلم بردار لحظه به لحظشو داشت فیلم می گرفت.
دسته گلو با خنده ازش گرفتم و بهش سلام دادم.
حالا خوبه عاشق آسلی بود و اینطوری داشت با چشماش منو میخورد!
هنوز فقط صورتمو دیده بود و موها و یقه دکلته لباسم زیر شنل

مخفی بود.
به خودش اومد و با اخم شنلو کشید جلو و دستمو گرفت برد سمت ماشین.
مثل یه جنتلمن واقعی درو براموباز کرد و وقتی نشستم دامن پف لباسمو جمع کرددو درو بست.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز104
خودشم نشست و بدون اینکه مهلت بده فیلم بردار و اهو پشت سرمون سوار ماشینشون بشن پاشو گذاشت رو گاز و با نهایت سرعت ماشینو انداخت تو بزرگراه.
غر غر کردم
-چه خبرته اراز؟ سر می بری مگه؟
عصبانی داد کشید
-من قبل اینکه بیارمت ارایشگاه گفته بودم نمیخوام خودتو شبیه دلقکا کنی!
خونسرد جواب دادم
-منم همون موقع بهت گفتم به تو مربوط نمیشه که من خودمو شکل چی میکنم.
کوبید رو فرمون و داد کشید

-فرنااااز! کل اداره دعوت شدن، میدونی یعنی چی؟ همه دوستام اونجان! نمیخوام بگن اراز یه دلقک گرفته.

عصبانی شدم. نمیدونم از کجا داشت میسوخت!

ارایش من اصلا زیاد نبود بیشترش گیریم بود حتی خودم چند بار گفته بودم سایه بلند و پر رنگی رو که برام کشیده رو پاکش کنه و رژ لبم یه رژ کالباسی کم رنگ بود.

خودم بیشتر حواسم بود که همکارامون دعوتن و نباید زیاده روی کنم.

داد زدم

-از جایی دیگه میسوزی سر من داد نکش لطفا. به موقعش صدام از توام بلند تره

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز105

پشت ترافیک مونده بودیم. پشت یه پژو زد رو ترمز و برگشت از پشت جعبه دستمالو گرفت طرفم و داد زد

-پاک کن ارایشتو!

لبامو محکم به هم فشار دادم و سعی کردم جوابشو ندم. ولی باز بلند تر گفت

-باتوام فرناز! کری مگه؟

برگشتم به سمتش و محکم گفتم

-پاکش نمیکنم. تو حق نداری سرم داد بکشی این چیزیه که خودت انتخابش کردی! متاسفانه انقدر مادیاتی هستی و دلت پول میخاد که حاضر شدی حتی از عشقتم بگذری و منو انتخاب کنی.

وقتی دید حریف من و جدیتم نمیشه محکم دستمالو انداخت صندلی عقب و گفت

-به جهنم! هر غلطی که درت میخواد بکن.

بعدم پاشو گذاشت رو گاز و زیر لب با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود گفت

-خودتو مضحکه خاص و عام کن! به من چه!

من میدونستم دردش مزحکه شدن من نیست. غیرتی شده بود ولی نمیخواست اینو باور کنه.

واسه این که حرصش بدم گفتم

-تو فقط حرصت گرفته چون من از هر لحاظ ازت سر ترم!

قهقهه عصبی زد و گفت

-تو؟ از من سر تری؟ چقدر اعتماد به نفست بالاس!

جلوی اتلیه زد رو ترمز و با پوزخند گفت

-خیالات خام و احمقانتو بهم نمی ریزم هر جور دوست داری

فکر کن. پیادخ شو خانم سرتر!
خیره شدم تو چشماش و چشمک زدم و گفتم
-دیدی خودتم قبول داری؟ حالا مثل یه جنتلمن پیاده شو و درو برام باز کن!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز106
اخماش شدید تر شد. پیاده شد و درو برام باز کرد و کمکم کرد از ماشین بیام پایین.
دختری که اونجا بود بهمون خوش امد گفت و شنلمو ازم گرفت.
نگم از قیافه اراز وقتی شنلمو برداشتم!
چشماش چهارتا شده بود اخه جدیدا منو بی حجاب ندیده بود.
دختره بردمون تو آتیله و شروع کردیم به عکس گرفتن. اونم با چه حالتایی!
ژست هایی که دختره می گفت دیوونش کرده بود. نفسای عمیق می کشید و سعی داشت همه چیزو عادی نشون بده.
خودمم وضع بهتری نداشتم، گونه هام سرخ شده بود و قلبم تند تند می زد.
تو یکی از ژستا دختره مجبورم کرد رو دست اراز یکمم خم شم عقب و اون خم شه روم و جوری که انگار میخواد ببوستم!

یه جا دیگه هم گفت پشت بهش بایستم و اون دستاشو از پشت دورم حلقه کنه و گردنمو ببوسه. یادمه چشمام از لذت بسته شد و لبخند زدم.

همون موقع دختره ازم عکس گرفت و گفت

-خیلی طبیعی شد. این یکیو سیاه سفید تحویلتون میدم.

تو روحش با این ژستاش. قلبم افتاده بود تو پاچم!

بعد رفتیم تو حیاط آتلیه که پر از گلای افتابگردون بلند بود.

دختره داشت دوربینو نصب می کرد رو سه پایه.

داشتم می رفتم بین گلا که یه صدام زد

-فرناز؟

برگشتم سمتش که ای کاش این کارو نمی کردم.

صورتش تو چند میلی متری صورتم بود. یه دستشو حلقه کرد دور کمرم و با اون دستش آروم طره مویی که تو صورتم بود و کنار زد و خیره شد به لبام.

یا قرآن!

داشت چه غلطی می کرد؟ ضربان قلبم رو دو هزار بود، اراز چش شده بود؟

با حیرت پرسیدم

-چیکار داری میکنی؟

نگاه موذیانه ای بهم انداخت و لبخند زد و گفت

-میخوام با یه تیر دوتا نشون بزنم.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز107

تا اومدم اعتراض کنم بره عقب لباشو رو لبام حس کردم. صدای شاتر دوربین پشت سر هم شنیده میشد و آراز لبامو با اشتیاق می بوسید.

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم، شوک زده بودم و صدای قلبمو فکر کنم حتی ارازم میشنید.

یه دفعه لباشو از رو لبام برداشت و همونطور که نفس نفس می زد گفت

-چرا پاک نمیشه؟

اخمام به آنی رفت تو هم و گفتم

-بیست و چهار ساعتس!

با این که هنور تو هپروت بودم و گونه هام سرخ بود ولی ازش فاصله گرفتم، همونطور که بهش پشت می کردم گفتم

-بار اخرت بود بدون اجازه منو بوسیدی.

خواستم برم که باز دستمو گرفت، برگشتم ببینم باز چیکارم داره که دوباره صدای دوربین بلند شد. ای بابا! از چی داشت عکس

می گرفت؟!

اراز با پوزخند گفت

-رویا برت نداره! میخواستم ببینم با اسلی قابل مقایسه هستی یا نه، دیدم انگشت کوچیکه اونم نمیشی.

عصبی شدم. مامانش دقیقا یه نظر دیگه داشت و کاملا با این حرفش متفاوت بود. بهش توپیدم

-شاید اگه اینقدر پول دوست و فکر منافع خودت نبودی الان میتونستی به جای من اسلی رو ببوسی. جرئت داری یه دفعه دیگه منو با اسلی مقایسه کن!

عکاسه مات به ما نگاه میکرد، بی توجه بهش تنه زدم و رفتم تو شنلمو بپوشم که دستم از پشت کشیده شد و باعث شد توقف کنم. از شدت خشم نفس نفس می زد و چشماش پر از خون شده بود.

از بین دندوناش گفت

-یه بار دیگه این چرت و پرتارو تکرار کن تا جوری بزنم تو دهنت...

پریدم وسط حرفش. هولش دادم و گفتم

-مال این حرفا نیستی. بیا بزن تو دهنم تا اجدادتو بیارم جلو چشمات!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز108
یه دفعه خون جلو چشماشو گرفت. کتشو داد کنار که اسلحش معلوم شد.
همین که خواست درش بیاره دختره جیغ کشید و دستشو گذاشت رو گوشاش.
از طرفی خندم گرفته بود از دختره از یه طرف دیگه امپر چسبونده بودم چون تقریبا رو من اسلحه کشیده بود.
داد زدم
-میخواستی بهم شلیک کنی؟ یالا! مافوقت حتما خوشحال میشه بشنوه از اسلحه ای که مجوزشو گرفتی برای منافع شخصیت استفاده کردی! فکر کردی ازت میترسم؟ فکر کردی من بلد نیستم؟
مثل من فریاد زد
-نقطه ضعف منو انگولک نکن فرناز، اینقدر مزخرف راجب من به هم نباف! اون ویلا از کل داراییم، از کل زندگیمم بیشتر می ارزه. ارزش اون ویلا واسه من مادی نیست، بهتره وقتی از چیزی خبر نداری دهنتو بیخودی وا نکنی و هر چرتی رو به زبون نیاری.
خواستم جوابشو بدم که یه دفعه صدای دختره بلند شد

-الو صد و ده؟
اراز هجوم برد سمتش و گوشیو از دستش گرفت و خاموش کرد. نشانشو در اورد و گفت
-به کی زنگ می زنی خانوم؟ من پلیسم خودم!
دختره که چشمش به نشون افتاد یکم خیالش راحت شد، یهو داد کشید
-برید از اتلیه من بیرون! زووود!
صبر نکردم، بس بود هرچی گاف دادیم!
تنه ای به اراز زدم و بند شنلو محکم تر کردم.
در ماشینو وا کردم و با اون دامن پفی به هر فلاکتی بود نشستم.
اوففف! اگه بی خودی منو نمیبوسید و من حس یه دختر دم دستی بهم دست نمیداد لازم نبود این همه الم شنگه به پا بشه!
اراز هم اومد بیرون و ماشینو دور زد و نشست و درو انچنان محکم کوبید که فکر کنم تا هفتا محله صداشو شنید.
شونه ای بالا انداختم، به جهنم! ماشین خودش بود.
پوفی کشیدم. اینم از روز عروسی!
آقا و خانوم اسمیت بودیم واقعا! اخه کدوم داماد معمولی ای یه ام 1911نقره ای تو کتش میذاره؟ تازه بعدم در کمال خونسردی رو عروسش اسلحه میکشه؟

چرا باید این افتضاح تو روز عروسی بالا می اومد؟

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز109

اراز انقدر عصبی بود که با اخرین سرعت فقط روند سمت باغ و منم دیگه هیچی بهش نگفتم. واسه امروز بس بود!

رسیدیم باغ، گوسفندی جلومون قربونی کردن و من سعی کردم لباسمو در حدی بگیرم بالا که خونی نشه که ساق پاهام معلوم شد و اراز دستمو محکم فشار داد.

مامان که هنوز از دستم دلخور بودن تو بغلم گرفت ولی چند ثانیه بعد رهام کرد. دلخور بود و به قول خودش من یه تنوع طلب عوضی بودم که رنگ به رنگ شوهر عوض می کرد!

کل شب نه من نه اراز از جایگاه عروس داماد بلند نشدیم که برقصیم، هر دومون ترش کرده بودیم و نشسته بودیم سر جامون!

همه کف کرده بودن که چرا اون شوق و ذوقی که باید نشون بدیمو نشون نمیدیم.

مهم نبود چی فکر می کنن لابد تهش به این نتیجه می رسیدن که داریم خودمونو میگیریم!

دست آخر سرهنگ اومد پیشمون و با لبخند گفت

-وای خدا هیچ کسو نمیتونستم بهتر از تو واسه فرناز و هیچ کسی رو نمیتونستم بهتر از تو واسه اراز پیدا کنم. شما واقعا به هم میاین، جفتتون از بهترینای اداره اید.

بهش لبخند زدم، لازم نبود بفهمه به خون هم تشنه ایم و واسه هم اسلحه می کشیم!

تو یه لحظه به اراز نگاه کردم و دیدم اونم موذیانه خیره به منه حدس اینکه داشت به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کرد سخت نبود!

سرهنگ از ته دل گفت

-خب خدارو شکر، حالا جفتتونو با خیال راحت تری میفرستم ماموریت. فردا اول وقت اداره باشید. یه آتو از گروه گرفتیم و باید ضرب العجلی کار کنیم.

به من خیره شد. خجالت کشیدم که جلوش با اون لباس و ارایش ایستاده بودم. سرهنگ جای پدرم بود، از همه بدتر مافوقمون بود و منو تاحالا اینطوری ندیده بود. حسم نسبت به دوستای مشترکمون از اداره هم همین بود.

سرهنگ لبخند زد و گفت

-فکر کنم دیگه احتیاجی به اون برگه رضایت همسر نباشه!

صبح زود میبینمتون. ببخشید که باید فردای بعد از عروسی

پرتتون کنم تو دنیای جرم و جنایت.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز110

سرهنگ رفت و فردین اومد جاشو گرفت و با قیافه خسته گفت -تمومش کن دیگه اراز! من خستم.

نه من و نه اراز هیچ کدوم بهش محل ندادیم.

سنگینی یه نگاه داشت اذیتم می کرد، چشم گردوندم بین جمعیت اما اون کسی که داشت خیره بهم نگاه می کرد دقیقا جلوم و تو ده متریمون ایستاده بود.

قیافش افتضاح بود، منو جوری نگاه می کرد که مطمئن بودم اگه دم پرش بودم تیکه و پارم می کرد!

لباسای سرتاپا مشکی پوشیده بود و زیر چشماش تا روی گونش رد مشکی ای رو میشد دید و چشمای درشتش لبالب پر از اشک بود. دستاشو مشت کرده بود و با حسرت بهم نگاه می کرد.

درکش می کردم. خیلی هم زیاد، اون قدر که دلم به حالش سوخت و تو چشمام نم اشک نشست.

من نا خوداگاه اینده و ارزوشو ازش گرفته بودم.

اراز سرشو انداخته بود پایین و هنوز ندیده بودش. دعامی کردم هیچوقت سنگینی نگاهشو حس نکنه و هوس نکنه دنبال منبعش

بگرده.
همزمان که اشکای درشتش روی گونش جاری شد و دل سنگ رو هم آب کرد اراز سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد و وقتی نگاه خیسمو خیره به جایی دید رد نگاهمو گرفت تا ببینه به چی اینقدر پشیمون و نادم خیره شدم.
دیدم که اراز رنگش پرید.
پلکش می پرید و انگار داشت جون از تنش می رفت.
برای اولین بار تو طول اون شب خودمو لعنت کردم که باعث و بانی این اتفاق بودم.
آسلی بود! نمیدونم چطوری خودشو رسونده بود تو مراسم ولی اومده بود تا ارازو تا عشقشو دست تو دست کسی دیگه ببینه.
. #
انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز111
چشمای اسلی به دستامون بود که از اول مراسم نمیدونم چرا ولی به همدیگه گره خورده بود.
اراز تا نگاه اسلی رو به دستامون دید زود دستمو ول کرد و به طرفش رفت اما تو یه آن فردین پشت اسلی ظاهر شد و بی توجه به سن و سالش دستاشو دور شونه اسلی حلقه کرد و در گوشش یه چیزی رو زمزمه کرد.

اراز سر جاش ایستاد و دستاش مشت شد، اسلی نگته خشمگینشو از من گرفت و به اراز دوخت، با درد لب زد

-دوستت دارم.

اراز دستشو فرو کرد تو موهای پرپشتش و کشیدشون. داشت درد می کشید، داشت از دیدن اسلی تو اون وضعیت جون می کند.

اسلی پشتشو کرد به ما و همراه فردین رفت. تو نگاهش ولی یه چیزی بود، یه چیز ترسناک، انگار برای اخرین باره که داره به اراز نگاه میکنه.

اراز رو کرد به من، چشماشو خون گرفته بود، از بین دندوناش غرید

-بپوش بریم.

معطل نکردم، حالش خوب نبود و من داشتم از عذاب وجدان می مردم با اینکه یه چیزی داشت قلبمو به خاطر اینکه اراز هنوز اسلی رو دوست داره تیکه تیکه می کرد اما راضی به عذاب کشیدنش نبودم.

ربع ساعت بعد اراز انقدر تند رفته بود که همه رو پشت چراغ قرمزا و ترافیک جا گذاشته بود و داشت مثل دیوونه ها رانندگی می کرد.

هر چند دقیقه محکم دستشو می کوبید رو فرمون و یه چیزایی زیر لبش زمزمه می کرد.
خدا به خیر بگذرونه امشبو، امیدوارم منو مقصر جداییش از اسلی ندونه چون اگه اینطوری فکر می کرد کارم زار بود.
اروم صداش کردم
-اراز جان؟
وایساد پشت چراغ قرمز، سرشو ذاشت رو فرمون و با درد گفت
-لعنت بهت فرناز! لعنت به روزی که پاتو گذاشتی تو زندگیم.
حالش بد بود اسل
ِی
من... تحمل نمیکنه فرناز، بخدا تحمل نمیکنه.
من اون نگاهو میشناسم
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز112
یه دفعه نمیدونم چی شد که جوش اورد، بدون توجه به چراغ که هنوز سبز نشده بود پاشو گذاشت رو گاز. صدای جیغ لاستیکا بلند شد.
از ترس به صندلی چسبیده بودم و تا وقتی برسیم خونه فقط داشتم ذکر میگفتم که بلایی سرمون نیاد.

ماشینو پارک کرد و از ماشین پیاده شد، با نگاهم دنبالش کردم.
کاشینو دور زد و دز سمت منو باز کرد و منو کشون کشون از متشین کشید بیرون.
ترس ورم داشت، داشت چیکار می کرد؟ داد زدم
-اراز... اخ دستمو کندی... داری چه غلطی میکنی؟
صدای خشمگینش از بیم دندوناش بلند شد
-خفه شووووا! ببند دهنتو.
هولم داد تو خونه و با دستش کرواتشو تو یه حرکت کند و گفت
-آسلی من داره زجر میکشه، داره گریه میکنه. نمیذارم اب خوش از گلوت بره پایین.
از ترس عقب عقب رفتم. کتشو در اورد و پرت کرد روی مبلا.
اگه وحشی بازی در نمی اورد با شوق می رفتم تیکه به تیکه خونه رو میدیدم که ببینم چی داره که اراز به خاطرش از عشقش گذشته اما نمیتونستم. داشت میومد نزدیک تر.
یه دفعه دستمو گرفت و کشید تو یه اتاق با یه تخت بزرگ و اشرافی.
تا به خودم ببام پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم و گفت
-زندگیتو جهنم میکنم فرناز چون زندگیمو جهنم کردی، اسلی مو ازم گرفتی و اون حالا داره زجر میکشه زجرت میدم فرناز.

امشب تو این اتاق یا میمیری یا اگه زمده موندی دیگه اون آدم سابق نمیشی

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز113

پلک نمی زدم. حتی کار ساده ای مثل پلک زدن هم برام دردناک بود. اراز راست میگفت، نمرده بودم اما دیگه اون ادم سابق نبودم، دراز کشیده بودم تا مرگ بیاد سراغم.

طاق باز رو همون تختی که الان برام حکم تابوتو داشت دراز کشیده بودم و منتظر بودم بمیرم.

تموم جونم درد داشت، انقدر درد زیاد بود که حتی نفس کشیدن رو هم از یاد برده بودم فقط می دونستم بدنم دیگه نمیتونه این همه دردو تحمل کنه و تا چند دقیقه اینده بلاخره کم میاره.

جسمم داشت می مرد ولی روحم همون چند ساعت پیش مرده بود، درست وقتی که وحشیانه دخترونگی هام به تاراج رفت مرده بود.

اراز کنارم دراز کشیده بود و از تنفسش میتونستم بفهمم مثل من یک دقیقه هم چشم رو هم نذاشته.

اروم صدام زد

-فرناز...

جوابشو ندادم. نه که نخوام بدم منتها لبام انقدر درد می کرد که حتی نمی تونستم از هم بازشون کنم. فقط اشکام بدون هیچ دردی از گوشه چشمم ساعت ها بود میباریدن.
وقتی دید جواب نمیدم بیخیال شد، گوشی شو برداشت و به خونه زنگ زد. اهو گوشیو برداشت و چون اراز گذاشته بو رو بلند گو میتونستم بشنوم چی داره میگه
-جانم اراز؟
-سلام. اسلی کجاست؟ خوبه؟
-وا! زنگ زدی اینو بپرسی؟ معلومه که خوبه دختره پتیاره صبح زود شاد و شنگول اومد پایین صبحونه خودش و فردینو برد بالا تو اتاق بخورن. بعدم دوتایی تیپ اسورت زدن رفتن پیاده روی. وقتی هم که برگشتن صدا خندشون تا ده تا خونه اون طرف تر میرفت. معلوم نیست فردین چه وعده ای بهش داده که اینقدر خوشحاله.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#پارت114_
چقدر دلم میخواست پوزخند بزنم.
اون برای اسلی ای که اینقدر راحت فروختش منو شکنجه داد.
میخواستم بگم وقتی ارزش اسلی برات اندازه یه ویلاس ارزش

تو هم برای اون قد یه اپارتمانه.
حیف و صد حیف که اونقدر درد داشتم که هیچ عکس العملی نشون ندادم.
اراز وسط یاوه ها و مزخرفات اهو گوشیو کوبید تو دیوار.
گوشی شکست و صد تیکه شد.
رو تخت دور زد و روشو این طرفی کرد و باز صدام زد
-فرناز جان...
باز هم نتونستم پوزخند بزنم. جانش شده بودم؟ الان؟ دیشب پس کجا بود وقتی موهای بلند و ابریشمیمو که حتی برس چوبی مخصوص خودشو داشت مبادا بریزه تو مشتش پیچونده بودو می کشید؟
کجا بود وقتی تن ظریفمو اماج کتکا و ضربه های کمربند کرد؟
این فرناز جان کجا بود دیشب وقتی روحمو کشت و جسممو داغون کرد؟
باز صداش بلند شد، التماس و پشیمونی تو صداش قلبمو اروم نمی کرد
-فرنازم؟ یه چیزی بگو توروخدا...
اشکام با قدرت بیشتری شروع به ریختن کرد من ولی همونطور ساکت و صامت زل زده بودم به لوستر.

نزدیک تر شد و با انگشتش اشکامو پاک کرد و گفت
-نریز اینا رو فرناز... حرف بزن، داد بکش حتی پاشو بکوب تو صورتم ولی اینقدر مظلوم نباش.
کاش میشد یه جوری خفه شه. کاش فقط دهنشو ببنده و بزاره بمیرم. داشتم حسش می کردم، تنم سرد شده بود میدونستم نزدیکه.
دستشو گذاشت رو پیشونیم که یهو با ترس گفت
-وای تو چرا اینقدر یخی؟
دستشو گذاشت رو گردنم تا دمای بدنمو چک کنه که چشمش به کبودی های پر رنگم افتاد.
رنگش پرید، پتو رو بیشتر داد کنار به امید اینکه فقط همون یه ذره باشه اما بدتر می شد که بهتر نمیشد. تو یه ان کل پتو رو از روم کنار زد و چشماش چهارتا شد. دستشو فرو کرد تو موهاش و چشماشو با درد بست.
#انتقام_جویی_سرگرد
#پارت115_
کاش میشد یه جوری پتو رو دوباره بندازم روم، نمیخواستم تن برهنمو ببینه، شوهرم بود اما از هر غریبه ای برام غریبه تر بود.

تو چشمام خیره شد و گفت
-از کی خونریزی داشتی؟ چند ساعته فرناز؟ چرا نگفتی بهم؟
داد زد
-اخه چرا نگفتی تا من اشغال یه خاکی تو سرم بریزم؟
از جاش سراسیمه بلند شد و لباساشو پوشید. اگه تو شرایط عادی هیکلشو میدیدم حتما کلی ندید بدید بازی در می اوردم و تحسینش می کردم اما الان...
با عجله رفت بیرون و با لباسام برگشت، با هر تکون جونم در میومد، با عضله ای که منقبض می کردم درد مثل خنجر تو کل بدنم تیغ می کشید.
حس می کردم حالا که داره تکونم میده خون بیشتری داره ازم میره. چرا نمیذاشت بمیرم؟
با عجله لباسامو کامل بهم پوشوند و دستاشو انداخت زیر بدنم و خیلی اروم انگار که داره یه بچه رو بلند می کنه بلندم کرد.
نگاش نمی کردم اما میدیدم چقدر داره زجر می کشه. کاش پشیمونیش به دردم میخورد کاش میتونستم باهاش زخمامو خوب کنم.
صدای نفسای منقطعش که نشون از یه بغض میداد رو کنار گوشم میشنیدم،بوی عطرش رو توی بینیم حس می کردم و اینا

اخرین حواس من بود چون بعدش اد هوش رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد.
**
-فرناز... فرنازم... پاشو دیوونه، پاشو بازم مثل یه ماده ببر از خودت دفاع کن، پاشو بزن تو گوشم؛ پاشو فرناز انقدر مظلوم نباش لعنتی.
آخ... درد داشتم، خیلی زیاد ولی هر چی تقلا می کردم صدامو پیدا کنم و داد بزنم نمی تونستم.
در کمال تعجبم صدای نفر دوم بلند شد و کسی نبود بجز اهو
-خاک بر سرت اراز. جیکار کردی با این بچه؟ میدونی رحمش چقدر اسیب دیده؟ این بود پسری که من تربیت کردم؟ بخدا می برمش خونمون، نمیذارم دیگه رنگشو ببینی! به خاطر یه هرزه ببین با این طفل معصوم چیکار کردی، گمشو که لیاقتت همون اسلیه که به چندتا تیکه زمین فروختت. بی لیاقت!
#انتقام_جویی_سرگرد
#پارت116_
-مامان بخدا دست خودم نبود مثل سگ پشیمونم الان. من فکر می کردم آسلی میخواد خودشو بکشه، خون جلوی چشمامو گرفته بودم.من...
اهو با داد پرید وسط حرفش و گفت

-تو گه میخوری وقتی زن داری خودت فکر خودکشی زن مردمی. اراز این پنبه رو از تو گوشت دربیار که اجازه بدم ببریش خونه، دیگه نمیذارم ببینیش. این بچه دست من امانته تا وقتی که فردین بمیره بعدشم طلاقشو ازت میگیرم بره پی زندگیش، نمیخوام تا تقی به توقی میخوره و آسلی دوتا قطره اشک می ریزه گوشت تنم بریزه که باز داری چه بلایی سرش میاری!

-مامان...

-مامان و زهر مار. میدونی یکی از دنده هاش و انگشت اشارش ترک برداشته؟ می فهمی احتمال بارداریش زیر پنجاه درصده؟ کی اینقدر هار شدی که من نفهمیدم؟

خسته بودم از صداهایی که تو گوشم می پیچید و سردردمو بیشتر می کرد.

آروم لب زدم

-آخ... درد میکنه...

بلافاصله صدای اراز بلند شد

-بمیرم...

آهو دستشو گرفت جلوی ارازی که داشت می اومد به سمتم و گفت

-نمیذازم نزدیکش بشی. برو پرستارو صدا کن بیاد.
صدای اعتراضش بلند شد
-داری شورشو در میاری مامان
اهو اختیار از کف داد و جیغ زد
-برو کاری که میگمو بکن.
صدای پرستار تو اتاق پیچید
-خانوم چه خبره؟ اینجا بیمارستانه. آقا شما هم بفرمایین بیرون
کی به شما اجازه داد بیاید بخش زنان؟
آهو گفت
-میشه بیاید بهش مورفین بزنید؟ درد داره.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز117_
پرستار سری تکون داد و ارازو فرستاد بیرون.
آهو که دید من بیدارم اومد سمتم و روی صندلی کنار تخت
نشست، دست سالممو گرفت تو دستش و پرسید
-خوبی فرناز؟
هه! ببین چقدر داغون بودم که آهویی که چشم دیدنمو نداشت
اینقدر نگران بود و بهم ترحم می کرد. سری براش تکون دادم
که گردنم درد گرفت، انگار هیچ کاری رو نمیتونستم بدون درد

انجام بدم.
آهو با لحنی که پشیمونی توش موج می زد گفت
-ببخش. من به جای پسرم معذرت میخوام. نمیذارم دیگه بهت آسیب بزنه.
بغض کردم، همون لحظه پرستار که با مورفین برگشته بود اومد تو و رفت سراغ سرم بالای سرم. رو کردم به آهو با همون صدای دورگه از بغض گفتم
-نمیخوام دیگه ببینمش.
اهو سری تکون داد و گفت
-نه این اجازه رو بهش نمیدم.
خواب داشت میومد سراغم. مورفین خیلی زود اثر کرده بود با اخرین رمقم التماس کردم
-به خانوادم چیزی نگین.
و بعد تو عالم بیهوشی غرق شدم.
**
سوت زنون دکمه های مانتومو می بستم، اهو داشت با نگرانی نگاهم می کرد ولی من خیلی خوشحال بودم از اینکه بلاخره بعد از یک ماه و نیم می خواستم برم اداره. با سرهنگ حرف زده بودم و اون بعد از کلی التماس راضی شد بازم سر کارم بمونم.
اهو با همون چشمای نگران گفت

-زیاد به خودت فشار نیار فرناز.
رفتم پیشش و گونشو بوسیدن و گفتم
-نگران نباش غزال جونم! حواسم به خودم هست.
لبخند زد ولی هنوزم می تونستم استرسو از چشماش بخونم.
میدونستم واسه حس بدی داره اما من اصلا مشکلی نداشتم، حتی اگه می دیدمش هم بی خیال از کنارش رد می شدم، همونطوری که روانشناس بهم گفته بود.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز118_
مقنعمو سر کردم و بعد از پوشیدن چادر از آهو خداحافظی کردم.
آهو تو این یک ماه و نیم مادری کرده بود برام.
تموم درد کشیدنا ک جیغای از سر دردمو، گریه ها و کابوسای هر شبمو، بی اشتهایی ها و غذا نخوردنامو، شبگردیا و پرسه هامو تحمل کرده بود، خودش دارو هامو به موقع داده بود و خودش پی گیر روند درمانم شده بود.
حتی برای کابوسا و افسردگیم برده بودم پیش روانشناس.
از کار پسرش شرمنده بود.
دیده بود مامان چجوری منو سپرده دست اراز و ازش قول

گرفته خار به دستم نره و شرمسار شده بود.
یک ماه و نیم بود اجازه نمی داد آراز بیاد خونه من حتی بهش گفته بودم مشکلی ندارم و میرم تو اتاق درو می بندم اما گفته بود اراز پررو تر از این حرفاست.
با این که نمیخواستم ازش خبری داشته باشم اما آهو هر روز بهم میگفت اراز زنگ زده و با نگرانی جویای حالم شده.
حتی یه بار به شوخی بهم گفته بود مثل سگ پشیمونه.
درکش می کردم، دلش نمی اومد آهم دامن پسرشو بگیره همه کاراش برای همین بود، من ارازو نفرین نکرده بودم، همین که آسلی الان داشت خوش و خرم با بردین زندگی میکرد و بی توجه به اراز از حسابای بانکیش لذت می برد برام بس بود که بفهمم زیاد از حد مجازات شده.
سوار ماشین شدم و راه افتادم، اراز هزار بار پیام داده و هزار بار زنگ زده بود اما جوابشو نداده بودم، نمیدونستم کی دیگه میخواد بیخیال من بشه.
ار طرفی از این که سر بار اهو بودم حس مزخرفی داشتم و میخواستم از اداره وام درخواست کنم تا بتونم یه خونه یه جایی رهن کنم.
ماشینو پارک کردم و نفس عمیقی همراه با لبخند کشیدم. سر در

اداده بهم چشمک می زد، خدا میدونست چقدر دلتنگ اینجا بودم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز119_
در ماشینو قفل کردم و با لبخند رفتم تو. دلم لک زده بوود واسه این دیوارا، حتی واسه سربازایی که نگهبانی میدادن.
سر راهم هر کدوم از همکارا رو دیدم کلی باهاشون گرم گرفتم و احوالشونو پرسیدم جالب بود که همه میگفتن از طریق اراز جویای احوالت بودیم.
رفتم سمت دفتر سرهنگ تا ورودمو اعلام کنم، در زدم و با عشق سلام نظامی دادم. سرهنگ گل از گلش شکفت و کلی خوشحال شد که داره دوباره سالم و سرحال میبینتم.
اخه تو اوج بیماریم چند بار اومد بهم سر زد و من اصلا حالم خوب نبود، تو اداره به همه گفته بودیم از پله ها پرت شدم پایین.
بلاخره از سرهنگ که مثل پدرم بود دل کندم و گفتم
-من دیگه میرم تو اتاقم، مشتاقانه پذیرای هر وظیفه ای هستم که بهم محول کنید.
سرهنگ گرم خندید و گفت
-حکمت خدا بود که فردای عروسی نتونستین بیاین، ادمی که میخواستیم بهش نفوذ کنیم فقط یه مهره سوخته بود، با سرگرد

رضایی داریم روی مهره های اصلی تحقیق میکنیم. انشاءالله به زودی مدارکی بدست میاریم و به محظ این که مطمئن شدیم باید بهشون نفوذ کنیم.
سرگرد رضایی همون اراز بود، با شنیدن اسمش قلبم به تپش افتاد. چرا اراز همیشه باید یه سر ماجرا می بود؟
سری برای سرهنگ تکون دادم از دفترش زدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم. به محض اینکه وارد شدم توی یه آغوش محکم و یه عطر تلخ فرد رفتم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز120_
خدای من!
چقدر آغوشش عاشقانه و آرامش دهنده بود.
چقدر این سینه ستبر و بازو های ورزیده برام آشنا و خوش آیند بود،.
چقدر این عطر برام بوی عشق می داد.
چقدر دلتنگ این نفسای داغ و منقطع بودم که حتی از روی چادر و مقنعه هم اتیشم می زد.
صدای زمزمه اروم و پر از بغضش از کنار گوشم منو به آتیش کشید

-فرناز... فرناز... فرناز...
چقدر دلتنگ این صدا بودم، محتاج این زمزمه های لعنتیش و معتاد این بم بودن لحنش.
شقیقمو می بوسید و زمزمه می کرد
-کشتی منو فرناز، دیوونم کردی با نبودنت لعنتی.
صداش آشنا بود، صدای جلادمو میداد، صدای شکنجه گرمو، صدای قاتل روحمو، شکننده جسم ظریفمو.
اخرین باری که این صدا رو شنیدم زمزمه های عاشقانه نبود، فحشای رکیک و نفرین بود.
این دستا رو اخرین باری که حس کردم حلقه محکم و عاشقانه و نوازش نبود، کتک ها و ضربه های بی رحمانش به تنم و کشیدن موهام و سیلی هاش بود.
این سینه ستبر اخرین بار اینقدر با احساس منو به خودش نمی فشرد بلکه سنگینی لعنتیشو کامل انداخته بود رو تن ضعیفم و کار خودشو می کرد.
اشک به چشمام حجوم اورد، یاد اون شب افتادم، وقتی که این بوی تلخش برام شد کابوس شبام، چشمای سیاهش شد وحشت شب و روزم.
صداش شد قاتل روحم، دستاش شد قاتل جسمم.

وقتی که این آغوش معرکه شد برام تابوت.
نوازشاش شد ضربه های محکم کمربند چرمی، شد ردای ماندگار روی تن لطیفم، ردایی که هیچ وقت نمی رفتن، همیشگی بودن و هستن.
مگه من چه گناهی کرده بودم؟ مگه من انتخابش کرده بودم؟ مگه من بهش گفتم از اسلی جدا شو؟ مگه چاقو گذاشته بودم زیر گلوش؟
تقاص چی رو پس دادم؟
زمزمه فرنازم فرنازمتو باور کنم یا میکشمت هرزه هر جایی هایی که اونشی میگفتی؟
فرنازت بودم و شکستیم؟ بی انصاف من فرنازت بودم و روحمو کشتی؟ فرنازت مرده اراز، فرنازت دیگه مال تو نیست، حتی مال خودشم نیست.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#پارت121_
اروم گفتم
-دستتو بکش.
نشنید، شایدم شنید و خودشو زد به نشنیدن. داد کشیدم
-گفتم بکش دستتو آشغال!

صدام تو اتاق اکو شد و حتی شاید بیرون از اتاقم رفت. دستاشو از دورم باز کرد و مبهوت لب زد

-فرناز!

چرا اینقدر تعجب کرد؟ انتظار داشت عاشقانه بغلش کنم و بگم چقدر دلتنگش بودم؟

با صدای لرزون گفتم

-مرد! فرناز مرد. زسر دست و پات جون داد. راست گفتی اون شب، زنده موندم اما دیگه هیچوفت اون آدم سابق نشدم.

نگاهش ماتم گرفت. برق اشک رو هم اگر دقت می کردم توی چشماش می دیدم.

رغتم سمت در و بازش کردم، چند نفر بیرون در ایستاده بودن با نگرانی نگاه می کردن، شاید مردد بودن در بزنن یا نه، فکر کنم صدام زیاد از حد بلند بود. سرهنگم جزو همونا بود و متعجب به من خیره نگاه می کرد، مهم نبود برام، فقط این مهم بود که دوباره احساس امنیت کنم، دوباره بتونم توی فضایی که مسموم نیست نفس بکشم.

رو کردم سمت اراز و حتی ذره ای توی اون لباس فرم و استایل ایستادنش دلم نلرزید. وقتی روح ادم مرده باشه نسبت به هر چیزی بی تفاوت میشه.

-برو بیرون.
نفسشو مثل اه بیرون داد و با قدمای سنگین به سمت در اومد، وقتی داشت نزدیکم می شد، چند قدم ازش فاصله گرفتم. ایستاد و با چشمایی که حالا واضح توش پر از اشک بود بهم خیره شد و وقتی نگاه مصمم منو دید گفت
-ازت دست نمیکشم فرناز. از در بیرونم کنی از پنجره میام تو.
و بعد با قدمای سنگین تر و شونه های افتاده تر از در رفت بیرون.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز122
سرهنگ از پشت میز بلند شد و اومد نشست رو به روم و اروم گفت
-آراز جان، کشتی تو منو. یا بگو یا میرم از فرناز می پرسم.
_سرمو گرفتم بالا و گفتم
-بد کردم حاجی. خیلی بد.
روم نمی شد بهش بگم دردونتو اذیت کردم. روم نمی شد حتی تو چشماش نگاه کنم. اما لب باز کردم و گفتم
-حاجی فرناز از پله ها نیوفتاده پایین... من... شب عروسی...
خب دیدم آسلی داره گریه می کنه و...

سرهنگ چشماشو ریز کرد و گفت

-بگو اونی که من فکر می کنم نیست!

بدون این که تو چشماش نگاه کنم سرمو با بدبختی تکون دادم که یه دفعه یه طرف صورتم سوخت.

سرهنگ منو زد، حقم بود، حقم بود که منو، آرازی رو که مثل پسرش بودم بزنه، تحقیر کنه. همونجوری که مامان طردم کرد.

یقمو گرفت و محکم کوبوندم به دیوار و گفت

-چه غلطی کردی آراز؟ این بود امانت داریت؟

نگاه نکردم تو چشماش اروم زمزمه کردم

-شرمندم سرهنگ.

با ضرب رهام کرد که باز محکم خوردم تو دیوار. انگشتشو گرفت سمتم و گفت

-دم پرش ببینمت کشتمت آراز. حواستو جمع کن.

پسشتشو کرد بهم و رفت نشست پشت میزش. سرشو گرم پرونده های رو به روش کرد که یعنی گورمو گم کنم.

پشتمو بهش کردم و اومدم از اتاق برم بیرون که صدای کلافه سرهنگو شنیدم

-گند زدی اراز! هرچی راجبت فکر می کردمو نابود کردی، بتمو شکستی. بجز پرونده هیروگلیف نمیخوام ببینمت بعد این

جریاناتم درخواست میدم انتقالت بدن یه اداره دیگه

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز123

از اتاق سرهنگ اومدم بیرون و با شونه های افتاده و قدمایی که رو زمین کشیده می شد راهی اتاقم شدم.

سنگینی نگاه همکارا رو حس می کردم، کل اعتباری که توی این چند سال جمع کرده بودم و کل آبروم به باد رفته بود و حالا هم که قرار بود منتقل شم یه اداره دیگه.

شاید باید...

اره درستش همینه!

هم سرهنگ و هم فرناز جفتشون اون قدر عصبانی هستن که نشه واسه عذر خواهی رفت طرفشون، باید میذاشتم آبا از اسیاب بیوفته. باید یه مدت جلوی چشمشون آفتابی نمی شدم.

گوشی رو از تو جیبم در اوردم و همزمان در اتاقمو باز کردم و خودمو از شر نگاهای لعنتی سربازا و همکارا راحت کردم.

شماره مردی رو گرفتم که ماه ها بود ازش هیچ خبری نگرفته بودم. اوج عوضی بازی بود که حالا چون احتیاجش داشتم بهش زنگ می زدم.

صدای گرمش به گوشم رسید

-به به... ببین کی گذرش به این طرفا خورده!
-سلام سرهنگ میرزایی! رضاییم، آراز...
-شناختم آراز جان. من مثل تو بی معرفت نیستم.
-ای بابا! شرمندم نکنید سرهنگ. این روزا انقدر سرم شلوغ بوده که...
پرید وسط حرفم و با همون لحن شوخش گفت
-بهونه بیخود نیار اراز، از بعد عروسیت دیگه ندیدمت. میدونی چقدر گذشته بی معرفت؟
راست میگفت، حق داشت ولی من تو این چند ماه حتی از خودمم غافل بودم. خجالت زده گفتم
-سرهنگ...
باز پرید میون حرفم و گفت
-چه خبره سرهنگ سرهنگ راه انداختی! من که مافوقت نیستم، همون عمو صالح بهتره!
.
انتقام_جویی_سرگرد
#اراز124
نذاشت حرف بزنم، عمو صالح خارج از محیط کارش و با کسایی که زیر دستش نبودن مثل یه پدر برخورد می کرد.
عمو صالح مهربون ترین مرد دنیای من بود.

البته این شرایط مال وقتی بود که زیر دستش یا توی اداره نبودی، تو اداره جوری جدی باهات برخورد میکرد که فکر می کردی یه ادم چند شخصیتیه!

با ِمن ِمن گفتم

-راستش...عمو... یه خواهشی دارم ازتون

صداش یکم جدی شد و گفت

-چی شده؟ تا جایی که بتونم و از دستم بر بیاد انجام میدم.

آخ چقدر سخت بود چیزی رو که قبلا پس زدی رو بخوای برگردونی.

با هزار زور و زحمت گفتم

-هنوز... سر پیشنهادتون هستین؟

با شک و تردید گفت

-کدوم پیشنهاد؟

یه نفس عمیق کشیدم، دلو زدم به دریا و با آهی عمیق گفتم

-هنوز تو ادارتون برای من جا هست عمو؟

صداش دو درجه شاد تر شد و با شگفتی گفت

-خدای من! معلومه که هست، بری تو همیشه جا هست آراز. قدمت سر چشم. فقط...

مردد بود، تردیدش شک به دلم انداخت که نکنه بخواد تلافی

کنه، که به جبران جواب رد من واسه کار تو ادارش الان بخواد دستمو رد کنه، با اضطراب گفتم

-جانم عمو؟

-مشکلی پیش اومده؟ با سرهنگ مهدوی بحثت شده؟

نفس آسوده ای کشیدم و سر بسته گفتم

-نه عمو. به خاطر سرهنگ مهدوی نیست که میخوام بیام، به خاطر پرونده هیروگلیفه، یافته هایی که من بهشون رسیدم خیلی مهم تر و کامل تر از اونن که از عموی خودم دریغ کنم و بدم به یه غریبه. میخوام اگر افتخاری هست مال شما باشه، از طرفی میخوام تو ادارتون ثابت کنم که به خاطر نسبتای بینمون نیست که تو اداره شمام بلکه به خاطر مهارت خودمه. این بهترین فرصته عمو، که پیش شما باشم بی اون که حرفی پشت سرم باشه، بی اون که پشت اسم پدرم قایم بشم.

سرهنگ با جدیت گفت

-پدرت توی اداره من اونقدری با ارزش هست و اون قدری ارج و قرب داره که کسی جرئت نکنه پشت سر بچش مزخرف ببافه. به پدرت افتخار کن اراز، تو راهی جونشو از دست داد که آرزوی تک تک ما بود، جونشو از دست داد ولی جون هزاران نفرو نجات داد.

.

#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز126
با عجله گفتم
-بحث سر این نیست عمو، پدرم اسطورمه. مسئله اینه که میخوام به خاطر مهارتای خودم تو ادارتون باشم نه نسبت فامیلیم با شما و تک پسر پدرم بودن. درک می کنید عمو؟
آه عمیقش نشون می داد بازم دلتنگ پدر شده، دلتنگ برادر دوقلویی که چندین سال پیش از دست داد اما هنوز داغش تازه بود براش.
صداش به گوشم رسید
-بیا آراز، قدمت سر چشمام عمو. سه ساله منتظرم پسر صابر بیاد و جای پدرشو بگیره. کارای انتقالیتو انجام میدم، تحقیقاتت رو پرونده هیروگلیفو متوقف نکن.
چشمامو با ارامش بستم، با این که از کار تو اداره عمو متنفر بودم با اینکه می دونستم بقیه فکر میکنن عمو پارتی بازی کرده و منو اورده سر کار ولی بهتر از اینجا موندن بود.
کار کردن پیش کسی که از ده سالگی صداش می زدم عمو برام لذتبخش بود، اون تو کار خودش نابغه بود، اون و کسی که از ده سالگی پدر صداش کردم واقعا از نوابغ بودن، پدرم... یا بهتره

بگم... نه اون آدم پدرمه! هر چی هم که باشه من پسر صابر میرزایی ام حتی با این حال که فامیلم رضاییه.
به یاد اوردن خاطرات آشغال زندگیم اونم وسط این وانفسا که فرناز و سرهنگ و مامان آهو بهم پشت کرده بودن کار مزخرفی بود اما اجتناب نا پذیر.
یاد کتکایی که مامان آهو از اون حیوون که مثلا پدرم بود میخورد، یاد کلیه آسیب دیدش، مرور کردن خاطرات و ردایی که اون بیمار روانی روی تن من و مامان انداخت روزمو از اینی هم که هست سگی تر می کرد اما متاسفانه باز هم اجتناب نا پذیر بود.
تا ده سالگی زیر دست یه حیوون بزرگ شدن و مواد جور کردن برای منی که روحیه حساس و ذهن بلند پروازی داشتم باعث شد این ایده تو ذهنم جرقه بخوره که یه روزی پلیس شم و اشغالایی مثل پدرمو دستگیر کنم تا شاید زنایی مثل مامان آهو و بچه هایی مثل خودمو از شر یه زندگی پر از نکبت نجات بدم.
چرخ زندگی چرخید و رسید به اون ذروز لعنتی نحس! مادرم تو ماه هشتم بارداریش بود، با هر فلاکتی که بود سعی کرده بود اون بچه رو قبل از سه ماهگی سقط کنه ولی نشده بود و مامان خوش خیالانه فکر می کرد حکمت خداست، اره شایدم واقعا

حکمت خدا بود، اون روز اون حیوون شیشا و مشروبو با هم مصرف کرده بود، از مدرسه اومدم دیدم مادر پا به ماهم که مثل جفت چشمام ازش مواظبت می کردم افتاده رو زمین و از زیر پاش خون جاریه.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#اراز127

خب مطمئنا یه بچه ده ساله با یه لواشک گوشه لپش از مدرسه برنمیگشت خونه تا با همیچین صحنه ای رو به رو شه.

جیغ کشیدم و خواستم برم تو خونه تا با گوشی تلفن به اورژانس زنگ بزنم که چشمم به یه جفت کفش معلق بین زمین و اسمون افتاد، نا خواگاه سرمو گرفتم بالا و با دیدن اون حیوون که خودشو از لوستر مورد علاقه مامان حلق آویز کرده بود چشمامو بستم و ممتد و بی وقفه جیغ کشیدم، اونقدر که تارای صوتیم اسیب دید.

همسایه ها هم اومدن ببینن چرا من جیغ می کشم.

مامان رسید بیمارستان اما دیر، خیلی دیر، بچه هشت ماهه که با من و مامان با عشق اسمشو آرام گذاشته بودیم به بدترین شکل ممکن تو شکم مامان مرده بود و رحمش آسیب دیده بود، در حدی که دکترا فورا تصمیم گرفتن تخلیش کنن.

مامان خیلی زود، تو اوج جوونیش فهمید آرام رفته و کل مادرانگی هاشو با خودش برده، مامان فهمید که فقط من براش موندم و من.

مامانو درک می کردم. خیلی هم زیاد درک می کردم چرا به خاطر فرنازی که ازش متنفر بود منو، پسرشو از خونش طرد کرد.

مامان می دونست ترکیب یه زن بی پناه و یه مرد که ذاتش خراب و عوضی باشه فاجعه به بار میاره.

سعی نکرد این حقیقتو ازم مخفی کنه، مامان زندگی و ذات لجنمو همونجا، بالا سر فرناز تو بیمارستان به رخم کشید.

بهم گفت تره به تخمش میره، که من هر چی هم که زیر دست میرزایی ها بزرگ شده باشم بازم یه رضایی عوضی ام.

که اخرش منم شبیه بابام، شبیه اون حیوونم!

اون جا بود که من مردم، شکستم، از حرف مامان، از درک حرف مامان،از این که اخر شده بودم اون هیولایی که نمیخواستم بشم.

من واقعا چه فرقی با اون آشغال داشتم؟ مگه نه این که فرناز به خاطر من احتمال باردار شدنش در اینده پنجاه درصده؟ مگه نه این که منم مثل اون حیوون وحشی شدم و عذابش دادم؟

من مگه از بچگی نمیخواستم هر راهی که اون آشغال رفته بود رو در جهت مخالف برم؟
چی شد پس؟
کجا رفت اون اراز؟
سر گذشت بچگی من گفتن نداشت! ده سال بین لجن و کثافت دست و پا زدم و بعدش...
آخ...
بابا صابر...
کاش خون تو تو رگام بود...
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز128
دستمو از میون موهام بیرون کشیدم، یه دسته از موهای روشنم بین انگشتام جا خوش کرده بود موهایی که از همون مرد بهم ارث رسیده بود، از ارش رضایی.
گاهی مثل الان فکر می کنم چی میشد اگه بابا صابر از غیب سر نمی رسید و منو نجات نمی داد؟ مامانو نجات نمی داد؟ کجا بودم الان؟ بین یه مشت معتاد مفنگی داشتم مواد تزریق می کردم؟ ساقی شده بودم و جونای مردمو بدبخت می کردم؟ الکلی شده بودم؟ یه مست دائم الخمر؟

یا نه شاید مثل اون سر میز میز پوکر دارایی مردمو بالا می کشیدم و به اموال باد اوردم اضافه میکردم؟ احتمالا هوش و استعداد ورق بازیشم بهم رسیده نه؟ واسه همینه هیچوقت حتی سمت ورق نرفتم، واسه همینه که هیچ وقت نخواستم اگه این استعداد شوم هست کشفش کنم.

من از این هوش سیاه نفرت داشتم، ترس داشتم، احساس مرگ می کردم.

یادمه مامان تو بیمارستان تو اتاق عمل بود و من رفته بودمپرت ترین نقطه از بیمارستان تا کسی نشنوه صدامو و از شوک و ترس ممتد جیغ می کشیدم، اهمیتی به سوزش گلوم و طعم خون دهنم نمی کردم، فقط جیغ می کشیدم.

چی بودم مگه؟ یه پسر بچه احمق ده ساله که مامانشو غرق به خون، باباشو از لوستر مسی لاله ای ای که مامانش عاشقش بود، حلق آویز دید.

باباصابر پیدام کرد، آرومم کرد، دلداریم داد، نشان پلیسیشو نشونم داد و قول داد کمک کنه پلیس شم. بهم هدف داد، یه نور ته تونل تا مسط راه گمراه نشم.

بابا صابر منو برد پیش روانپزشک، مامانو از افسردگی ای که داشت از پا درش میاورد نجات داد.

بابا و عمو سال های بحرانی و سیاه بعد از ده سالگیمو رنگی کردن، از همون سن شروع کردن فوت و فن کارشون بهم یاد دادن، از همون سن برای آزمونا و درسا و امتحانای افسری امادم کردن.
بابا صابر قبول کرد به خاطر استعداد عجیب و اراده قوی ای که توی من می دید مامانو عقد کنه و بکشه زیر بال و پرش تا من همیشه پیشش باشم، تا بهم همه چیزو یاد بده، تا ازم یه کابوس بسازه واسه جنایت کارا و قاتلا و خلافکارا.
.
انتقام_جویی_سرگرد
#اراز129
بابا مقابل خونوادش ایستاد و عمو ازش حمایت کرد و با تلاش زیاد مامان آهوی من شد عروس خاندان میرزایی و بهترین سالهای عمرم شروع شد.
توی همون ویلای لواسون کم کم بابا صابر دل به چشمای مامان غزال من بست، توی همون ویلای لواسون من برای تک تک آزمونای ورودی افسری با کمک بابا و عمو اماده شدم، توی همون ویلا کنکور خوندم و شدم رتبه سی و سه، شدم افتخار بابا و عمو.
اون ویلا بهترین سالهای زندگی منو رقم زد، طرح انگشتای بابا

رو تموم دیوارا و درا، گلا، کتابا، میز و صندلیا، پارکتا، پریزای برق، الاچیق... طرح انگشت بابا صابر رو تمو ِم م ِن ده ساله بی پناه جاودانه شد.

بابا تو همون خونه نقشه فروپاشی یه باند وارد کننده سرنگ الوده به ایدز رو طراحی کرد، ملیون ها سرنگ که میتونست کل کردم کشورو آلوده کنه.

توی همون خونه گریه کردم که بابا نرو، میکشنت، التماسش کردم اما اون فقط جدی نگاهم کرد و گفت

-من یه نفرم، جلوی اون باند گرفته نشه جون ملیون ها نفر تو خطر می افته.

در نهایت سه سال پیش توی همون ویلا عمو با چشما گریون و حال خراب اومد و گفت باند از هم پاشیده، محموله منفجر شده و همش از بین رفته...

من خوشحال نبودم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، گفتم

-گور بابای محموله و باند عمو، بابا کو؟

هیچی نگفت...

فقط اشک ریخت...

تو همون ویلای لواسون من پرپر شدن اسطورمو دیدم. دومین بار کسی که بهش یه حس عمیق داشتمو از دست دادم.

اولی حس نفرت و دومی عشق...

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#اراز130

با صدای تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و اجازه ورود دادم، سرهنگ بود که با اخمای درهم و دستای مشت کردخ اومد تو.

تا خواستم حرف بزنم اجازه نداد و با صدای خشمگین گفت

-سرهنگ میرزایی چی داره میگه؟

اها! پس عمو فورا بهش زنگ زده بود و درخواست انتقالی منو مطرح کرده بود. واسه همین اخلاقش کیشمیشی بود!

این که من برم یه اداره دیگه و دم پر فرناز نباشم پیشنهاد خودش بود من فقط یکم زود تر مقدماتشو فراهم کرده بودم.

سرهنگ روی طراحی نقشه من و رمزگشایی هام سر پرونده هیروگلیف خیلی حساب کرده بود انگار.

خدا شاهده برام هیچ فرقی نمی کرد کدوم اداره افتخار دستگیر کردن این باند و نفوذ بهشو به دست میاره، فقط این برام مهم بود که برم و غرور له شده خودم و فرنازو درمان کنم.

خدا می دونست که سرهنگ برام با عمو هیچ فرقی نداشت و تو این چند سالی که پیشش کار کرده بودم مثل پسر خودش هوامو

داشت.
اما الان موقع موندن تو ادارش نبود، نه وقتی فرناز این جا بود و ممکن بود هر روز با دیدنش خودم و خودشو زجر بدم.
سرهنگ منتظر جوابم بود، چقدر بد بود که میخواستم نا امیدش کنم.
اون می دونست من چقدر از هیروگلیف مدرک جمع کردم و اطلاعات دارم و مطمئنا منو به همین سادگی نمی فرستاد یه اداره دیگه.
باید متقاعدش میکردم و اگه متقاعد نمی شد متاسفانه باید مجبورش می کردم.
سری تکون دادم و گفتم
-میخوام درخواست انتقالی بدم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز131
سرهنگ یه قدم اومد جلو و با اخم گفت
-موافقت می کنم ولی بعد از نفوذ به باند.
سرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم
-نه سرهنگ، من فردا یا نهایتا پس فردا باید اداره عمو باشم.
سرهنگ با خشم گفت

-اراااااااز من تو پرونده هیرو گلیف بهت نیاز دارم، تو زیر دست منی و اجازه نمی دم تا یه تاریخ مشخصی از اداره بری. بعدش هر جایی میخوای برو اما نه تا قبل از نفوذ به باند.

پوزخند زدم و گفتم

-پس منو فقط واسه منافع خودتون و ادارتون میخواین؟ پس خودم چی؟ اون پسرم پسرم گفتناتون کجا رفت پس؟ همین بود ارزش من؟نفوذ به یه باند و بعدم شما رو به خیر و ما رو به سلامت؟جدا؟

سرهنگ که حالا اشکارا پلکش می پرید گفت

-سفسطه نکن اراز. جواب سؤالاتو از خود منم بهتر می دونی. این که میخوام بعدا بری یه جای دیگه به خاطر فرنازه.

قاطعانه گفتم

-نه سرهنگ. جایی که منو نخوان یه لحظه هم نمیمونم. همون روزی که اومدم پیش شما و گفتم نمیخوام زیر سایه فامیل میرزایی تو اداره عموم کار کم و ازتون خواستم بزارید تو ادارتون مشغول شم یادتونه چی بهم گفتین؟ من دقیق یادمه گفتین بیا ولی من با سرهنگ رضایی رو دروایسی دارم و بلافاصله اگه بهم بگه بفرستمت اداره خودش مخالفت نمی کنم. یادتونه؟ عین خود حرفتونو دارم میگم. حالا وقتشه سرهنگ مهدوی،

دقیقا وقتشه که منو بفرستید اداره عموم چون ازتون خواسته. کارد می زدی خونش در نمیومد. خوب بلاخره هر چیزی تاوانی داشت، سرهنگ با از دست دادن من افتخار دستگیری باندو از دست می داد. برای حسن ختام بحثمون گفتم

-سرگرد آریا هم به خوبی من در جریان جزئیات هیرو هستن، مطمئنا جایگذین خوبی برای من هستن.

سرگرد با اخم نگاهم کرد و گفت

-باشه وقتی خودت اینو میخوای من حرفی ندارم. کارای تایید انتقالیتو انجام می دم چون چند سال پیش بهت قولشو دادم. ولی بدون اراز تو با امیر علی هیچ فرقی برام نداشتی، هیچ وقت نبوده که مخوام پیشم کار کنی. اگه هم میخواستم بری فقط واسه روحیه فرناز بوده و بس

#انتقام_جویی_سرگرد

#اراز132

نرم شدم و با ملایمت گفتم

-خوشحالم که بحثو کشش ندادید سرهنگ. شما هم مثل پدرم برام با ارزش هستین و همونقدر شایسته تقدیر، اما درک کنین که کار منم دقیقا به خاطر روحیه فرنازه. نمیخوام دم به دقیقه چشمش تو چشمم بیوفته و هی یاد اون شب براش زنده بشه. از طرفی شما

دیدین که با چه صدای بلندی بهم گفت اشغال و جلوی بقیه خوردم کرد، مشکلی میست، حق داشت بیشتر از اینم لیاقتمه اما این روی رفتار همکارا و سربازا تاثیر میذاره، موندن من تو ادارتون کار خوبی نیست سرهنگ، مخصوصا الان که هیچ غرور و جذبه ای برام نمونده.

اخماش کم کم باز شد، اومد جلو و دستشو گذاشت روی شونم و گفت

-کاش مجبور نبودی بری اراز. میدونم کار کردن زیر نگاهای مشکوک بقیه چقدر سخته، نگاهایی که متهمت می کنن به خاطر اسم و رسم پدر و عموت مشغول به کار شدی. هر وقت اجساس کردی دیگه نمیتونی اون نگاها رو تحمل کنی برگرد، برای تو همیشه اینجا جا هست.

سرمو تکون دادم و سعی کردم دستشو ببوسم که نذاشت و بغلم کرد و بدون هیچ حرفی رفت. این یه شکست بزرگ بود براش. برای منم بد بود، دل کندن از جایی که می دونستم فرنازم هست و نفس می کشه.

نمیگم عاشق فرناز شدم، نه اصلا. حسم بهش ترحمه، فقط میخوام که التماسش کنم منو ببخشه تا خودمم بتونم خودمو ببخشم.

من به این زودیا بعد از آسلی عاشق نمیشم.
آخ آسلی... چیکار کردی تو با من؟
اصلا چرا باید بابا صابر ویلا رو می زد به اسم فردین تا به موقعش وقتی از من مطمئن شد بزنه به نامم؟
چرا اصلا نداد به عمو؟
اشغال تر از فردین پیدا نکرد؟
انتخابم درست بود؟
اگه الان آسلی پیشم بود سر ویلا دوست داشتنی و خاطراتم با بابا چی میموند؟ هیچی!
تهش برام یه واحد آپارتمان می موند. اینو مطمئن بودم که انتخاب اون خونه به آسلی ای که به این سرعت منو فراموش کرد و با وعده و پول منو فروخت می ارزید.
نه پشیمون نبودم. اصلا نبودم.
رفتم پشت میزم و کم کم شروع کردم به جمع کردن وسایلم، قاب عکس بابا و عمو، نشان پلیسی بابا، چند تا کاغذ و چندتا عکس تو کشو از مامان آهو. یه عکسم از آسلی بود که فندکو گرفتم زیرش و همونطگر که شعله ور بود انداختم تو سطل اشغال.
شاید مامان آهو راضی می شد یه عکس از فرناز بهم بده!
.
#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز133

یه نگاه به ساعت کردم، اداره داشت تعطیل می شد، همین نیم ساعت پیش سرهنگ به تلفن اتاقم زنگ زد و گفت از فردا می تونم برم اداره عمو و از این لحظه دیگه رسما زیر دستش نیستم. وسایلمو که یه نایلون دسته دار شده بود برداشتم و کیف لپتاپمم گرفتم دستم، حس عجیبی داشت دیگه تو این اداره نبودن، که دیگه از این پنجره ویوی درختای خیابونو نگاه نکردن.

آماده این تغییر بودم؟

نمیدونم!

با نگاه آخر از اتاق و میز کار دوست داشتیم، نقشه بزرگ شهر تهران و اونطرف ترش یه نقشه بزرگ تر از ایران و پونزای قرمزی که باهاشون یه سری جاها رو رو نقشه مشخص کرده بودم، حتی سوراخ روی دیوار که یه بار از دستم در رفت و ناغافل یه تیر شلیک کردم و کلی به خاطرش سرزنش شدم! از همه اینا دل کندم، از اتاق اومدم بیرون و درو بستم.

به چندتا از همکارا که باهاشون صمیمی بودم سر زدم و سر بسته قضیه رو توضیح دادم و خداحافظی کردم، همین طور از سرهنگ...

فقط چشمام دو دو می زد روی در اتاقی که می دونستم ممنوعه،

می دونستم نباید برم اما مثل آهن ربا جذب می شدم تا برم و درشو با یه تقه کوچولو بزنم و بعذ شنیدن بفرمایید با صدای نازک و خاصش درو باز کنم و فقط یه نگاه ببینمش که سرش روی برگه ها خم شده و مقنعه و چادرش رفته عقب و یه اخم ریز بین ابروهای کمونی لعنتیشه.

آخ لعنت بهت فرناز...

یعنی دیگه کی می تونم ببینمت؟

اخم کردم چون به خودم اومدم دیدم رو به روی در ایستادم و دستم رفته بالا تا ضربه بزنه.

باید می رفتم تا حسرتام کار دستم نداده، عقب گرد کردم و از اون اتاق و درش و صدای پاشنه های کفشی که به طور خفه از توش بیرون می اومد دور شدم.

می دونستم که بلاخره مجبورش می کنم منو ببخشه، به این مطمئن بودم. نه الان، نه به همین زودی اما بلاخره این کارو می کردم.

با قدم های مطمئن از اداره زدم بیرون. دنیای من از فردا مطمئنا تغییر می کرد.

. . . . . .

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز134
با اومدن سرگرد طاهری و سرگرد ملکی عمو بهم یه نگاه معنی دار انداخت و من متوجه شدم وقت توضیح دادن نقشست.
باهاشون احوال پرسی کردم و دعتشون کردم دور میز کار جدیدم توی اداره عمو جمع بشن.
نقشه ایرانو روش باز کرده بودم و آماده بودم باند هیروگلیف و اطلاعاتی که ازشون دارم رو براشون توضیح بدم.
نگاهای سرگرد ملکی و مرتضوی بهم خیلی کنایه امیز و با ریشخند بود، جوری بود که می گفتن سرهنگ میرزایی بلاخره برادر زادشو هم یه جوری چپوند تو اداره.
خیلی توهین امیز بود اما بعد از فهمیدن نقشه و نفوذ من مطمئنا نظرشون عوض می شد.
ماژیک مشکی رو گرفتم دستم و شروع کردم.
-خب، شما شاید جدیدا اسم باند هیروگلیفو شنیده باشین اما مطمئنا اطلاعات زیادی دربارش ندارین. این یه باند قاچاق عتیقه و زیر خاکیه که منشأ و سر چشمش تو مصره! همونطوری که از اسمش پیداست.
به چشمای تک تکشون نگاه کردم و حرفمو ادامه دادم
-اما فقط به مصر ختم نمیشه، قاچاقچیای کشورای شیلی، ایتالیا،

یونان، بولیوی، ترکیه و ایران هم باهاشون همکاری دارن، در واقع این بزرگ ترین باند قاچاق عتیقه تو دنیاست. همینطور که متوجه هستین کشورایی که باهاشون همکاری میکنن همشون تاریخ غنی ای داشتن و همین دست قاچاقچیای اون کشورارو باز گذاشته تا با سرقت زیر خاکیا و یا کشف شهرای زیر زمینی و حفاری های مخفیانه بتونن یه تجارت جهانی راه بندازن و پول هنگفتی به جیب بزنن. اولش فقط توی مصر بوده اما کم کم به بقیه کشورا هم انشعاب پیدا میکنه و تبدیل به یه باند بزرگ میشه که دور از چشم دولتا هر غلطی که دلشون می خواد بکنن.

با یه نگاه ی تونستم بفهمم چقدر بهت زده شدن، پرونده هیروگلیف چیزی نبود که راه بیوفتیم و همه جا جار بزنیم، جاسوسای خیلی زیادی وجود داشت، حتی ممکن بود بین خودمونم جاسوس باشه و به گوششون برسونن که دنبالشونیم.

ادامه دادم

-این باند دو دهه است که فعالیت می کنه و انقدر کارشون تمیز بوده که ما تازه و خیلی اتفاقی فهمیدیم که اصلا وجود داره، این اطلاعاتی که الان به شما دادم باید بین خودمدن بمونه، شما اولین کسایی هستین که اینا رو میشنوید، من بعد از دو ماه تازه تونستم به یکی از مهره های باند که البته شخصیت مهمی نیست و در

واقع هیچ اطلاعاتی از بالا دستی ها نداره نفوذ کنم و تازه چند هفتست که این اطلاعاتو به دست اوردم. وظیفه گیر انداختن سر دسته این باند توی ایرام فقط به عهده اداره ما نیست. در واقع بزرگ تر و حساس تر از اونه که بخوایم به خاطر بی تجربگی شکست بخوریم. از جهتی خیلی حساس هست و ما به هر کسی نمیتونیم اعتماد کنیم به خاطر همین فقط پنج تا از مراکز از وجود این باند خبر دارن، یکی اداره ما، یکی اداره سرهنگ مهدوی، یه اداره تو اصفهان و یکی تو خوزستان و اخریش تو شیراز.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز135

ملکی با اخم و متفکر پرسید

-خوزستان و شیراز و اصفهان؟ چرا از بین سی و خورده ای استان اینا انتخاب شدن؟

با لبخند معنی دار گفتم

-سوال خوبیه! خوزستان و شیراز و اصفهان همشون پر از تپه های تاریخی و دشتایی هستن که شهرای زیر زمینی کشف نشده توشون زیاده و این که ما اخیرا متوجه شدیم بیشتر عتیقه ها احتمالا مال این استانا هستن به خاطر همین در جاینشون گذاشتیم

تا مخفیانه مراقب حفاری هایی که میشه و مجوزایی که گرفته میشه باشن. حتی مواظب موزه ها و مراکز میراث فرهنگی. به زودی نماینده های هر پنج تا مرکز میان تهران تا در جریان نقشه قرار بگیرن. همونطور که می دونین بیشتر تو کار زیر خاکین پس بحث مال چند هزار سال پیشه، زمان ماد ها و هخامنشیان. اونا مطمئنا دنبال چیزای آس و قدیمی می گردن نه بشقابایی که روشون بته جقه داره!

ملکی متفکر تو چشمام نگاه می کرد اما ذهنش جای دیگه بود و داشت شنیده هاشو تحلیل می کرد.

حرفمو ادامه دادم

-اما ما نمیخوایم سرکردشونو تو ایران دستگیر کنیم و همه چیز تموم شه بره! پای بقیه کشورا هم در میونه به خاطر همین هکرای ما الان مشغول هک کردن کامپیوترای اون چند نفری هستن که پیداشون کردیم. میخوایم به مهره اصلی برسیم و از طریق اون سر دسته این باندو تو کشورای دیگه رو هم پیدا کنیم چون مطمئنا تا وقتی کل باند نابود نشه نمیشه جلوی این تجارتو گرفت.

سرهنگ میرزایی جدی گفت

-ولی بفیه کشورا مطمئنا نمیذارن ما بریزیم تو کشورشون و

عملیات انجام بدیم! و این هم حماقته که بخوایم به دولتاشون خبر بدیم چون ممکنه قضیه لو بره.

سری به نشونه تایید تکون دادم و با اخم گفتم

-ما باید با افراد قابل اعتمادشون حرف بزنیم. نمیدونم چطوری اما باید بهشون اطلاع بدیم و فورا باهاشون جلسات محرمانه داشته باشیم. اونا هم باید مثل ما شروع کنن به نفوذ به این باند، شاید بتونن زود تر از ما به سر کرده این دسته و هسته مرکزیش برسن. این واقعا حیاتیه سرهنگ. اگه قضیه لو بره شاید حتی جونمون هم به خطر بیوفته. اونا سعی میکنن بفهمن کیا ازشون با خبرن و بلافاصله بکشنشون. به خاطر همینه که میگم واقعا حساسه. بهتره هر چه زود تر با مقامات بالا صحبت بشه و از کشورای دیگه درخواست بشه نمایندشونو بفرستن.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز136

سرگرد صادقی گفت

-اما وظیفه ما چیه؟

جواب دادم

-سوال خوبیه. شما باید درک کنید چقدر قضیه حساسه، حتی اگر بخواین میتونین کنار بکشین اما اگه می مونید وظیفتون اینه که

اطلاعات جمع اووری کنین. خیلی محرمانه و در خفا تموم محموله هایی که از کشور خارج میشه رو کنترل کنین و همه موارد مشکوک رو گزارش بدین.

سرگرد سهیلی که تا الان ساکت بود گفت

-همه محموله هایی که از کشور خارج میشن؟ میدونین چقدر کار سختیه؟ روزانه هزاران محموله از کشور خارج و وارد میشه.

از کجا باید بهشون دسترسی پیدا کنیم.

این دفعه به جای من سرهنگ جواب داد

-ما با گمرک حرف زدیم و راضیشون کردیم تا لیست همه محموله های صادراتی و وارداتی و گزارش بارشونو برامون بفرستن، کار سخت و طاقت فرسایی بود که بدون گفتن دلیل قانعشون کنیم، مخصوصا که این لیستا محرمانه هستن اما با وساطتت یکی از مقامات بالایی بلاخره راضی شدن.

سرگرد طاهری، شما لیستای مربوط به دریای خزر رو بررسی می کنید سرگرد ملکی شما مرزای مشترکمون با ارمنستان و آذربایجان. سرگرد پارسا شما ترکمنستان و ترکیه سرگرد صادقی شما پاکستان و افغانستان خودم دریای عمان و خلیج فارس رو بررسی می کنم سر گرد سهیلی شما هم عراق رو بررسی می کنید و با همتونم، قبل از اذان کزارشاتتونو شخصا

باهام در میون میذارین و اگر مورد مشکوکی دیدین فورا به من اصلاع می دین تا پیگیری بشه. علاوه بر این مسئولیت روزانه خودتونو فراموش نکنید و با چشم باز تری به این قضیه نگاه کنین و هر چیز مشکوکی دیدین اول منو در جریان بذارین.

سرگرد مالکی با پوزخند گفت

-پس سرگرد رضایی چیکار میکنن؟

میاستم جوابشو بدم که سرهنگ محکم و کوبنده گفت

-سرگرد رضایی مهره اصلی این ماموریتن! جوون تر از همه مان و کمتر شناخته و دیده شدن و همین الان مخفیانه به دو نفر از اعضای باند نفوذ کردن، مسئولیت کنترل هکرا هم با سرگرد رضاییه. کسی که این باندو برای اولین بار کشف کرد هم سرگرد رضایی بودن. کافیه یا بازم بگم؟

مالکی پوزخندش رو لبش خشک شد و منم اصلا به روی خودم نیوردم که چقدر کنف شده و سرمو با علامت گذاری رو نقشه گرم کردم. برق تحسین رو تو چشمای بقیه مخصوصا عمو می دیدم، بلاخره کم کم داشت ثابت می شد که به خاطر لیاقت خودم اینجام نه پارتی بازی.

این برق رضایت منو ارضا نمی کرد، این تحسینا حس خوبی بهم نمی داد، دوست داشتم این برق تحسینو تو چشمای مشکی و

درشت کسی ببینم که الان حسابی شرمندشم. دوست داشتم تین اطلاعات مهمو تو اداره سرهنگ مهدوی بگم و فرناز هم به عنوان یکی از سرهنگا اونجا باشه، دوست داشتم اظهار نظراشو بشنوم و برق شگفتی رو تو چشمای اون بخونم.
اون چهره قاب شده با مقنعه و چادر، و جدیتی که شدیدا جذابش می کرد رو به چهره تک تک افراد این اتاق ترجیه می دادم.
اینا افکار مزخرف من بود وقتی داشتیم ماموریت انحدام بزرگترین باند قاچاق دنیا رو می چیدیم!
واقعا مغز وقت نشناسی داشتم!
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#پارت137_
اخرین دایره رو هم روی نقشه کشیدم.و گفتم
-دقت کنید، یه سری جاهای کلیدی هست که اگه بخان حفاری کنن دست خالی برذ نمی گردن.
شروع کردم دست گذاشتن رو نقطه ها
-ایلام. خوزستان. سیستان بلوچستان. هرمزگان. کرمان. اصفهان. فارس. لرستان. اینا شهرای تاریخی ما هستن، حتی اگر بخوان لرستانو حفاری کنن یا غاراشو بگردن آثاری ممکنه پیدا کنن که مال ماقبل تاریخه! ببنید که چقدر میتونه اینا ارزشمند

باشه و چه سرمایه هایی روزانه داره از کشور میره بیرون.
سکوت کردم تا عمق فاجعه رو درک کنن و دوباره گفتم
-کلکسیونرا، موزه های شخصی، سرمایه دارا، مقامات، سلبریتی ها و کلا خیلی های دیگه که به تاریخ علاقه دارن یا حتی دنبال یه وسیله تزئنی گرونن مشتریای این زیر خاکیان.
مرتضوی که تا الان ساکت بود گفت
-چطوری پیداشون کردین؟ مگه نمیگید خیلی مخفیانه کاراشونو انجام می دن؟
سوال خوبی بود. گفتم
-دو ماه و نیم پیش، من متوجه یه آگهی تو یه پیج کم فالوئر که مال یه فروشنده صنایع دستی بود شدم. یه آگهی مزایده. نوشته بود تاریخ به مزایده گذاشته می شود. استوری ای که گذاشته بود بعد از چهار ساعت حذف شد اما من ذخیرش کردم. ببه نظرم مشکوک بود، ممکن بود اونی که من فکر می کردم نباشه، ممکن بود جاعلا یه سری چیزای فیکو به عنوان اشیا تاریخی به مردم بندازن اما برای من خیلی قضیه بو دار بود. و این که استوریش برداشته شد مهر تاییدی بر این قضیه بود.
یه نگاه به سرهنگ کردم و بعد از اینکه به نشونه تایید پلک زد بقیه رو تعریف کردم
.

#انتقام_جویی_سرگرد
#پارت138_
-بعد از مشورت با سرهنگ تصمیم تحقیقات گرفته شد. سرهنگ زیاد خوشبین نبود و می گفت وقت تلف کردنه ولی یه حسی به من خلاف حرف سرگردو ثابت می کرد. من با گریم و یه کت شلوار مشکی و کروات مشکی با چهارتا بادیگارد رفتم به محلی که ادرسشو تو استوری گذاشته بودن. حدسم درست بود، یه عالمه کله گنده و کلکسیونر اومده بودن.
بلافاصله با شروع مزایده دستور دادن درارو ببندن و هیچ کسی رو راه ندن. دوتا قطعه بود، اولیش تندیس یه زن که یه دست و نیمی از دامنش کنده شده بود ولی برشای خیلی دقیقی داشت، تاریخچش از یه بلند گو پخش شد مال یونان بود و متعلق به دوران کهن. مال چندین هزار سال پیش. و دومی یه مجسمه سنگی بود مال قوم مایا تو شیلی. اونم ب متعلق به چند هزار سال پیش.
وقتی مزایده از سی و سه ملیارد شروع شد و بعد از یک ساعت به شصت ملیارد هم رسید فهمیدم قضیه اصلا شوخی نیست.
نفسی گرفتم و با یاد اوری اون روز به خودم لرزیدم. من واقعا ترسیده بودم، موضوع جدی بود و من واقعا دست کمش گرفته

بودم و حتی سعی نکرده بودم با کارت شناسایی جعلی بیام.
شانس اوردم که کارت شناسایی نخواستن.
حرفمو ادامه دادم
-مزایده که تموم شد و همه رفتن ولی من با این که ترسیده بودم اما نمی تونستم همینطوری برگردم، باید یه چیزایی دستگیرم می شد. باید می فهمیدم برگزار کننده این مزایده اینا رو از کجا میاره اخه کسایی که اومده بودن معلوم بود اولین بارشون نیست، حتی کسی که میز کناری من نشسته بود به بغلیش گفت
-من دو هفته پیش واسه اون پاپیروس نصف حساب بانکیمو خالی کردم.
بعد از این که همه کاملا رفتن یه نفر اومد سمتم و گفت
-آقا مزایده تموم شده.
من با اعتماد به نفس نگاهش کردم و گفتم
-به رئیست بگو بیاد کارش دارم.
مخالفت کرد ولی منم کم نیوردم از جام بلند شدم و با پوزخند گفتم
-اگر بفهمه منو فرستادی برم حتما خوشحال میشه!
بعد مثلا برگشتم برم که مرده گفت
-نه نه قربان! بشینید الان بهشون اطلاع میدم.
.

#انتقام_جویی_سرگرد
#راز139
نفسی گرفتم و گفتم
-دوباره نشستم و منتظر شدم، میدونستم واسه رد گم کنی محاله رئیسشون و برگزار کننده این تشکیلات بیاد پیشم و احتمالا یه آدم انحرافی رو می فرستادن. وقتی یه مرد جوون اومد فهمیدم حدسم درسته. ولی به روی خودم نیاوردم و وقتی نشست رو به روم با جدیت گفتم
-مزایده خوب و پر سودی بود! منتها به درد من نخورد. من دنبال خرت و پرتای واقعیم نه اسباب بازیای ساخته دست مجسمه سازاتون!
مرده که انگار بهش برخورده بود یا شایدم داشت نقش بازی می کرد که بهش برخورده پرسید
-شما آقای؟
پوزخند زدم و گفتم
-شما فرض کن آقای ایکس!
باید می فهمید و اینطوری برداشت می کرد که من از آدمای به اصطلاح کله گنده ام و هیچ دوست ندارم هویتم فاش شه. چهارتا بادیگارد گنده ای هم دور من بودن کمک می کردن تا حرفمو

درست برداشت کنه. متقابلا پوزخند زد و گفت
-درسته! آقای ایکس. چرا فکر می کنید اثار ارزشمندی که ما گذاشتیم اسباب بازیای ساخته دست مجسمه سازامونه؟
ابرو بالا انداختم و گفتم
-میتونی فکر کنی که من علاقه زیادی به چیزای قدیمی دارم و یه چند تایی هم تو خونم نگه داری می کنم!
چشمکی بهش زدم که این معنی رو بده که من یه کلکسیونر حرفه ایم و جنسو تو یه نگاه میشناسم. بعد در ادامه حرفم گفتم
-من دنبال تاریخم! تاریخ واقعی.
مرد لبخند مرموزی زد و گفت
-چند لحظه منتظر باشید.
بعد از چند دقیقه یه مرد کت شلوار پوش مسن اومد تو، فهمیدم بلاخره به آدم به درد بخور رسیدم. انتظار داشت براش پاشم ولی من همونطور لم داده رو مبل نگاش کردم. نشست رو به روم و گفت
-خب! برام تعریف کردن که یه نفر این بیرونه و اعتبار منو برده زیر سؤال!
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز140

پوزخند زدم و گفتم

-قصد جسارت نداشتم.

مرده هم از حالتای من انگار حرصش گرفته بود گفت

-اجناس من کاملا اصلن!

دستامو توهم گره کردم و جوری که انگار به بحث بینمون علاقه مند شدم گفتم

-پس ثابت کنین!

مرده دور و اطرافشو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی حرفامونو گوش نمیده گفت

-اینا رو از کسایی میگیرم که حتی اسمشونم سنده!

به نشونه کنجکاوی ابرومو بالا انداختم که مرده با پوزخند کاملا پیروز گفت

-از هیروگلیف گرفتم! ثابت شد؟

فکر نمی کردم اینقدر زود وا بده ولی انگار ظاهر من زیادی به مشتریا میخورد. نمیتونستم ریسک کنم و بگم میشناسم چون ممکن بود نتونم اصلا اطلاعات اضافه ای بگیرم، اما این که بگم نمیشناسم ریسک بزرگ تری بود!

اما ترجیه دادم ریسک پذیر باشم، مطمئنا هیروگلیف چیزی نبود که بگم میشناسم و بعد واسه این که کم نیارم تو گوگل سرچ کنم

و راجبش اطلاعات کسب کنم.
دستامو از هم باز کردم و سعی کردم نشون بدم نا امید شدم و حتی کمی هم خودمو به نشونه رفتن نیم نیم خیز کردم.
حرکاتم حساب شده بود، کوچک ترین ری اکشنی که نشون میداد من ذره ای به این اسم علاقه مند شدم باعث میشد بهم شک بشه.
گفتم
-متاسفانه اصلا دفاع خوبی نبود، من هیچین کسی نمیشماسم.
من با حیرت گفت
-شما یه کلکسیونرید و بعد هیروگلیف رو نمیشناسید؟ میشه بهم یه دلیل موجه بدین که شک نکنم از طرف پلیس اومدین؟
خوشبختانه نور اونجا زرد بود و خیلی کم، واسه همین رنگ پریدگیم معلوم نمیشد. اما خودمو نباختم موذیانه خندیدیم و گفتم
-شما فکر کن من یه باستان شناسم که مجوز حفاری میگیرم و پنجاه پنجاه کار میکنم!
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز141
مرد که هیجان زده تر شده بود گفت
-پس شما یه کلکسیون از آثار تاریخی ایرانی دارید؟
با همون پوزخندی که اعتماد به نفسو فریاد می زد گفتم

-خیر! شما فکر کن من یه نموره بین المللی ام! ترکیه...
مکزیک... اسپانیا...
مرد که سر کیف شده بود گفت
-برام جالبه، چجوری اینا رو از مرز رد می کنید؟ چجوری دولتا باهاتون همکاری میکنن؟
فقط بهش خیره شدم و اونقدر نگاهش کردم تا از رو رفت، مطمئنا باید می فهمید هر کسی هم که باشه فوت و فن کارشو لو نمیده!
آهان معنا داری گفت و من پوزخند عمیق تری زدم.
از جام بلند شدم و گفتم
-متاسفم که نشد باهم معامله کنیم، قانع کننده نبود دلایلتون. از کجا معلوم این هیروگلیف که میگین خودش یه مجسمه ساز حرفه ای نباشه؟
خواستم یه قدم برداشتم برم که گفت
-هیروگلیف یه نفر نیست، یه باند وارد کننده عتیقس. کارشم شبیه شماست و به قول خودتون یه نمه بین المللیه!
با این که واسه یه ذره اطلاعات داشتم جون می دادم اما پریدم وسط حرفشو گفتم
-این که هیروگلیف چیه و کیه پشیزی ارزش نداره برام. اینا

اصلا قانع کننده نیستن جنا ِب...؟
مرد با استیصال پوزخند زد و روش خودمو علیه خودم به کار برد که بگه کم کسی نیست! گفت
-شما فرض کن وای!
. .
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز142
لبخند زدم، باید ریسک می کردم، باید جای پامو محکم می کردم، این پروژه بین المللی بود، حساس تر از این بود که من با ناشی بازی به بادش بدم واسه همین گفتم
-البته! جناب وای! داتشتم می گفتم، من از شما فقط یه مدرک می خوام که مطمئن بشم عتیقه هاتون واقعیه نه تقلبی. ولی مثل این که شما همچین مدرکی رو ندارید! شب بخیر...
بیست درصد احتمال داشت ازم یه ادرس یا یه شماره تماس یا حتی یه ایمیل ادرس بخواد، هشتاد درصد هم امکان داشت بی توجه بزاره برم و در اون صورت چند روز بعد با یه نقشه حساب شده بر می گشتم پیششون.
در هر صورت برد با من بود، بردی که بیست درصد واقعی و هشتاد درصد تهش باخت بود، این پرونده و این لقمه زیادی برای من و دهنم بزرگ بود.

عینک آفتابی بزرگ و ضخیم مشکی رو زدم به چشمام و با سر تکون دادن ازش خداحافظی کردم.

تا خواستم بهش پشت کنم و برم مزد گفت

-میشه یه شماره تماس ازتون داشته باشم؟

لبخند زدم، یه لبخند واقعی، ولی با سیاست گفتم

-یه دلیل بگید که بهتون اعتماد کنم وشماره تماسم رو بهتون بدم!

مرد از سیاست مداری من و از محتاط بودنم خوشش اومده بود با اطمینان گفت

-من نمیخوام هویت شمارو به کسی بگم، و نمیخوام شماره تماس شما رو تحویل پلیس بدم آقای محترم. شما دنبال مدرک برای حقیقی بودن عتیقه هایین، منم دنبال اینم که براتون بفرستم، البته بعد از این که برای خودم فرستاده شد!

کنجکاو پرسیدم

-فرستاده شد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

-البته، من فقط یه دلالم! عتیقه هارو میخرم، و بعد با سود پنجا پنجاه میفروشم!

نمیتونستم اینو نپرسم

-سود پنجاه پنجاه؟

مرد یکم سکوت کرد، فکر کردم میخواد مثل خودم چیزی نگه تا مثلا فوت و فن کارشو حفظ کنه اما در نهایت گفت
-برای رفع کنجکاویتون میگم. شما فرض یه عتیقه رو دوهزار تومن میخری، با قیمت چهار هزارتومن به مزایده میزاری و بعد میفروشی شونزده هزار تومن! طبق قانون هشت هزار تومنش مطعلق به کسیه که ازش خریدی و هشت هزار تومنش میمونه برای تو، و شیش هزار تومن از این هشت هزار تومن سود حقیقیه! درسته که کاملا نا عادلانست چون تو پول خیلی بیشتری از چیزی که ارزش اون عتیقست می پردازی. اما خب چیز خیلی زیادی هم گیر خودت میاد، در حدی که پول کورت کنه و راضی بشی. این یه روش دیگه از معاملس و کاملا به سیاست های خود آدم بستگی داره که جنسو چجوری بالا ببره، تو چه شرایطی به نمایش بذاره، از چه قیمتی شروع کنه و با چه افرادی به اشتراک بزاره. همه کسانی که شما دیدین کلکسیونرایی مثل شما و به خوبی شما و مقامات و سلبریتی ها و ادمای پولدار بودن.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز143
خیلی به نظرم حماقت بود، خیلی زیاد! رک گفتم

-خیلی احمقانست! چرا از همون اول یه قیمت بالا نمیگن و پولشو نمیگیرن تا بعد دیگه کاری به صاحب اون عتیقه ها نداشته باشن؟

مرد کاملا از بحثمون لذت می برد، یه جورایی انگار به خودش افتخار می کرد. با خنده گفت

-نکته همین جاست! اینجوری رضایت طرفین رو به همراه داره شما فکر کن عتیقه رو میخری از همون اول ده هزار تومن، و بعد میزاریش به مزایده و هیچ کس حاضر نمیشه اونو بخره، یا فروش میره یازده هزار تومن! خب اینطوری سود که هیچ حتی ضرر هم داره! ریسکش فوق العاده بالاست. اما در اون صورت هر قیمتی که فروخته بشه ضی دنبالش نیست. البته همینم کم و زیاد سودش کاملا بستگی به شرایطی داره که شما اونو به اشترراک میزارید، زمان، مکان، افراد، شروع مزایده.

جالب بود و به قول خودش نا عادلانه اما وسوسه انگیز. تصور این که با فروختن یکی از اون عتیقه ها مثلا بیست میلیارد سود کرده باشه واقعا دیوونه کننده بود! اما چرا داشت اینا رو که فوت و فن کار خودش بودن رو بهم می گفت؟ نمی ترسید رقیبش بشم؟ حتما یه سیاستی پشتش بود.

مرد انگار از حالت چهرم حیرتمو خونده بود که گفت

-میبینم که علاقه مند شدید!
اصلا سعی نکردم تحیرمو مخفی کنم، حتی کمی مبالغه کردم.
اما در نهایت سوال اصلی رو پرسیدم
-پس شما از اعضای هیروگلیف نیستین؟
خیلی ساده گفت
-خیر! من فقط یه دلال ساده ام!
ابرویی بالا انداختم و گفتم
-یادداشت کنید.
یکی از شماره هایی که خود اداره از مخابرات با اسمای جعلی گرفته بود رو بهش دادم و اخر سر مرد گفت منتظر تماسم باشه!
و بعد من با بادیگاردام از اونجا اومدم بیرون.
تمام این مکالمه توسط اداره شنود شده و فایل ضبط شدش موجوده و از همه لحاظ بررسی شده. اگر خواستید کامل از جزئیات با خبر بشید میتونید از سرهنگ بگیرید. من تموم مدارکو از اداره سرهنگ مهدوی به اداره خودمون انتقال دادم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#اراز144
تموم افرادی که دور میز بودن متفکر و با حیرت و تحسین نگاه می کردن، عمو که خودش تازه اولین بار بود که داستانو می

شنید با چشمایی که توش اشک جمع شده بود نگاهم می کرد فکر کنم بیشتر از هر موقعی به جای من پدرمو، برادر دوقلوشو می دید.

سرگرد مرتضوی پرسید

-اما به گفته خود اون مرد، اون فقط یه دلال ساده بود؟

سر تکون دادم و گفتم

-ما طی تحقیقات و چهره نگاری ها متوجه شدیم که اون ادم کسیه به اسم محمد صدوقی. و در جواب شما سوال بله، اون فقط یه دلال ساده بود. اون حتی خود عوامل هیروگلیفو ندیده بود و فقط از طریق کامپیوتر اونا رو میشناخت و ازشون دستور می گرفت یا اطلاعات جنسا رو می فهمید. به خاطر همین بود که هیچ مدرک و عکس و فیلمی از لحظه حفاری اون عتیقه ها نداشت، معمولا کسایی که هیروگلیف بهشون اشیاعو میفروشه به این چیزاش کاری ندارن و فقط ماهیت کار و پولشون براشون مهمه، کسایی همه اینا رو میخرن اعتماد می کنن چون فقط ذنبال چیزایی هستن تا پولشونو براش خرجکنن و مطمئن باشن ارزش داره.

سرگرد طاهری پرسید

-سیستمشو هک کردین؟

سرهنگ به جای من جواب داد

-اره. اما چیز زیادی دست گیرمون نشد، افرادی که بهش دستور داده بودن و باهاش معامله کرده بودن با ایمیلای متفاوتی باهاش در ارتباط بودن. ساحل دوازده ساله، متیو بیست و شش ساله، بنیتیو نود و پنج ساله. ایمیلای مردم عادی. فکر می کردیم فیک باشن اما واقعا مال مردم عادی هستن. به خاطر همین بود که ما دنبال مهرهذهای اصلی تر بودیم. اطلاعات حیاتی تر، مهم تر.

سرگرد سهیلی گفت

-باهاتون تماس گرفتن؟

با پوزخند گفتم

-البته! من به ظاهر خریدار خوبی بودم. اون مرد نمیتونست از خیر من بگذره از طرفی من براش خیلی سود داشتم، اون قدری که می تونست یه شبه بارشو ببنده!

سرد طاهرس پرسید

-چه سودی؟

دوتا دستامو به میز تکیه دادم و جدی تو چشمای همشون خیره شدم و گفتم

-شعبه هیروگلیف تو ایران دنبال افرادی می گرده که مثل هویت جعلی من هستن. کسایی که قانونی مجوز می گیرن و بعد زیر

خاکیا رو میپیچونن!
محمد صدوقی اسنو می دونست، تموم دلالای هیرو اینو میدونن. چون در قبال معرفی همچین آدمایی پول هنگفتی بهشن داده میشه، اونقدر زیاد که پولایی که با دلالی گیرشون میاد براشون پول خورده. البته حواسشون هست که هر احمقی رو معرفی نکنن. همونقدر که سود داره میتونه مرگبار باشه چون به محض اینکه اون فرد مورد قبول هیروگلیف نباشه و تو آزموناشون رد بشه اون دلال کشته میشه. خیلیاشون جونشونو به خاطر همین از دست دادن.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#پارت145_

سکوت کردم تا حرفامو امالیز کنن و بعد گفتم

-صدوقی اونقدر به من مطمئن بود که حتی صبر نکرده بود تا یه جلسه دیگه منو ببینه، فورا اطلاعات منو بهشون داده بود و اونا خواستار دیدار با من شده بودن. اعتماد به نفس کاذب من و نقش بازی کردنام کار خودشو کرده بود.

سهیلی متفکر گفت

-پس واسه همین بود که صدوقی داشت چم و خم کارشو بهتون می گفت. میخواست وسوسه بشین و در آینده اگر پیشنهادی

بهتون شد رد نکنید.

لبخند زدم و گفتم

-دقیقا! بلافاصله دو روز بعد صدوقی باهام تماس گرفت و گفت مدرکی داره که ثابت می کنه تمام عتیقه ها اصلن. من توی این دو روز از فرصت استفاده کرده بودم و یه هویت جعلی برای خودم ساخته بودم. به مرکز اطلاع داده بودم و ازشون مجوز گرفته بودم تا خودم شخصا مهرهاین عملیات باشم. حتی پارو از این هم فراتر گذاشتیم و هویت قبلیمو به عنوان سرگرد دایره جنایی از سیستم پاک کردیم و اطلاعات جعلی رو جایگذین کردیم تا حتی اگر شناسایی شدم پلیس بودنم لو نره. با مشخصات فردی من کسی رو به اسم رها فتوحی ثبت کردیم، دانشجوی انصرافی ارشد باستان شناسی. متولد سال 71از تهران. پدرم سال 80فوت کرده و مادرم با خواهرم تو فرانسه زندگی می کنن. من از فردا اداره نمیام، با این که گریم میشم و چهرم عوض میشه، با این که توی آگارتمانی زندگی می کنم که یه در مخفی داره اما بازم ممکنه شک کنن، ممکنه تعقیبم کنن، ممکنه شنودم کنن. همه چیز ممکنه. پس قبل از این که از اداره برم خواستم شما و سه ساعت دیگه با نماینده های اصفهان و شیراز و خوزستان صحبت کنم و کامل در جریان کار بذارمتون. راه

ارتباطی من فقط و فقط از طریق سرهنگه. ممکنه گوشی خودم شنود بشه، یا هک بشه، ممکنه تلفن خونم شنود بشه، ممکنه در نبود من اطلاعات لپ تاپمو بررسی کنن یا هکش کنن به خاطر همین من از طریق یه موبایل دکمه دار که توی یه صندوقچه مخفی تو خونم نگهداری میشه با سرهنگ در ارتباط می مونم و از طریق اون ازش دستور می گیرم. به عنوان سرگردای اداره بهتره که در جریان باشید و اجازه ندید احدی از اشناها یا همکارا باهام تماس بگیره یا بهم ایمیل بزنه یا هر چیزی. اما از بحص اصلی دور نشیم، قضیه معرفی من به هیروگلیف رو داشتم می گفتم. این دفعه با اطمینان بیشتری رفتم چون پشتم به حمایت بزرگ تری گرم بود و حرفام توسط یه مقام بالا شنود می شد. مثل دفعه قبل با اعتماد به نفس رفتم جایی که صدوقی گفته بود. حتی پارو فراتر از اینا گذاشتم و یه دوبرمن مشکی هم با خودم بردم، به اقتدارم کمک می کرد.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#اراز146

به سرهنگ حق می دادم به زیرکیم لبخند بزنه. می تونست تصور کنه من با یه دست کت شلوار مشکی و چشمای بی تفاوت روی یه کاناپه لم دادم و چهارتا قول تشن اطرافم وایسادن و

قلاده یه سگ سیاه وحشی که آماده حملست دستمه چقدر میتونه جالب باشه.

ادامه حرفمو گفتم

-جایی که صدوقی باهام قرار گذاشت یه خونه دراندشت تو مرکز شهر بود. یکم باهام حرف زد و از کسب و کارش برام گفت، وانمود کردم که بیشتر وسوسه شدم، ازش سوالای تخصصی می پرسیدم و سعی می کردم از خودم علاقه نشون بدم. با هم صحبت کردیم و اون کم کم بحثو به جایی که من بهش علاقه داشتم کشوند. میخواست بعد از این همه مقدمه چینی و وسوسه کردن ببینه شکارش چقد طعمه رو گرفته. می خواست بحث هیروگلیف و همکاری کردن من باهاش و رو بکشه وسط.

دستاشو گذاشت روی میز و گفت

-هیروگلیف، باندی که من باهاش کار می کنم در واقع تو مصره، ولی خب توی کشورای تاریخی شعبه داره. ایران، شیلی، یونان... خودت باید بهتر بدونی. اما خب جدیدا توی اعضای حفاریشون توی ایران موش دووندن و یکم دردسر درست کردن. از اون جایی که اونا با هیچ کس شوخی ندارن سرشونو زیر آب کردن و الان یکم دستشون واسه حفاری تو ایران تنگه. راستش من داشتم به این فکر می کردم هیرو به

کسی مثل تو احتیاج داره. کسی که بتونه مجوز بگیره و حفاری کنه. کسی که خودشم بتونه روی کارا نظارت کنه و یه جورایی دست راستشون باشه... میدونی... کسی مثل تو خیلی کیمیاست و دیر به دیر گیر میاد... کسایی که تو هیروگلیفن دانشجوهای احمق و بی تجربه ای ان که بوی پول به دماغشون خورده.

بهش پوزخند زدم و گفتم

-چی باعث شده فکر کنی من شغل آروم و بی خطرمو ول میکنم و با یه باند بزرگ که لو رفتنش حتمیه کار می کنم؟

.

#انتقام_جویی_سرگرد

آراز147

صدوقی بلند خندید و گفت

-چی باعث شده که فکر کنی هیروگلیف لو میره؟ میدونی من چند ساله باهاشون کار می کنم؟ پنجاه سال! پسر باندی که پنجاه سال لو نرفته حتما اقدامات امنیتی قوی ای داره! من البته ازش اطلاعی ندارم اما میدونم که اینا زیر گوش مقامات و دم گوش میراث فرهنگی دارن خیلی اسون عتیقه ها و زیر خاکیا رو به کشورای دیگه میفروشن و کسی هم چیزی نمی فهمه.

اومدم بقیه حرفمو بگم که مرتضوی پرید میون کلامم و گفت

-اما سرگرد یه مشکلی اینجا هست! شما میگید صدوقی یه دلال

سادست و ارتباطی با هیرو نداره ولی این اطلاعاتی که به شما داده این قضیه رو نقض می کنه.
در جواب گفتم
-در واقع پرسش به جایی بود. صدوقی باید منتظر می موند تا اونا باهاشون تماس بگیرن چون هیچ راهی برای ارتباط برقرار کردن باهاشون نداشت. بلافاصله که اونا برای عتیقه های جدید بهش ایمیل زدن اون منو معرفی کرده بود. از اونجایی که معرفی کردن یه آدم جدید و تو زرد از آب در اومدنش ریسک بزرگیه هیروگلیف میدونه که کسی که این کارو بکنه یا خیلی احمقه یا خیلی مطمئن. اونا فدرا یک چهارم پولی رو که باید به صدوقی می دادن رو به حسابش واریز کردن و یه سری اطلاعات دیکته شده بهش دادن تا در مورد خودشون به من بگه تا من بدونم برای چه کاری میخوام باهاشون همکاری کنم و مطمئن باشم که مشکلی پیش نمیاد. اما این اطلاعات به همین سادگی در اختیارش قرار نگرفتن. با اینکه اطلاعاتی نبود که خیلی به خطرشون بندازه اما همونم خیلی زیاد بود و اگه اون اینا رو به گلیس می گفت هیروگلیفی که چندین سال بی سر و صدا کارشو انجام داده بود لو می رفت و محدود می شد. به خاطر همین ریسک نکردن که این اطلاعات رو خیلی ساده در اختیار

صدوقی بذارن، یه سفته که میتونه کل زندگیشو به باد بدده ازش گرفتن و به علاوه دختر و همسرشو تهدید کردن تا فکر خیانت به سرش نزنه. اون میدونه که اگه به پلیس چیزی بگه دختر و زنش میمیرن.

مرتضوی متفکر سری تکون داد و گفت

-پس صدوقی اون اطلاعاتو تازه فهمیده بوده. یه جورایی ممکنه به خودش اومده باشه که کار اصلا شوخی بردار نیست و واسه همین امکان داره درباره ات کلی تحقیق کرده باشه. صد درصد هیروگلیف هر کسی رو راه نمیده تو گروهش و هرکیو تو خیابون دید به همین سادگی نمیاره تو تشکیلات خودش. سرگرد، ممکنه این یه دام باشه باشه برای گیر انداختن شما و زهره چشم گرفتن از پلیس.

سرهنگ این بار خودش گفت

-نگرانی شما رو درک می کنم سرگرد مرتضوی اما سرهنگ مهدوی تو اون اداره سریعا از طریق شنود می فهمه که پای یه باند در میونه و به جدی بودن کار پی می بره به خاطر همین حتی قبل از این که حتی خود سرگرد رضایی بفهمه اجازه می گیره و اطلاعاتشو پاک می کنه و براش یه هویت جعلی می سازه. این اقدامات رو حتی قبل از این که تولین دیدار رضایی با

صدوقی تموم بشه انجام میده. امکان نداره اونا از ما سریع تر بوده باشن.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز148

بعد از حرف سرهنگ دوباره من رشته کلامو به دست گرفتم و گفتم

-به علاوه، شما میتونید همین الان ازراین قضیه خودتونو بکشید بیرون.

به تک کشون نگاه کردم و گفتم

-نه فقط مرتضوی بلکه همه شما از الان به بعد نه فقط جون خودتون بلکه جون خانواده هاتون هم در خطره. میتونید به سادگی خودتونو از این جریان بکشید بیرون و مطمئن باشید اسمی از شا برده نمیشه. حتی میتونید انتقالی بگیرید. شما کاملا مختارین. اگر کسی میره که بسم ا... اگر نه که من حرفمو ادامه بدم.

به چشمای تک تکشون نگاه کردم. نگرانی توی چشماشون موج می زد، رنگشون پریده بود و معلوم بود ترسیدن اما تنها چیزی که توی چشماشون نمی دیدم جا زدن بود. هیچ کدوم چیزی نگفتن، همشون مصمم بودن تا هرچی توی چنته دارن رو کنن.

دستامو کوبیدم به هم و گفتم
-خب! حالا که کسی نمیخوادبره بذارید من بقیه جریانو تعریف کنم. خلاصه که بعد از دوساعت حرف زدن صدوقی و از اون اصرار و از من انکار که هرگز نمیخوام عضو یه باند بشم مثلا تونست منو راضی کنه. بلافاصله که بعد از گفتن هزار باره درخواستش با تردطد سکوت کردم گفت
-من این سکوتو نشانه رضایت معنا میکنم. خب حالا که تقریبا یه جورایی همکار شدیم بیا به سلامتی این همکاری بنوشیم.
دستشو بلند کرد و به کسی که من نمیدیدم اشاره زد و یه نفر فورا یه بطری مشروب و دوتا لیوان پایه بلند اورد و لیوانا رو پر کرد، هر کدومو به دستمون داد و رفت.
صدوقی گفت
-خب، به سلامتی سود زیادی که قراره نصیب هر دومون بشه.
لیوانمو زدم به لیوانش و چند قلپ ازش خوردم. صدوقی باز گفت
-از اونجایی که بحث سر مقدار خیلی زیادی پول بود من میدونستم که قبول می کنی دوست عزیز. به خاطر همین من که رفتم یه نفر از اعضای هیروگلیف میاد و باهات ملاقات می کنه. من ندیدمش و نمیدونم کیه، اینجا هم خونه من نیست که بخوام

بمونم. پس باید برم. خوشحالم که دوباره دیدمت آقای...؟
من قرار نبود از موضعم بیام پایین به خاطر همین گفتم
-ایکس!
صدای قهقهه صدوقی بلند شد و باعث شد سگی که با خودم برده بودم خرناس بکشه و از جاش بلند شه.
صدوقی با همون قهقهه گفت
-هر تانیه بیشتر منو از کارم مطمئن می کنی پسر! از این مصمم بودنت خوشم میاد خداحافظ. امیدوارم باز هم ببینمت.
از جاش بلند شد و با حالت سرخوشی برام سر خم کرد و رفت.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز149
می دونستم از اون لحظه به بعد همه چیز جدی میشه و دیگه هرگز نمی تونم عقب بکشم، جا بزنم یا از موضعم کناره گیری کنم.
صدای بسته شدن در که اومد متوجه یه حرکت از گوشه چشمم شدم.
سگ روی دوپاش بلند شد و خرناس کشید.
من ولی عکس العملی نشون ندادم و بی حرکت سر جام نشستم و به سیگاری که روشن کرده بودم پک زدم.

یکم که گذشت صدای قدمای یه نفر و پچ پچ شنیدم.
یکی از بادیگاروام خم شد و گفت یه نفر از بالای پله ها زیر نظرمون داره. سری تکون دادم و ادامه سیگارمو کشیدم.
با ریتمی که معلوم بود از پله ها داره میاد پایین صدای قدما نزدیک و نزدیک تر شد و سرانجام اون آدم تو زاویه دیدم قرار گرفت.
از موضع ام نیومدم پایین و از جا بلند نشدم.
احتمالا آدم مهمی نبود از طرفی من باید نقش بازی می کردم و چموش می بودم تا بعد نتونن ازم کولی بگیرن و دستورای نا ممکن بهم بدن.
از روی همون کاناپه نگاهش کردم. یه مرد میانسال بود که یکم از صدوقی مسن تر به نظر می رسید.
وسط سرش کچل بود ولی موهای اطراف سرشو بلند کرده بود و از پشت با یه کش بسته بود.
کت و شلوار شیکی به تن داشت و کروات باریکی بسته بود.
نگاهش خیلی نافذ بود، خیلی!
انگار کل ذهنمو داشت می خوند.
می دونستم ممکنه روانشناس باشه و از رو حرکاتم بفهمه یه ریگی به کفشمه، به قولی اگه پلکم می پرید کارم در اومده بود

واسه همین با گستاخی تمام زل زدم به چشماش و کم نیاوردم.
مرد لبخندی زد و گفت
-ادب حکم می کنه از جات بلند شی رها!
لحظه خیلی خوبی بود.
نقشمون گرفته بود و اونا رفته بودن سراغ اسناد و با هویت جعلی من رو به رو شدن.
واقعا نزدیک بود از خوشی لبخند بزنم و به زیرکی خودم و اداره آفرین بگم اما جلوی خودمو گرفتم و اخم کردم که یعنی اسم منو از کجا میدونی!
سیگارو تو زیر سیگاری خاموش کردم و با تمبلی از جام بلند شدم.
مرد صدای جذاب و نافذی داشت.
جوری حرف می زد که باور می کردی هیچ حیله ای تو کارش نیست و ذاتش همونیه که می بینی.
دستشو گرفت به سمتم و گفت
-صدوقی حتما همه چیزو بهت گفته پس حاشیه نمیرم. تو از این به بعد زیر دست من کار می کنی. حداقل تا وقتی که مطمئن بشم اون قدری از خاک و عتیقه سرت میشه که بزارمت بالا سر یه سری آدم دیگه.

سری براش تکون دادم و دستمو جلو بردم و مردونه باهاش دست دادم. اشاره کرد که میتونم بشینم و خودش با زیرکی به سگ نزدیک شد.

سگ خرناس کشید و اجازه نداد نزدیک شه.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز150

مرد همونطور که داشت اعتماد سگو به خودش جلب می کرد گفت

-من شفیع رنجبر هستم. مدرس باستان شناسی. اینو خیلی ساده نمیذارم کف دستت، باید بدونی این اطلاعاتی که میشنوی رو باید با خودت به گور ببری. رها این شوخی نیست، تو بتمن نیستی که بخوای منو یا کسای دیگه رو لو بدی و از میراث گرانقدر کشورت دفاع کنی متوجهی؟

سری تکون دادم و خیره شدم بهش، یه قدم دیگه به سگ نزدیک شد و روی زمین نشست، درست جلوی سگ.

کف دستشو گرفت جلوش و صبر کرد، همزمان حرفشو ادامه داد.

-هیرو گلیف به تو اعتماد کرده، ما کاری با خانوادت نداریم، چند تا سفته کوچولو هست که باید کاراشو انجام بدی و اینکه

خونتو به ما نشون بدی و ما کاملا باید اونو بگردیم. نمیخوام چهره بدی از من تو خاطرت بمونه یا فکر کنی دارم تهدیدت می کنم. ولی یه چیزایی هست که باید میخش محکم کوبیده بشه. تو فکر کن جزئی از روند کاره که گربه رو دم حجله می کشیم. اما من پروندتو شخصا بررسی کردم رها فتوحی فرزند حشمت فتوحی و گیتی رستگار. تو تا خر خره تو لجنی! فکر می کردی که خیلی زیرکی اما ما علیهت مدرک جمع کردیم. یه پرونده کلفت از تک تک کارایی که تو ایران و ترکیه و افغانستان کردی. جیک بزنی اون پرونده میره پیش پلیس. من نمیخوام بترسونمت رها، باور کن اصلا برام خوشایند نیست کسیکه قراره پیشم اگردی کنه رو تهدید کنم اما نمی تونی پشیمون شی، تو دیگه جزئی از ما هستی می فهمی؟ پای تو به اندازه من این وسط گیره. مطکئنم اینقدر عاقل هستی که بی سر و صدا کارتو بکنی و نخوای با برداشتن یه لقمه گنده تر از دهنت خودتو بدبخت کنی. مطمئن باش وقتی میگم خودت یعنی فقط خودت چون میخ هیروگلیف تو ایران به اندازه کافی محکم هست.

پریدم وسط حرفش و گفتم

-دست از تهدید کردن بردارید. من جوانب کارو سنجیدم و این راهو انتخاب کردم. از صدوقی احتمالا شنیدی که راضی کردنم

اصلا کار راحتی نبوده. پس مطمئن باش اینایی که میگی رو خیلی بهتر از خودت بلدم. من تا وقتی به دست و پام نپیچین کاری باهاتون ندارم. زیر دست هیچ کسی هم کار نمی کنم نه تو و نه رئیست و نه رئیس رئیست!

مرد پوزخند زد و گفت

-از این گستاخیت خوشم میاد، مثل خودمی. رها ولی لازمه بدونی ازروقتی اومدی تو هیرو دیگه کاری با منافع شخصی خودت نداری. هر کاری می کنه با گروه تقسیم میشه. مطمئن باش خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنی گیرت میاد. پس دیگه پر و پایی برات نمیمونه که ما بخوایم توش بپیچیم! در واقع پر و پای تو پرو پای هیروگلیفه.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز151

سگ کم کم پوزشو برد جلو و کف دستشو بو کرد. بعد از چند دقیقه شفیع یکم رفت جلوتر و انی دفعه سگ نغرید. بهش اعتماد کرده بود. شفیع با یه لبخند شروع کرد سر سگو نوازش کردن و یه دوبرمن گنده مثل یه پاپی سفید کوچولو سرشو به دستش چسبوند و از لذت خر خر کرد.

سری تکون دادم و که مرد دوباره با رضایت بیشتری از رام

کردن سگ حرفشو ادامه داد
-من درکت می کنم که یک عمر مستقل کار کردی و با کمک پارتی هایی که تو گمرک داری عتیقه جا به جا کردی، باور کن من تحسینت می کنم. کارت بی نقص بوده و حتی یک مورد حتی شک کردن تو کارت هم نداشتی با اینکه تو هر حفاری تقریبا پنجاه پنجاه عتیقه دودر کردی. اما اینجا باید از آزمون من رد شی، من کاری با سوابق درخشانت ندارم. بعدشم باید گا بذاری رو غرورت، غرور که داشته باشی ما نا خوداگاه فکر می کنیم که تو فکر منافع خوتی و طبق یه عملکرد طبیعی تورو از دور خارج می کنیم. و تو تنها نابود نمبشی بلکه با خودت خانوادت و صدوقی رو هم ته گور میکشی.
پا رو پا انداختم و گفتم
-من از کسی دستور نمیگیرم ، چیزی هم برای از دست دادن ندارم. وقتی اومدم جزعی از شما پس مطمئن باشید کاری نمیکنم ضرر کنید اما دستور هم نمیگیرم. وجدانی هم ندارم که با خانوادم یا صدوقی بخواید منو وادار به انجام کاری کنید. امروز فکر می کنم ظرفیت تهدیدم پر شده، تا یه مدت نمیخوام هیچ تهدید دیگه ای بشنوم. اگر کاری ندارین من مرخص می شم.
شفیع سری تکون داد و گفت

-این غرور بی جات کم کم درست میشه، حس می کنم به ما بی اعتمادی، اشکال نداره کم کم می فهمی ما تنها راه نجاتت هستیم.

با زیرکی گفتم

نسعی می کنم اینو تهدید در نظر نگیرم.

مرد خندید و گفت

-باشه. دیگه تهدیدی در کار نیست. بشین تا تز طریق راه ارتباطی باهات حرف بزنم و خیلی چیزای دیگه. پسر ما واقعا کلی حرف نگفته داریم الان زوده که بخوای بری.

سری تکون دادم و گفتم

-میشنوم.

از جلوی سگ بلند شد و به فضای پشت سرم اشاره زد.

حس کردم صدای کفش بلند شد ولی همچنان بی حرکت موندم.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز152

شفیع گفت

-قبل از دادن اطلاعات دیگه ای یکم باید ازت مطمئن شم.

حس کردم یه نفر بهم نزدیک شد. با یه دستگاه گرد که یه نور لیزری سبز داشت. پوزخند زدم و گفتم

-البته. اجازه میدم مطمئن شید که شنود ندارم اما این مسئله رو

هر روز تحمل نمی کنم. اگه به من اعتماد کردید پس لطفا یک بار برای همیشه اعتماد کنید و دست از این مسخره بازیا بردارین. این که هر روز بهم داشته باشین یکم غیر قابل تحمله برام...

شفیع با لبخند احترام امیزی گفت

-البته رها! تو مارو چی فرض کردی؟ این فقط واسه اطمینانه، اولین و اخرین بار.

داشت مثل سگ دوروغ می گفت! می دونستم! منتها من حرفه ای تر از این حرفا بودم. می دونستم هر روز یه بهانه گیر میارن بهم نزدیک شن تا مطمئن بشن شنود ندارم. مرد اومد جلو و با اون دستگاه همه جای بدنم و کتمو گشت. از گوشه چشم دیدیم که حتی بادیگاردا که دور تر ایستاده بودن تا چیزی نشنون هم دارن بررسی میشن. حتی شفیع خودش یه دستگاه گرفت دستش و سگو بررسی کرد و اطمینان حاصل کرد که هیچ شنودی بهش وصل نیست.

تو عمق خاطرات غرق بودم که سهیلی گفت

-پس چطور ادعا می کنید که مدارک تموم گفتگوهاتون موجوده؟

با حوصله جواب دادم

-از اونجایی که من هیچ وقت سیگاری نبودم. شنود تو فیلتر

اولین سیگاری بود که کشیدم و حواسم بود تا ته نباشه تا آسیبی بهش وارد نشه. حتی اگه پاکتو هم می گشتن پیداش نمی کردن چون اصل کاری تو جا سیگاری بود!

سهیلی دوباره گفت

-سر اون فیلتر چی میاد؟ اگر به احتمال نیم درصد حواسشون باشه و زیر سیگاری رو بگردن؟

بشکنی تو هوا زدم و گفتم

-رها فتوحی وسواس داره! باید هر جایی رفت دم رفتن کثیف کاریای سگشو پاک کنه، مبلی که روش نشسته بوده رو صاف کنه، اثر انگشتشو از بین ببره، زیر سیگاریشو خالی کنه و خیلی کارای دیگه! باید جوری باشه که دست آخر مطمئن شه ردی از خودش جا نذاشته. بادیگارداش این کارارو براش انجام میدن و کاملا توی پرونده پزشکیش وسواس ثبت شده و مدارکش موجوده. بر میگرده به شغلش و این که نمیخواد هیچ ردی از خودش جا بذاره. ما فکر همه جاشو کردیم سرگرد سهیلی.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز153

از زیرکی خودمون مرموزانه خندیدم و یکم سکوت کردم تا مطمئن شم سوال دیگه ای ندارن و بعد شروع کردم به گفتن

ادامه ماجرا.

-وقتی که مطمئن شدن من میکروفون و رد یاب و شنود ندارم شفیع برای ادماش سر تکون داد و اونا سریع رفتن. من یه سیگار دیگه روشن کردم و گفتم

-کار من کی شروع میشه؟ همین الانش هم ضرر زیادی کردم.الان میتونستم تو غارای لرستان باشم نه اینجا.

شفیع لبخندی زد و گفت

-داری عجله می کنی رها. گاماس گاماس. بذار اول یه هدیه بهت بدم.

باز برای یه نفر پشت سر من سر تکون داد و اون فرد یه جعبه روی میز گذاشت و زود رفت. شفیع گفت

-تقدیم با عشق!

و بعد از حرفش قهقهه طولانی ای زد بعد از چند ثانیه گفت

-ایفون یازده.برای عضو جدید هیروگلیف.

چشمکی زد وگفت

-عضو هیرو بودن یه سری مزایا داره.

بدون این که حتی به جعبه نگاه کنم صاف تو چشماش زل زدم و بی پرده گفتم

-این یه گوشی معمولی نیست.

ابرویی بالا انداخت و با نیشخند گفت
-نه نیست.هر شماره ای که با این بگیری حتی اورژانس و صد و هجده وصل میشه به ما.خودم شخصا جوابتو میدم.یه پل ارتباطیه بین تو و هیرو.دستوراتو از طریق همین گوشی بهت می دم و معاملات و اطلاعات رو از همین گوشی باهات در میون میذارم.
پوزخند زدم و گفتم
-چرا فکر می کنی که با قبول کردن گوشی ای که مطمئنا رد یاب و شنود داره و احتمالا دوربینش همیشه فعاله رو قبول می کنم و طوق بردگی رو به گردن خودم میندازم؟
باز زد زیر خنده و گفت
-رها... رها... پسر تو زیادی شبیه جوونیای خودمی.من بهت اطمینان میدم که هیچ رد یاب و شنودی توی این گوشی نیست ولی مطمئنا یه راهی واسه دور زدن اینا هست.بهت اجازه میدم که اون گوشی رو توییه جعبه اگوستیک نگه داری کنی و همیشه هم بذاری تو گاو صندوق خونت. و اینطوری خیال خودتو از بابت شنود و دوربین راحت کنی. این گوشی طوق بردگی نیست فقط یه پل ارتباطیه.
این حرفش تکونم داد.راست می گفت اگه اونا می خواستن شنود

و ردیاب کار بذارن تو یه چیز احمقانه مثل موبایل جاسازش نمی کردن که بشه دورش زد یه جای مطمئن تر میذاشتنش. اما کجا؟ ممکن بود وقتی تحت بازرسی بودم اونو به لباسم وصل کرده باشن؟ یا توی بدن سگه؟ یا حتی ممکن بود همین الان که اینجا هستم درحال کار گذاشتن دوربین و شنود تو خونم باشن. اونا که همه اطلاعاتو دارن پس خونه رو هم میدونن کجاست.باید حواسمو حسابی جمع می کردم. نباید قافیه رو می باختم.

-این حرفت منطقی نیست.حتی واسه دور زدن اینایی که تو میگی هم یه سری راه ها هست.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز154

چشمک زدم و گفتم

-منتها دندون اسب پیش کشو که نمیشمارن. هر چی دلتون میخواد رد یاب و شنود و دوربین بریزید رو این گوشی. ریگی به کفشم نیست. فقط واسه جلب اعتمادتون قبول می کنم.به مافوقت بگو دست از مشکوک بازیاش برداره.من هیچ خوشم نمیاد همش دماغتون تو زندگیم باشه.مطمئن باشید حماقت نمی کنم وقتی دکمه انفجار این همه تی ان تی که تو زندگیمه دست شماست.

شفیع از کنار کشیدن یهوییم جا خورد.یکم مکث کرد و گفت
-پسر عاقلی هستی دوروز دیگه باهات تماس می گیرم میخوام یه مجوز جور کنم و بعد میریم منطقه واسه حفاری. میخوام ببینم چند مرده حلاجی.
تا خواستم واکنش خودمو بگم سهیلی باز پرید میون حرفم و گفت
-ولی شما چیزی از باستان شناسی و حفاری و عتیقه نمیدونستی درست میگم؟
سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم
-ما بی گدار به آب نزدیم سرگرد سهیلی. من گریم شدم و یه دوره فشرده پیش یه نفر گذروندم.کسی که فوت و فن کارو بلد بود.تو کم ترین زمان ممکن قبل از دیدار دوباره صدوقی این دوره رو تکمیل کردم و اوقات ازادمو توی خونه به مطالعه تاریخ و کتاب خوندن گذروندم.چنته من تو این مورد خیلی پر تر از اونا بود.با این که این دوره فشرده واسم مثل جهنم بود و سخت اما من از پسش بر اومدم.بگذریم.بذارید ادامشو بگم وقت زیادی نداریم. بعد از اون حرف شفیع من یه قیافه بی خیال به خودم گرفتم و شونه ای بالا انداختم که یعنی مهم نیست برام هر چقدر میخوای امتحانم کن.
یه دفعه شفیع دستاشو کوبید به هم و گفت

-خب رها کارمون این جا تمومه.پاشو بریم خونت.
سری تکون دادم و به سمت بادیگاردا برگشتم و براشون سر تکون دادم. اونا توجیه شده بودن، از جام که بلند شدم یکیشون مبلو صاف کرد و اثر انگشتامو پاک کرد. یکیشون سگو برد یکیشون کثیف کاریای احتمالی سگو پاک کرد و یکیشون هم جا سیگاری رو خالی کرد و توی زیر سیگاری رو دستمال کشید.
قیافه شفیع نشون می داد غافلگیر نشده و از قبل اطلاع داشته.
خودمم بسته موبایلو برداشتم و با نگاه دقیقی به اطراف به سمت خروجی راه افتادم. افراد شفیع اومدن خونم. کل خونه رو نقطه به نقطه گشتن. سیستما رو چک کردن و احتمالا یه عالمه دوربین و شنود کار گذاشتن.
مرتضوی گفت
پس شما چجوری الان اینجایید؟ توی اداره پلیس؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز155
خب نکته ریز همینجاست.
وقتی داشتن حموم رو می گشتن من توی حموم مراقب بودم کسی چیزی کار نذاره و همینطور مراقب بودم اگه یه درصد به حموم شک کردن منحرفشون کنم.

موفق شدم هیچ شکی نکردن.
خونه در واقع برای همچین موقعیتایی ساخته شده بود.
یکی از دیوارای حموم آیینه قدی بزرگ داشت که به طور ظاهری به دیوار پرچ شده بود اما اینطور نبود.
در واقع روی ریلای ظریفی که تعبیه و خیلی خوب مخفی شده بودن به کنار حرکت می کرد.
اونا بعد از بررسی دقیق هم نتونستن به کلکی که توی ایینه سوار شده بود پی ببرن.
در واقع همین الان که من با شما دارم حرف می زنم بدل من توی خونه خوابیده.
دریچه پشت ایینه می رسه به یه زیر زمین و بعد ازپارکینگ ساختمون کناری سر در میاره.
این یک ماه کار من همین بوده. توی زیر زمین جامو با بدلم عوض می کنم خودم فورا سوار ماشین میشم و میام اداره و بدل من توی خونه جولون میده تا دوربین و شنودا مشکوک نشن.
با این حال ریسک خیلی بزرگیه این ارتباط. چون بدل با این که قیافش شبیه منه اما صداهامون متفاوته و اگه گوشی زنگ بخوره بی چاره میشیم.
البته تا حالا پیش نیومده این اتفاق و کاملا شانس اوردم. اما یه

سری کارای مهم توی اداره داشتم که باید حتما انجام می شد. این اخرین باریه که میام اداره.هنه چیزو میسپارم دست شما و سرهنگ در عوض با همون گوشی که قبلا براتون گفتم باهاتون در ارتباطم.

سوالی هست؟

سکوت جمع نشون می داد که باید هر چه سریع تر کارو تموم کنم.پس بازم شروع کردم به تعریف کردن.

-دوروز بعدش با شفیع رفتیم شیراز.فهمید کارم اوکیه و میتونه بهم اعتماد کنه. سری تکون داد و گفت

-افرین رها. کارت درسته. مسئولیتت از یک هفته دیگه شروع میشه درصدی که تو از عتیقه ها می بری چهل درصد سودیه که می بریم. احتمالا صدوقی برات گفته که روش کار ما چجوریه.

برق از سرم پرید.

خیلی زیاد بود. از هر عتیقه چهل درصد با توجه به ین که از هر حفاری یه عالمه عتیقه گیرم میومد واقعا پول هنگفتی می شد.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز156

شفیع که حالت صورتمو دیده بود خنوید و گفت

-بهت حق می دم که تعجب کنی رها.خیلی زیاده. تازه اینم بگم که معاملات ما به دلاره. ریسک نمی کنیم که رزیر خاکی ایرانی رو توی ایران آب کنیم. کلا هیرو توی هیچ کشوری همچین ریسکی نمی کنه. در واقع کاری که تو سالیان سال می کردی یه کار جسورانه و احمقانه بوده. البته شنیدم که بین المللی بودی و چندتا کشور دیگه هم کار یم کردی اما قسمت اعظم فرکشت از جنسای ایرانی بوده. شانس اوردی پسر، ریسک بزرگی کردی. هر چقدر هم جا پات سفت باشه بازم ممکنه بلغزه.

بعد از اکن گفت و گو کارا افتاد روی نظم. من شدم سر دسته یه گروه کوچیک حفاری. هفت تا زیر دست داشتم و مجوز هم خیلی ساده برام صادر می شد. تقریبا هر دو هفته می رفتیم یه جا و کلی زیر خاکی در می اوردیم و من با زرنگی بدون فهمیدن بقیه پنجاه پنجاه یا حتی بیشتر برشون می داشتم. تا الان همین برنامه بوده. من از هیرو کسی رو به غیر از شفیع ندیدم. صدوقی هم که اصلا عضو باند به حساب نمب اومد و من تاحالا هنوز ندیدمش.

و اما گوشی ای که بهم داده بودن. من تونستم شماره ای که باهاش تماس گرفته می شد رو پیدا کنم. بچه ها تونستن شماره

رو رد یابی و خونه شفیعو پیدا کنن. اما برای دسترسی به سیستمش وقت می خوایم. شفیع یکی از مهره های مهم گروهه و مطمئنیم سیستمش اگه هک بشه اطلاعات خوبی پیدا می کنیم. اما وارد شدن به خونش و هک سیستمش کار ساده ای نیست. در واقع تا وقتی سیستم هک نشه و به مهره اصلی نرسیم متاسفانه اشیاء ارزشمند و تاریخ و تمدن کشورمون همینطوری از کشور خارج میشه و ملیارد ملیارد جیب بقیه رو پر می کنه.

من خیلی سعی کردم نا محسوس تو کاراشون سرک بکشم اما شفیع نم پس نمیده. زیاد هم دیگه رو می بینیم ولی سرک کشیدن تو کاراش سخته. بجز اون هم کسی رو ندیدم که مهره نهم تر و مفید تری باشه. کسایی که زیر دست منن دانشجو های ساده و احمقی هستن که شوق پیدا کردن زیر خاکی رو دارن و حتی متوجه نیستن دور و برشون چه خبره.

اما ما میتونیم. ما و اون یکی اداره ک بقیه ادارات تو سایر استانهایی که گفتم باید دست به دست هم بدیم و نهایتمون رو روی این پرونده بذاریم.

همین الان که من دارم حرف می زنم با یه تماس مستقیم اون یکی اداره هم با سرگرداش در حال گوش کردن به حرفامون هستن. شجاع باشید. ما شکستشون میدیم. ما یه قدم از اونا جلو

تریم. سوالی هست؟
توی نگاهاشون می دیدم که مصمم ان. که هیچ شکی ندارن.
حالا دیگه توی چشماشون اطمینان هم بود. اطمینان و اعتماد به منی که فکر می کردن با پارتی بازی بابام اومدم تو اداره.
سکوتشونو که دیدم شروع کردم با همه دست دادن و هم زمان گفتم
-نمی دونم این پرونده تا کی طول می کشه. نمیدونم چقدر زمان می بره، یک ماه، یک سال، سه سال، پنج سال، پنجاه سال! پس دیگه از این لحظه به بعد من رو نخواهید دید. من رسما از اداره میرم و کل مدارک حضورم پاک میشه و ردی از من باقی نمی مونه. ممکنه لو برم، ممکنه کشته بشم ممکنه حتی ببرنم یه کشور دیگه اما خواهش می کنم حتی اگه اثری از من ندیدید بازم به کارتون ادامه بدین. از جون مایه بذارین. نه برای من، برای کشورمون، برای سرمایه هامون، برای وطنمون.
نوبت سرهنگ رسید. گرفتمش مردونه تو آغوشم و زمزمه ارومشو در گوشم شنیدم.
-برادرم زنده شده. صابرم دوباره نفس می کشه.
محکم تر فشارش دادم و از آغوشش اومدم بیرون. پدرم شدن شجاعت می خواست، خیلی مونده بود تا من پدرم بشم. تا بشم

صابر عمو. بشم برادر شهید عمو صادق.
تو چشمای بقیه تحسین می دیدم و تحسین، دیگهدهیچ ریشخند و تمسخری نبود.
ای کاش...
نه...
بیخیال ای کاش ها...
من فرنازو قاطی این بازی نمی کنم. جون فرناز برام مهم تر از هر چیزیه، اون دختر امانت دستمه، نمیخوام امانتیم چیزیش بشه.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز157
از دقیقه ای که سرهنگ صدام زد برای یه جلسه مهم محرمانه و من و سرگردای دیگه دور میز نشستیم و یه دفعه صدای اراز توی اتاقی که نشسته بودیم پخش شد شوک زده ام تا همین الانی که یک ساعت از اون جلسه گذشته و همه همکارا رفتن و فقط من موندم و سرهنگ.
خدای من! باورم نمی شد! شاخ در اورده بودم. اراز با اون همه گیر و گرفتاری کی وقت کرده بود توی یه باند خطر ناک بین المللی نفوذ کنه؟
-الان دقیقا یک ساعته داری آبغوره میگیری فرناز. میشه بپرسم

چته؟

ماتم زده به سرهنگ چشم دوختم. با یه لیوان آب بالای سرم ایستاده بود. لب از لب باز کردم و گفتم

-شما در جریان تک تک کارای اراز بودین؟

سری تکون داد و نشست رو به روم. هنوز تو شوک بودم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، اگه... اگه...

زیر لب "وای" ای گفتم و سرمو گذاشتم رو میز، چادرو کشیدم روی صورتم و های های زدم زیر گریه.

اون "اگه" اگه واقعی می شد من...

من...

می مردم!

صدای تشر سرهنگ به گوشم رسید.

-پاشو فرناز، جمع کن مسخره بازی هاتو! خیر سرت پلیسی، چته الان تو؟

سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشمای سرهنگ مهدوی و گفتم

-اگه چیزیش بشه؟ اگه لو بره؟ اگه بفهمن با پلیس همکاری می کنه؟ یا بدتر، اگه بفهمن خودش مهره اصلی پلیسه چی؟ اگه از همون اول می دونستن چی؟ اگه منتظر باشن تا توی یه فرصت مناسب سرشو بکنن زیر آب چی؟ اگه بخوان...

-تمومش کن فرناز!
صدای داد سرهنگ هم باعث قطع شدن اشکام نشد. باورم نمی شد اراز تو همیچن موقعیتی گیر افتاده باشه، بین یه گله گرگ که ار هر فرصتی استفاده می کنن تا ِب َد َر ِنش.
باورم نمی شد اراز این قدر شجاعانه زده باشه به دل خطر، این قدر شجاعانه جنگیده باشه، زیرکانه دورشون زده باشه و عاشقانه برای وطنش جنگیده باشه.
اراز تو نظر من یه متجاوز عوضی بیشتر نبود. اما بعد ار اون تماس مستقیم، بعد از حرفاش، بعد از فهمیدن شجاعتاش، کاراش، پیش بینی هاش، عاشقانه از خود گذشتناش...
لعنت بهش.
تصویرم ازش عوض شد، بتم ازش شکست. اون دیگه یه متجاوز عوضی نبود. این مرز لعنتی و از مو باریک تر بین عشق و نفرت کار دستم داده بود.
ارازی که ومی تونست این قدر عاشق کشورش باشه پس ببین وسعت علاقش به کسی که دوستش داره و عاشقشه چقدر میتونه عظیم باشه. خوش به حال آسلی...لعنت به اسلی... لعنت به من... لعنت به احساسات رقیق من... لعنت به سادگیهام... به حماقت دلم...

-اراز خودش خواست. تو داستان پدرشو می دونی. اون گی خواست که مثل پدرش باشه.
با این حرف سرهنگ گریم شدید تر شد و با تشر گفتم
-توروخدا از فعل گذشته استفاده نکنید. اراز هنوز نمرده که دارید گذشته رو براش به کار می برید.
به تاسف سری تکون داد و گفت
-احساساتی نشو فرناز... دست بردار... به خودت بیا. بعد از اون بلایی که سرت آورد چطور میتونی براش دل بسوزونی ؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز158
دوباره با شدت بیشتری اشک ریختم. اراز فرق کرده بود برام. از جوکر شده بود یه دفعه بت من! شده بود یه اسطوره یه اسوه. مهم نبود چه کارایی باهام کرده، بهم تجاوز کرده، کتکم زده. فقط این مهم بود که طوریش نشه، که اسطوره شجاعتم بلایی سرش نیاد، آخ نگه. حرفای آخرش جیگرمو آتیش می زد و قلب نا سورمو می سوزوند. تصور ندیدنش، مردنش رفتنش شده بود برام مثل یه کابوس مثل مرگ، شده بود برام عزرائیل!
کاش اون روز نمی زدم تو گوشش، دستم بشکنه. ای کاش اون حرفا رو بهش نمی گفتم، ای کاش اون قدر بلند داد نمی زدم،

کاش مجبور نمی شد به خاطر من انتقالی بگیره... کاش... محکم زدم تو گوشش، بمیرم!

لب زدم

-من نمی تونم تحمل کنم.

پوف کلافه سرهنگ تاثیری تو تصمیمم نداشت.

-من... من... از اولین ماموریتی که با هم رفتیم ... دوستش داشتم، دوستش دارم.

نا باور گفت

-احمق نشو فرناز. الان تحت تاثیر احساساتتی. یکم آب بخور و برو خونه. فردا با هم حرف می زنیم.

مات نگاهش کردم. من می گفتم حتی یه لحظه هم نمیتونم بی آراز این حرف از فردا می زد؟ بیست و چهار ساعت؟ اگه سر مافوق داد می کشیدیم چی می شد؟ خلع درجه می شدیم؟

بی توجه به حرفاش ادامه دادم

-باید کمکم کنید. من بی اراز از عذاب وجدان، از ندیدنش از دوریش می میرم.

سرهنگ انگار یه بوهایی برده بود. مشکوک گفت

-میگی چیکار کنم؟ چه کاری ازم بر میاد؟

مصمم بودم، تو تصمیمم هیچ شکی نداشتم. با اطمینان تو چشمای

سرهنگ خیره شدم و گفتم
-منو وارد ماموریت اراز کنید.
سرهنگ نا باور نگام کرد. بعد از تجزیه و تحلیل حرفم پیش خودش، دستشو به نشونه برو بابا تکون داد و گفت
-مگه بچه بازیه؟ مزخرف نباف! برو خونه.
هیچ تغییری تو حالت نشستن و میمیک صورتم ندادم. بی حالت زل زدم تو چشماش و گفتم
-من میتونم برم سر وقت شفیع. برم توی خونش و سیستمشو هک کنم. چهارچشمی مواظب باشم اراز لو نره. حتی میتونم به عنوان یه باستان شناس یا متخصص...
-چرت و پرت نگو فرناز. بس کن! بس کن! احساساتی تصمیم نگیر. خود اراز هم الان تو ماموریت اضافیه.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز159
صدامو بردم بالا. مهم نبود سرهنگ مافوقمه. دیگه مهم نبود.
-نه بس نمی کنم. من بی اراز نمیتونم زندگی کنم. اگه بمیره از عذاب وجدان می میرم. شما باید درکم کنید. زخم نشیددرو قلبم. من نمیتونم بخورم و بخوابم وقتی اون داره بین یه گله گرگ جون میده و از همه طرف تحت نظره و منتظرن ازش یه آتو

بگیرن و بکشنش پایین. شما بس کنید! من از تصمیمم بر نمی گردم. شده حتی خودم مستقل برم دنبال شفیع و قید اداره رو بزنم می زنم. شک نکمید که این کارو می کنم. نمی تونم بشینم و ببینم شما سرتونو مثل کبک کردین تو برف و به مردن اراز بی توجین. نمیتونم. موضع خودتونو اعلام کنید. کمکم می کنید یا یه درد می شید رو دردام؟

سرهنگ عصبانی گفت

-با جونت بازی نمی کنم.

آمپر چسبوندم. جون من فقط مهم بود؟ اراز چقندر بود این وسط؟ عصبی گفتم

-نمیخوام. این جونو وقتی قراره اراز بمیره نمیخوام. شما اگه کمکم نکنید. اگه اخراجم کنید. ممنوع الخروجم کنید هم بازم کار خودمو می کنم. حتی اگه بندازینم زندان با قاشق تونل می کنم و واسه نجات جون اراز میرم. مطمئن باشید. مثل شما منتظر نمی مونم تا بمیره و وقتی مرد ازش قهرمان بسازم.

سکوت کردم و به چهره عصبی و رگ پیشونی باد کردش نگاه کردم. دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش. می دونستم اراز براش مثل پسرشه. برای تاثیر حرفم سر تکون دادم و گفتم

-هان؟ چیکار می کنید؟ کمکم می کنید یا خودم دست به کار

شم؟
شمرده شمرده و عصبانی گفت
-منو تهدید نکن فرناز. مافوقتو تهدید نکن.
پوزخند زدم. موضع سرهنگ مشخص بود. کمکم نمی کرد.
باشه! خودم می تونستم گلیم خودمو از آب بکشم. عقب گرد کردم که برم ولی باز صدای سرهنگ این اجازه رو بهم نداد.
-گند نزن فرناز! به خاطر خدا! این ماموریت بچه بازی نیست، وقت عاشقونه رفتار کردن و من بمیرم تا اون نمیره هم نیست. تو درک کن! حماقت نکن. تو وارد ماموریت بشی اولویتاتون تغییر می کنه. اراز الان اولویتش کشوره، میراثشه. تو بری تو ماموریت اولویتش میشه تو، مواظبت از تو، نگهبانی کردن از تو. رفتنت به این ماموریت منفعت نیست، ضرره.
تو کتم نمی رفت این حرفا. مهم نبود برام.
مصمم گفتم
-شما به اراز و من شک دارید. ما به هیچ عنوان تغییر اولویت نمیدیم. من میخوام برای اراز و نجات میراث کشورم وارد ماموریت شم. کارمو هم بلدم، شما خودتون از هر کسی بهتر می دونید که بالا ترداز اراز نباشم کمتر هم نیستم.
#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز160

تو توانایی های تو شکی نیست فرناز. همین طور هیچ شکی تو توانایی های آراز نیست.

ولی شما دوتا با هم، گند می زنید. مجبورم نکن فرناز.

مسئله عشق شما دوتا به هم نیست، مسئله آثار تاریخی و میراثیه که داره الکی به باد میره.

مسئله کشوره، مسئله جهانیه، مسئله کل دنیاست. بفهم احمق، بفهم فرناز.

تو صداش عجز و ناچاری بود. از این عجز و التماس توی چشماش ذوق کردم. این یعنی داشت تسلیم می شد. یعنی سد مقاومتش داشت فرو می ریخت. یعنی من داشتم موفق می شدم. یکم دیگه اگه اصرار می کردم بی شک قبول می کرد.

یه قدم رفتم نزدیک و کل التماس و خواهشمو ریختم توی چشمام و زل زدم به چشمای نگرانش و گفتم

-توروخدا سرهنگ. خواهش می کنم. من میخوام کمک کنم، میخوام مفید باشم، میخوام از جون اراز محافظت کنم. درکم کنید. اگه اراز بمیره، حتی یه درصد هم شک نداشته باشد، منم میمیرم!

آهی کشید. با اخم و عجز گفت

-نرود میخ آهنین در سنگ؟
لبخند زدم و با نهایت احساساتم گفتم
-اراز جون منه!
دروغ نمی گفتم.
من همون فرناز بودم. همون فرنازی که با یه نگاه، با یه لجبازی، با یه اخم مغرورانه آراز از همون روز اول دل داده بودم. باخته بودم به چشمای خوش رنگش، به نگاه زلالش.
من همون فرناز روز اول بودم، همون دختری که با دیدن هر نوازش اراز روی تن آسلی مرد، با هر حرف عاشقونش شکنجه شد، با هر ثانیه از وقتایی که اراز به آسلی فکر می کرد ویروون شد، اما تسلیم نشد. اما عاشق موند.
منی که تو اوج درد، تو اوج بیچارگی و بدبختی، روزی که تو درد می سوختم و رد کمربندا و کتکای آراز روی تنم بعد از یه شب رویایی ذوق ذوق می کرد، اما بعد از فهمیدن خیانت آسلی با اراز درد کشیدم. برای دلش، برای قلبش غصه خوردم.
کار هر کسی نبود تو اون شرایط عاشق بودن. هر کسی نمیتونست هم زمان هم عاشق باشه و هم متنفر. هر کسی نمی تونست با هر درد کشیدن کسی که دوستش داشت تو اوج دردای خودش ازرتهدل بگه خدایا درداشو بگیر و بریز تو جون من.

من یه ابر قهرمان بودم. قلب من، عشق من، احساس من معمولی نبود.

سرهنگ مکث کرد، خیره شد تو چشمام تا صداقت حرفامو بفهمه و بعد از چند ثانیه سرشو به نشونه تایید تکون داد و آه کشید.

آره!

تموم شده بود!

الان همه چیز بستگی به تصمیم مقامات بالاتر داشت.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز161

دستامو حلقه کردم زیر چونم و از ته دل گفتم

-وای سرهنگ ممنون. خیلی خیلی خیلی ممنون. عاشقتم!

سرهنگ اخماش باز که نشد هیچ، بیشتر هم تو هم رفت. با همون ابروهای درهم انگشت اشارشو به نشونه تهدید گرفت جلوی صرتم و گفت

-من هیچ قولی نمیدم فرناز. هیچ قولی! هیچی دست من نیست، این که من موافقت کردم چیزی رو پیش نمی بره متوجهی؟ ممنکه قبول نکنن. ممکنه همون لحظه درخواستمو رد کنن و تو باید قول بدی، باید قسم بخوری بدون هماهنگی من و اداره و

اداره مرکزی هیچ کاری نمی کنی. قول بده فرناز.
محال بود! منو از در می کردن بیرون از پنجره می رفتم تو!
شده خودم به صورت نا شناس یه جوری خودمو تو تشکیلات جا می کردم.
ولی برای دلخوشی سرهنگ سری به نشونه موافقت تکون دادم.
سرهنگ تو چشمام نگاه کرد و گفت
-داری دروغ میگی؟
تلخ خندیدم. فهمیده بود ازم همه کار بر میاد.
سرهنگ با یه نیم نگاه پی به راز سوزان و آتشین چشمام برده بود. می دونست پشت این چشمای کشیده مشکی قد یه دنیا نگرانی و غم و عشق هست و بی نهایت اراده.
اون می دونست، فهمیده بود به همین سادگیا پا پس نمی کشم.
پوفی کشید و گفت
-داری حماقت می کنی. از همون ثانیه که این تصمیمو گرفتی حماقت کردی. نباید بهت می گفتم. ازرهمون اول نباید جریان هیرو رو می فهمیدی. برو فرناز. برو خونه و سعی کن تمرکز کنی و خودتو اماده هر جوابی بکنی. جوانب کارتو بسنج، ببین با هر حماقت چی از دست میدی و چی به دست میاری.
سر تکون دادم و با اطمینان گفتم

-ته این جریان حتی اگه باخت باشه برای من دو سر برده.
پشت به من کرد و گفت
-حتی همین حرفتم حماقته! برو خونه فرناز، اگه با خواسته من موافقت بشه دیگه روزای روتین و آرومی نخواهی داشت. کل وقتت پر از کارای طاقت فرسا میشه. دوره های فشرده چهل و هشت ساعته و هفتاد و دو ساعته. آزمونای سخت، چالشای دیوونه کننده. همین اراز که می بینی یه دوره هفتاد و دو ساعته بدون وقفه با یه استاد حفاری و اثار باستانی گذروند. هیچ استراحتی نداشت، هفتاد و دو ساعت بی حتی یک ساعت توقف فقط اصول این علمو یاد گرفت و فوت و فنشو از بر کرد.
ساعتای آخر دیگه داشت دیوونه می شد. خودتو آماده هر چیزی بکن و اینو بدون من هیچ قولی بهت نمیدم. هیچ قولی.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز162
تا پشیمون نشده بود باید می رفتم. نمیخواستم حتی یه درصد مخالفت کنه. با گفتن
-باشه
از اتاق عقب گرد کردم و اومدم بیرون.
اشک دوباره جمع شد توی چشمام. فقط خدا می دونست و خودم

که چقدر دلم میخواد دوباره ارازو ببینم، لمسش کنم، باهاش حرف بزنم. حسرت یه سری کارا مونده بود توی دلم. حسرت دست بردن تو موهای روشنش. موهایی که تو جریان آتلیه فهمیده بودم نرم و لَخته، مثل موی بچه ها.

حسرت سر گذاشتن رو شاهرگ گردنش و از ته دل بو کردن عطری که دقیقا همونجا می زد و با عطر دیوونه کننده تنش مخلوط می شد و از عطرای فرانسوی هم بهتر می شد.

حسرت گرفتن دستاش، دستایی که بزرگ و محکم بودن و دستای کوچولو و ضریف من توشون گم می شد. حسرت پر کردن فاصله انگشتاش با انگشتای خودم.

حسرت بوسیدنش، حسرت لبهایی که یه بار چشیده بودمشون و معتادشون شده بودم. لبایی که وقتی نشسته بود رو لبام مخدرش پخش شده بود تو رگ و خونم و داشت نابودم می کرد، نفسایی که گرم و داغ میخورد به صورتم و نرمی و پر قدرت بودن در عین آروم بودن لباش که بند بند تنمو سست می کرد.

آخ... آراز... تو چیکار کردی با من؟ چی ساختی از فرناز سرد و سنگی ای که معتقد بود عشق زاده تخیل و فرزند نا مشروع بالا پایین شدنن هورموناس؟

اشکامو پس زدم. وقت ضعیف بودن نبود، وقت حسرت خوردن

و آه شیدن هم نبود.

تو این لحظه.

تو این ثانیه حساس.

تو این روزای جهنمی بدون اراز و مراقبتای زیر زیرکیش فقط باید تحمل کرد.

فقط باید جنگید و تاب آورد و منتظر یه فرصت شد تا حریفو زمین بزنی.

من و اراز یه ترکیب عالی بودیم. من و اراز از پس سخت ترین کارا هم بر می اومدیم.

خنده نشست رررو لبام. ما آقا و خانم اسمیت بودیم!

من، فرناز، هر چیزی که بودم آدم جا زدن نبودم. آدم شکست خوردن و کم آوردن نبودم. برای اراز، برای داشتن دوبارش، برای بوسیدنش، گرفتن دستاش، لمس موهاش، بو کردن عطرش، می جنگیدم. تا اخرین ذره از تواناییم براش مایه می ذاشتم. برای غریبه ای که یهو اومده بود و با چند تا اخم و تشر و غد بازی شده بود همه دنیام!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز163

....چهارماه بعد....

-تموم شد رها؟

سرمو برگردوندم سمت شفیع که تازه از فورد امریکاییش پیاده می شد.

براش سر تکون دادم و دستامو چندبار زدم بهم تا خاکاش بره.

اومد کنارم ایستاد و همونجور که به چاله عمیقی که وسط این دشت بزرگ تو خوزستان کنده بودیم نگاه میکرد دستشو گذاشت رو شونم و گفت

-شیری یا روباه؟

نیشخند زدم و گفتم

-شی

ِر

شیرم!

پوفی کشید و گفت

-خوش به حالت.

عمیق و مو شکافانه نگاهش کردم. اخماش حسابی درهم بود و به یه جای نا مشخص نگاه می کرد.

چند روز بود یه مرگیش شده بود. نمیدونم چش بود اما خیلی تو هم و عصبی شده بود.

از حفاریای اخیرش خبر داشتم و میدونستم خیلی پول به جیب

زده پس ناراحتیش واسه کار نبود. توی این چهارماه خیلی کم دیده بودم از لاک شوخ و شنگ خودش بیاد بیرون.
نگاهمو که به خودش دید گفت
-اوففففف! تو شی

ِر
شیری من شیر تو شیرم! ولش کن پسر. بیا
بریم به مناسبت موفقیتت جشن بگیریم.
شونمو گرفت و به سمت ماشین هدایتم کرد. بیخیال شونه ای بالا انداختم. میدونستم خطری تهدیدم نمیکنه و همین کافی بود. تو این چهارماه کوچک ترین آتویی دستشون نداده بودم. فقط براشون پول درآورده بودم و حفاری کرده بودم پس هیچ َگ َزکی دستشون نداشتم تا بخوان سرمو زیر آب کنن. شفیع هم هر مرگیش که بود به من ربطی نداشت.
تو یه حرکت تی شرت مشکی لاگوستمو که کثیف و خاکی شده بود از تنم در اوردم. پوزخند شفیع و تیکه نکشیمون ورزشکارش رو نا دیده گرفتم و سوار ماشین شدم.
هوا بد رقمه گرم شده بود، تابستون توی خوزستان جهنم واقعی بود، مخصوصا که از صبح زیر افتاب باشی بدون هیچ سایه ای هم نباشه بهش پناه ببری. هی هم به چارتا دانشجوی زبون نفهم

دستور بدی و گاهی وقتا خودت با فرچه بیوفتی به جون خاک و دهنت آسفالت شه واسه یه کوزه از دوره مس و سنگ!
بلافاصله بعد از نشستن تو ماشین شفیع کولرشو زد.
آخیش!
لش کردم رو صندلی که میشد ساعت ها روش بخوابی و به موزیک لایت پیانو ای که گذاشته بود گوش دادم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز164
کارای ماموریت خوب پیش نمی رفت! بعد از چهار ماه هنوز که هنوز بود نتونسته بودیم شفیعو هک کنیم. لامصب از خونش اندازه خونه رئیس جمهور مواظبت می شد.
دوربیناش به یه سیستم وصل نبود که بشه قطعش کنیم، هر کدومش وصل یه جای جدا بود.
منم تاحالا نبرده بود خونش. خیلی با هم صمیمی شده بودیم و از چیک و پیک پروژه های همدیگه خبر داشتیم اما خونش تا حالا دعوتم نکرده بود.
سه روز پیش که با سرهنگ حرف زدم با این که صداش ناراحت بود اما گفت خبرای خوبی تو راهه و فقط باید صبور باشم. گفتن یه راهی به خونه شفیع پیدا کردن.

گفتم چه راهی گفت ندونم بهتره. بازی کثیفی بود، انتظار داشتم به عنوان مهره اصلی این ماموریت، به عنوان کسی که جونمو گرفتم کف دستم و دارم باهاش بازی می کنم حداقل در جریان همه چیز باشم. هر چی به سرهنگ اصرار کردم نم پس نداد منم با عصبانیت گوشیو رو مافوقم قطع کردم.

چیکار مثلا میتونست بکنه؟! اخراجم کنه؟!

تو فکر بودم که صدای شفیع منو به خودم آورد

-یه زمزمه هایی جدیدا دارم میشنوم.

سر تا پا گوش شدم، هر چیزی راجب هیروگلیف مهم بود، کوچک ترین چیزا. شنود تو جعبه سیگارم روشن بود پس همه چیز اوکی و درست داشت انجام می شد. با ظاهر بی تفاوت گفتم

-چی؟

-یه مهمونی!

قلبم تند شروع کرد به زدن، مهمونی ای که مهموناش عوامل هیرو بودن؟ خدای من! تا حالا حتی با یه نفرشونم برخورد نداشتم، فقط شفیعو دیده بودم، اگه این مهمونی همونی که من فکر می کنم باشه یه عالمه آدم مهم مثل شفیع اونجان. حتی شاید رئیس باند هم باشه. ممکن بود از این حجم اطلاعات سنگکوب کنم!

ظاهرمو حفظ کردم و کلافه گفتم

-خب خوش به حالتون.

یه سیگار روشن کردم و به ظاهر خودمو بی تفاوت نشون دادم.

چند درصد امکان داشت منو تو یاین مهمونی دعوت کنن؟ من شاید شغلم مثل شفیع بود اما َد َرجم خیلی ازش پایین تر بود و هیچی از گروه نمی دونستم. بعد چهار ماه شفیع هنوز بپای من بود که دست از پا خطا نکنم.

صدای پوزخندشو شنیدم و بعد حرفاشو

-مهم شدی براشون رها!

چشمامو تو کاسه چرخوندم و به کارم ادامه دادم که شفیع یه دفعه با جمله بعدیش ناک اوتم کرد

-به حدی مهم شدی که برای ورود رسمیت به هیرو و موفقیتای پی در

ِپ

ِیت مهمونی تدارک دیدن!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز165

بوم! این خبر مهمی بود. یه مهمونی به افتخار من؟ وای! یه عالمه کله گنده میومد اونجا.

باید یه جوری یه دوربین با خودم می بردم تو، نمیدونم چجوری اما باید حتما می بردم.
یه عالمه اطلاعات و یه عالمه آدم مهم اونجا جولون میداد، عوامل باند هیروگلیف.
با شناسایی اونا خیلی بهتر مطتونستیم ماموریتو کنترل کنیم.
کاش الان قیافه سرهنگو میدیدم! و همینطور سرهنگ مهدوی.
و...
نه بیخیال.
تصور دنیای زیبا و ساده فرناز بین دیای سیاه و آشغال گرگای اطرافم دیوونم می کرد.
خوشحال بودم که الان خوشحال و دور از سیاستای ما و ماموریت فرا لعنتی منه.
خوشحالم که از دنیای من دوره!
چشمامو ریز کردم و خیره شدم تو چشمای بی تفاوت و کلافه شفیع و گفتم
-ستاره مهمونیتون منم؟
نیم نگاهی به من انداخت و سرشو به نشونه آره تکون داد.
نمیدونستم پرسیدن این سوال درسته یا نه، نمیدونستم ممکنه شک بکنه یا شاید اینو بذاره محض کنجکاوی.

اما خیلی مهم بود. حیاتی ترین موضوع بود.
مردد بودم. یکم صبر کردم و بعد درحالی که سیگارمو عمیق کام می گرفتم گفتم
-واو! کیا هستن حالا؟
چشمای تیزبین شفیع نشست توی چشمام و عمیق و نافذ بهم خیره شد.
ترسیدم، خیلی زیاد هم ترسیدم ولی با حفظ ظاهر شونه ای بالا انداختم و خاکستر سیگارمو تکوندم تو ماشینش و بی تفاوت گفتم
-میدونی؟ حالم از این مشکوک بازیات بهم میخوره. بابا بکش از من بیرون. این حق منه بدونم کیا برام مهمونی گرفتن.
نگاهشو از روم برداشت و دوخت به خلوت جاده و گفت
-اره رها! این حق مسلم توعه! باید بدونی که تمام کسایی که تو ایران عضو هیرو هستن دعوتن.
بیشتر از این کنجکاوی به هیچ عنوان جایز نبود. صندلی رو خوابوندم، لم دادم و گفتم
-گور بابای همشون! ماشین قشنگیه. منم میخوام!
باز پوزخند زد و گفت
-گمرک نمیذاره اینا بیان تو. خط بکش دور ماشینای آمریکایی رو.

عاقل اندر سفیه نگاش کردم. خندید و گفت

-اووووکی رها... ترتیبشو تا سه روز آینده میدم. منتظر سوئیچش باش.

نچی کردم و گفتم

-این مدلشو نمیخوام! قدیمی شده! جدید ترینشو میخوام!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز166

بعد از مدتها دیدم که قهقهه زد. پنج شیش روزی بود ندیده بودم اینجوری سرحال بخنده.

ابرهاشو انداخت بالا، خیره شد تو چشمام و گفت

-خرجت داره میره بالا.

چشمامو بستم و سیگارمو توی نایلون زباله هایی که همیشه همراهم بود انداختم و مثل خودش با پوزخند گفتم

-فدای سرم! من دارم با جونم بازی می کنم، هیرو یه سری وظایفی داره در قبال من!

ندیدم چه عکس العملی نشون داد. فقط صداشو شنیدم که گفت

-خیلی پر رویی رها! خوشم میاد ازت.

چشمام بسته بود و از این بحث اشغالی که خودم راه انداخته بودم متنفر بودم. دلم میخواد یه قلم و کاغذ برداره و لیست تک تک

مهمونا و ِس َم ِتشون توی هیرو رو بهم بگه! بعدم به صورت ناگهانی اسم رئیس باند و محل زندگیشو توی یه باکس شیک تقدیمم کنه!!

هه! کاش همه چیز به همین سادگیا بود. من حتی شک داشتم شفیع از مهره های بالاتر از خودش اطلاع داشته باشه و بشناستشون. چه برسه به رئیس باند!

دلم گرفته بود. دلم فرنازو میخواست، دستای کوچولوشو. لبای سردشو. چشمای آهوییش، اندام تو بغلی و ریزه میزش.

دلم ظرافتای ذاتیشو بین این همه زمختی محیط اطرافم میخواست. اصلا همون نگاه خشن و سر تا پا تحقیرشم میتونست روزمو بسازه!

چقدر مزخرف بود که نمیدونستم این جهنم کی تموم میشه.

من حتی نمیدونستم میتونم دوباره ببینمش یا نه؟ باید تبدیل بشه برام به بزرگ ترین آرزوم یا امیدوار باشم بازم میتونم ببینمش؟

نمیدونستم، هیچی نمیدونستم.

من حتی نمیدونستم این دلتنگیم برای فرناز دلیلش چیه! من حتی نمی دونستم چرا یک صدم فرناز هم نگران حال آسلی نیستم.

حتی یک صدم هم دلتنگش نیستم. این نگرانی بی موردم. این بی قراریام!

شاید... شاید... نه بابا! به خاطر این بود که می دونستم آسلی الان پیش فردین خوشه و داره با اپارتمانش حال می کنه و مثل فرناز تو یه قدمی خطر نیست.

لعنت به من، مهم ترین اتفاق چند ماه اخیر داشت میوفتاد و این بود خط افکار من! اَه... چرا یه عکس سه در چهار پرسنلی از پروندش کش نرفتم برای این روزام؟!!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز167

-نخواب رها. داریم می رسیم.

صداش منو از خط افکارم جدا کرد. با همون چشمای بسته گفتم

-چرا فکر می کنی تو ماشین تو میخوابم؟

پوف کلافش دوباره به گوشم رسید. ماشینو متوقف کرد، چشمامو باز کردمو به قیافه درهمش نگاه کردم و گفتم

-هیچ معلوم هست چه مرگته؟

خشمناک نگاهم کرد و گفت

-من هم سن باباتم. این چه وضع حرف زدنه؟

دستی به نشونه برو بابا براش تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و درو خیلی محکم بستم. مسخره.

ادب مال وقتیه که دوتا آدم متشخص توی بانک دارن قرار داد

جدیدشونو امضا می کنن نه ما که دوتا از اعضای یه باند خلاف بودیم!
مثل این بود که پورن استارا بعد از آخرین برداشت فیلماشون بگن روتو کن اونور میخوام لباس بپوشم!
والا بخدا!
به خاطر این که لباس تنم نبود کلی چشم خیره شد به من و هیکلم. بی خیال رفتم سمت آپارتمان موقتی که برام در نظر گرفته بودن.
انتظار داشتم شفیع گازشو بگیره و بره اما در کمال تعجب ماشینشو زد تو پارکینگ و جلوی در اسانسور رسید بهم.
جایی که اون اقامت داشت چندتا ساختمون اون طرف تر بود.
نیم نگاهی بهش انداختم و بیتفاوت سوار اسانسور شدم. دستشو هی می کشید کف سرش. بیچاره اگه مو داشت ژستش میتونست قشنگ باشه اما متاسفانه وسط سرش کچل بود! موهای دور سرشو بلند کرده بود و با کش می بست! مرتیکه مزحک! کم مونده بود دم موهاشو صورتی کنه!
اسانسور ایستاد و هر دومون اومدیم ازش بیرون. یکی از بادیگاردام ایستاده بود دم در، بی حرف درو برامون باز کرد و رفتیم تو.

تی شرتمو انداختم تو ماشین لباسشویی و نایلون ته سیگار و دستمالامو دادم یکی از بادیگاردا.

اومدم برم تو اتاقم تا برم حموم که شفیع همونطور که خودشو پرت می کرد رو مبل گفت

-آب شنگولی تو دست و بالت هست؟

بی حرف سؤالی نگاش کردم. ادامه داد

-ودکا، ویسکی، شراب، حتی عرق سگی هم باشه قبوله!

با نگاه به یکی از بادیگاردا فهموندم راهنماییش کنه قسمت بار!

ماشاءالله این آپارتمانی که داده بودن به من مجهز مجهز بود!

بعد از دوش پنج دقیقه ای برگشتم تو حال. نشسته بود رو کاناپه و لش کرده بود، معلوم بود چندتا پیک رفته بالا. می دونستم بلاخره میخواد حرف بزنه و بگه چشه.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز168

همونطور که حولرو می کشیدم روی موهام نشستم روبه روش و سوالی نگاهش کردم.

حالش خیلی بد بود و اون چند تا پیکی که خورده بود بد ترش کرده بود. سرشو تکیه داده بود به پشتی کاناپه و یکی از کوسنارو گرفته بود بغلش!

شفیع آدم خودداری بود و هیچ وقت مست نمی کرد.
حد خودشو می دونست و از این که بعد از چند تا پیک از خود بیخود میشه رو اطلاع داشت.
با چشمایی که یکم خمار شده بود زل زد تو چشمام و گفت
-تو تاحالا عاشق شدی؟
زارت!
عاشق شده بود که اینقد اصابش چیز مرغی بود؟ بهش نمی اومد!
به نشونه تمسخر پوزخند زدم و ابرو هامو بردم بالا.
بی توجه به فیگور من یه پیک دیگه رفت بالا و گفت
-مرض! اونجوری نگام نکن. یه زمانی، قبل از این که بیام تو هیرو عاشق یه دختر بودم. اسمش لیلی بود. لعنتی چشماش معجزه می کرد درشت و مشکی! آهویی! پوستش مثل مهتاب سفید بود. نگاهت که می کرد فکر می کردی ماه چشم باز کرده و زل زده بهت.
تمرکز کردم، الان اصلا وقت فکر کردن به فرناز نبود!!
شفیع بی توجه به سکوت من گفت
-سه سال موس موس کردم تا بهم پا داد و اجازه گرفتم بریم خونشون خاستگاری. اما می دونستم جواب نه نمیشنوم. همینم شد. بعد از سه سال عقدش کردم. آخ... رها... لعنت بهش،

اون...
سکوت کرد و چشماشو با درد بست. یه پیک دیگه رو یه نفس رفت بالا و نفسشو حبس کرد.
یا خدا! این شفیع، شفیع همیشگی نبود.
دوباره شروع کرد به حرف زدن.
-دنیا واسه من بهشت بود، روزا خودش بود و شبا رویاش دست از سرم بر نمی داشت. گذشت و گذشت تا این که سر قاچاق چندتا زیر خاکی فرستادنم اداره پلیس برای پاره ای از توضیحات. بازداشت شدم، حکمم اومد هجده سال حبس! اونجا بود که هیرو گلیف پا درمیونی کرد و منو اورد از زندان بیرون. ولی چه ازادی ای؟ من برده اونا شده بودم. یه سری اطلاعات بهم تزریق شده بود که اگه لوشون می دادم جون خودم و خانوادم به خطر می افتاد. به خودم اومدم دیدم تا ته، تا خر خره دارم میرم تو لجن. این شد که با خودم فکر کردم برای نجات جون لیلی، برای لیلی بودن لیلی باید ازش دل بکنم.
یه پیک دیگه رفت بالا و چشمای سرخشو باز کرد و خیره شد بهم و گفت
-طلاقش ندادم! اما فرستادمش بره. مثل این بود که سینمو سوراخ کنم و قلبمو در بیارم، سوار هواپیماش کنم و بهش بگم

ببین برای نجات جونت، برای نجات

ِن

جو من برو!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز169

-هنوز گریه هاشو یادمه. اشکاشو. بهم گفت جون خودم که مهم نیست، اما اگه قراره وجود من باعث به خطر افتادن زندگی تو بشه میرم. بلد بود چجوری روانیم کنه، جوری که هیچ وقت خوب نشم.

سرشو دوباره تکیه به مبل داد و گفت

-لیلی رفت رها... باورت میشه؟ به خاطر حماقتا و بلند پروازیای خودم رفت. به خاطر دخالت بی جای هیرو گلیف رفت. من مطمئن بودم بعد از هجده سال هنوزم لیلی به پام می شینه. فرستادمش اروپا و گفتم هیچ خبری ازم نگیره. فقط فرار کنه، از من دور شه! دیگه ندیدمش رها. باورت میشه؟ لیلی مو... سی ساله ندیدم.

یکم سکوت کرد.دلم براش می سوخت. شاید اگر من پلیس نبودم و به عنوان یه آدم معمولی میومدم توی هیرو همین کارو با خانوادم می کردم. وجود من سودی برای اونا نداشت و وجود انا

هم سودی برای من. فقط مس شدن یه اهرم فشار برا یهیروگلیف که مواقع خطر تهدید به مرگشون کنن و من به هر سازی که می زنن برقصم. درک می کردم شفیعو...

بعد از سکوت پنج دقیقه ای فکر کردم حرفاش تموم شده. خواستم بلند شم وبرم براش یه قهوه درست کنم که گفت

-حالا حدس بزن چی شده! ترنج اومده! می پرسی ترنج کیه؟ جوابتو با کمال میل میدم. ترنج دختر من و لیلیه! من و لیلی! دخترمون! فکر کن رها! غایت آرزوهام اومده! من نمیدونستم لیلی بارداره. همیشه دوست داشتیم بچه دار که شدیم اگه دختر بود اسمشو بذاریم ترنج، اگه پسر شد بزاریم یزدان! حالا یه دختر اومده که لیلیه! به خدا خود لیلیه! حاظرم قسم بخورم. اما میگه اسمش ترنجه. میگه مامان لیلیش همیشه از من براش تعریف می کرده. رها... لیلی شماره دو اومده جلوم ایستاده، با چشمای اشکی میگه... میگه...

آب دهنشو به سختی قورت داد. فکر کنم نمی خواست جلوی من بزنه زیر گریه. با صدای بم شده از بغض گفت

-ترنج میگه... لیلی مرده! لیلی من! مهتاب خانوم من مرده! میگه... میگه من مجنون بی لیلا شدم... میگه سرطان خون گرفته بوده... خدای من... رها...

یه لحظه بغض گلومو گرفت. پس لیلی دنیای شفیع مرده بود.
بدون این که دوباره ببینتش برای همیشه رفته بود.
حتی یه لحظه جای شفیع بودن دیوونم می کرد.
شفیع حرف نمی زد، با بغض توی گلوش و اشک توی چشماش درگیر بود. تحسینش می کردم که پنج روز این همه چیز درد آورو توی قلبش دفن کرده و لب نزده. شفیع یه مرد قوی بود.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز170
صداش باز بلند شد
-ترنج میگه تا لحظه آخرم از من و اخلاقم براش تعریف می کرده. میگه مامان لیلیش تا اخرین نفس به من وفادار بوده. میگه تو این مدت استرالیا بودن و بعد از دفن لیلی ترنج نتونسته اون رکود و تحمل کنه و افتاده دنبال پیدا کردن پدرش.
نفس عمیق و لرزونی کشید. و بعد از چند ثانیه گفت
-میتونم بفرستمش بره همونجایی که بوده. میتونم گم و گورش کنم مثل لیلی. اما نمیخوام. رها من نمیخوام دوباره کسی رو که دوستش دارم رو از دست بدم. نمیخوام باز بعد از چند سال خبر مرگشو بشنوم. مگه لیلی من چند سالش بود که وقت پر کشیدنش باشه؟ از کجا معلوم ترنجم مثل مادرش نخواد ترکم کنه؟ نمیتونم

رها. هیروگلیف اگر بفهمه من یه دختر دارم ترنج میشه یه اهرم فشار. اما میخوام خودم مثل شیر پشتش باشم. میخوام ازش مواظبت کنم که کسی نتونه چپ بهش نگاه کنه. نمیذارم ترنج مثل لیلی بشه بسه فرار کردن.کمکم کن رها...

متأثر شده بودم. نمی دونم تصمیم شفیع درست بود یا نه! دور شدن یه دختر از این تشکیلات کثیف خیلی بهتر بود.

مگه چند سالش بود که پیش پدر بمونه و بفهمه پدرش اونی که فکر می کرده نیست؟ لب باز کردم و گفتم

-عاقلانه تصمیم بگیر. خترت هر چی از این تشکیلات دور تر باشه برای خودش و خودت بهتره.

سر تکون داد و گفت

-نه رها... این همون تفکریه که باعث شد من از دیدن دوباره لیلی محروم شم. این همون تفکریه که عشقمو ازم گرفت. دوباره نه.

پریدم وسط حرفش و گفتم

-این خودخواهی محضه. این که دخترت از هیروگلیف دور باهش به خاطر خودشه نه به خاطر تو.

مصمم سر تکون داد و گفت

-باشه اگهذاین خودخواهی محضه من یه عوضی خودخواهم. و

خودخواهانه از دخترم مثل شیر مواظبت م یکنم و پشتتش در میام و براش جونمم میدم. اما فرار نمیکنم، اما فراریش نمیدم. عصبانی شدم. داشت حماقت می کرد. محکم زدم رو میز و گفتم
-ازت دور باشه و قهرمانش باشی بهتر از اینه که پیشت باشه و ازت به خاطر قاچاقچی بودن متنفر باشه.
سرشو تکون داد. نمی فهمید انگار! خر شده بود!
-اگه ترنج دختر لیلی باشه منو درک می کنه. می فهمه این قاچاقچی بودن انتخاب خودم نبوده.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز171
به جهنم!
اصلا به من چه ربطی داشت که کاسه داغ تر از آش شده بودم؟ به درک اسفل السافلین که دخترش می فهمه باباش قاچاقچی و دزده و میراث کشورشو افتخار یه ملتو مثل آب خوردن میفروشه!
اصلا به جهنم که اون دختر از دنیای صورتیش پرت می شد تو جهنم سیاه شفیع!
به درک که از سن کم یاد می گرفت باید گرگ باشه و بکشه تا کشته نشه. به جهنم که ممکن بود یه اشغالی مثل خود شفیع بشه

که تا ارنج تو لجن گیر افتاده.

به جهنم!

سری به نشونه تاسف برای شفیع تکون دادم و گفتم

-خب حالا چه کمکی از دست من بر میاد؟

چشماش برق زد. صاف نشست و از اون سمت میز خم شد به سمت من و گفت

-فقط به تو اعتماد دارم. تو هوس باز و عوضی نیستی! چشم و دلت سیره. تو حریص و طماع نیستی. من دقت کردم، چشمت رو ناموس مردم نمی چرخه.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم

-شفیـع! حاشیه نرو... تهشو بگو

آب دهنشو قورت داد و گفت

-ترنج خیلی سادست. خیلی خیلی لطیف و با احساسه. نمی دونه اطرافش که خبره! اون... اون فکر می کنه دنیا پر از عشق و فرشته های نگهبان و انرژی های مثبت کیهانیه!

چشمام گرد شد و گفتم

-مگه چند سالشه؟

اگه ترنج پنج شیش سالش باشه که باید بره آزمایش دی ان ای بده! مگه شفیع نمیگه سی ساله لیلیو ندیده!

-بیست و پنج سالشه!
تقریبی گفته بود سی سال!
ما با چی طرف بودیم؟
یه دختر بچه که جسما رشد کرده و روحا تو دوران ابتدایی جا مونده؟ یه احمق؟ خدای من! اینو کجای دلم میذاشتم؟
عصبی گفتم
-خب ربطش به من چیه؟
-یادش بده!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز172
چشمام درشت تر از این نمی شد! گفتم
-چیو؟
بی توجه به سوال من باز با خواهش و التماس گفت
-من پدرشم. نمیخوام براش توضیح بدم اطرافش چه خبره. اینجوری از من متنفر میشه. نمیخوام خودم یادش بدم چجوری از خودش دفاع کنه. نمیخوام تصورش از من خراب شه. کمکم کن رها. باید کمکم کنی.
اخمام رفت تو هم.
ازمن میخواست به یه دختر بچه احمق یاد بدم گرگ باشه؟

فقط توی این ماموریت همینو کم داشتم. فقط همین مونده بود تا وسط این وظیفه خطیر و مهم بشم َ لَ یه دختر بچه!

محکم و راسخ گفتم

-حتی فکرشم نکن! من حوصله سر و کله زدن با بچه ها رو ندارم. بگرد دنبال یه نفر دیگه که چشم و دلش سیر باشه و حریص نباشه.

اخمای شفیع هم رفت تو هم و متقابلا گفت

-من ازت خواهش نکردم رها، بهت به عنوان رئیست دستور دادم.

پوزخند زدم و گفتم

-من همون روز اولم گفتم هیچ رئیسی ندارم.

اومد جلو و صاف زل زد توی چشمام. کم نیاوردم، برای این که نشون بدم تو تصمیمم جدیم مثل خودش قاطعانه بهش زل زدم.

گفت

-ببین رها... تو یه پرونده قطور و درخشان دست من داری. یه برگش بیوفته دست پلیس سرت بالای داره! با زبون خوش دارم مودبانه ازت خواهش می کنم به منی که مستاصل شدم و نه راه پس دارم و نه راه پیش کمک کنی! خود دانی.

اخمام بیشتر رفت توهم. با صدایی که رفته بود بالا گفتم

-داری تهدید می کنی؟ داری کثیف بازی میکنی؟ آخه مرد حسابی کجای من شبیه مربی مهد کودکه؟

بی توجه به حرفم گفت

-یه کلمست رها... اره یا نه؟

کلافه گفتم

-بابا یکم عاقلانه فکر کن. من بین اینهمه...

صدای داد شفیع گوشمو کر کرد:

-اره یا نه؟ یه کلمه لعنتیه رها... اره یا نه؟

لعنت بهش! من اگه پرستار بچه بشم خیلی کارای دیگم عقب میوفته. اه...

مثل خودش با داد گفتم

-باشه! قبول! فقط بدون خیلی کثیف بازی می کنی شفیع. یه روزی جوابتو میدم.

و بعد بی هیچ حرفی به سمت اتاقم پا تند کردم و درو محکم به هم کوبیدم و بستمش.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز173

یک هفته از اون جریان می گذشت .برگشته بودیم تهران.

شفیع دیگه زیاد به پر و پام نمی پیچید و گذاشته بود واسه خودم

حال کنم.
فقط پنج روز پیش اومد و گفت مهمونی پنج روز دیگس و اماده باشم.
با سرهنگ صحبت کرده بودم و باز دوباره دیده بودم که اعصابش خورده و بهم ریختس.
از این که دور و برم یه خبرایی بود و من نمیدونستم متنفر بودم.
بازم هرچی گفتم چه خبر شده گفت خودت به موقش می فهمی.
حالا این موقع لعنتی کی بود خدا می دونست. همینو که ازش پرسیده بودم گفت
-ببین اراز. هر چی کم تر بدونی بهتره. الان اگر متوجه بشی اجازه نمیدی ما کارمونو بکنیم.
یادمه چقدر خودمو کنترل کردم تا داد نکشم سرش!
اونم که فهمیده بود اوضاعم قاراشمیشه و الانه که منفجر شم زود بحثو کشونده بود به مهمونی.
یه باکس مشکی کوچیک بهم داد و گفت
-توی این باکس یه نگین درشته. توی نگین یه دوربین تعبیه شده. این نگینو به لباست می دوزی و میری داخل. به خاطر جنس نگین هیچ کدوم از دستگاهای تشخیص رد یاب و دوربین و شنودشون متوجه نمیشن داری دوربین میبری داخل. خیالت

راحت.
یکم مکث کرد و بعد دوباره گفت
-شنودت هم مثل همیشه میذاری تو جعبه سیگارت. سیگار و موبایلت رو هم پیش هم دیگه نگه میداری تا دستگاهاشون قاطی کنه. اینجوری اگه دستگاه متوجه شد اونا میگن به خاطر موبالیته و مشکلی ایجاد نمی کنه. می مونه رد یاب.
یه جعبه کوچیک بهم داد و گفت
-اینو میذاری توی شیار های پاشنه کفشت. یه جایی بذار که آسیب نبینه. پاشنه کفش هیچ وقت بررسی نمیشه پایین تر از اون حدیه که بخوان بگردن.
حواستو جمع کن آراز.
سری به نشونه تایید براش تکون دادم. خیلی زود و سرسری بغلم کرد و گفت
-تا الان کارت عالی بوده. من بهت ایمان دارم، تو پسر صابری.
بعد از گفتن این حرف بدون حتی نیم نگاهی رفت. منم از پله های راهرو رفتم بالا و وارد حموم شدم. جمیل، بدلم که یه پسر ترک بود آبو باز کرده بود و ایستاده بود گوشه حموم منتظر من. لبخندی بهش زدم و اونم بعد از تکون دادن سرش رفت.
آینه رو دادم سر جاش و سرسری رفتم زیر دوش وسیله هایی که

سرهنگ داده بود رو قاطی لباسا بردم بیرون و یه جایی بین وسایلم مخفیشون کردم.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز174

همون روز بعد از دیدار با سرهنگ تو تلگرام به شفیع عکس یه پاپیون مشکی رو فرستادم که یه الماس درشت چند قیراتی وسطش داشت!

کلی غر غر کرد ولی آخر سر سفارشش داد و گفت تا دو روز دیگه می رسه به دستم.

رد گم کنی خوبی بود، برای روز مهمونی (که امروز بود(

نگین سرهنگو با الماس جا به جا می کردم و کسی هم شک نمی کرد.

همه فکر می کردن یه پاپیون لاکچری الماسه!

خیره شدم به عکس خودم تو آینه.

کت و شلوار مارک مشکی رنگ روی تنم نشسته بود و هیکلمو به خوبی نشون می داد.

پاپیون رو هم زده بودم و کاراشو کرده بودم.

و حالا من یه دوربین بهم نصب بود و این می شد بلاخره یه کار درست حسابی در جهت افشای هویت اعضای هیروگلیف.

موهامو یه مدل جدید ولی مرتب زده بودم و صورتمو شیش تیغه کرده بودم.
چشمکی تو آینه برای مرد جذاب رو به روم و همچنین اداره پلیس که الان داشت منو از تو آینه می دید زدم.
یکی از بادیگاردا اومد تو اتاق و گفت
-داره دیر میشه آقای فتوحی. آقای رنجبر همین الان تماس گرفتن و گفتن که همه دارن سراغ شما رو میگیرن.
موبایل و پاکت سیگارمو برداشتم و از در زدم بیرون.
ماشین آخرین مدل فورد آمریکاییم تو پارکینگ برق می زد!
به این فکر کردم که بعد از اتمام این ماموریت با این ماشین، با اون الماس چند قیراتی، با کارتای بانکی و مبالغ میلیاردی داخلش، با این همه تجملی که از طریق هیروگلیف نصیبم شده بود چیکار می کردم؟
اداره پلیس مصادشون می کرد؟
دولت توقیفشون می کرد؟
یا میذاشتن به عهده خودم تا هر کاری دلم خواست باهاشون بکنم؟
مثلا میذاشتن بفروشمشون و همشو به عنوان یه ناشناس بریزم به حساب محک؟ کاش میتونستم!

#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز175
این ثروت خیلی برام کثیف بود.
دلم برای سوناتای نوک مدادیم که با پول و زحمت و جون کندن خودم خریده بودمش تنگ شده بود.
برای بابا صابر، برای مهربونیاش دلم تنگ بود.
برای مامان آهو... مامان آهویی که روز آخر بهش گفتم دیگه ممکنه منو نبینه.
بهش گفتم افتادم تو راه بابا... آخ! یادم نمیره گریه هاشو. آخرشم عکس فرنازو بهم نداد!
آخ...
کمکم کن بابا.
نگام کن!
من همون پسر بچه مستاصلم که تو حیاط بیمارستان جیغ می کشید. همون که حلق آویز شدن باباشو به چشم دیدیه بود. مرگ خواهرشو دیده بود. منم بابا صابر.
ببین منو!
الان دارم راه تو رو ادامه میدم. دارم به همه می فهمونم تربیت شده حاج صابر رضایی چی میشه. حتی اگه از رگ و ریشه تو

نباشم.

نه!

کی میگه من از رگ و ریشه تو نیستم؟ من اگه خون پدر واقعیم توی رگام بود از این همه ثروت میگذشتم؟

قطعا نه!

اداره پلیسو می پیچوندم و گند می زدم به شخصیت خودم و عضو واقعی هیروگلیف می شدم!

سری به نشونه تاسف برای خودم و افکارم تکون دادم و سوار ماشین شدم.

بادیگاردا پشت سرم با یه ماشین دیگه می اومدن.

شماره شفیعو گفتم و تا برداشت گفتم

-ادرسو برام اس ام اس کن.

میخواستم قطع کنم که گفت

-فرستادم برات. رها...

-چیه؟

-امشب ترنجم توی این مهمونیه. هنوز نیومده ولی... میخوام هواشو داشته باشی.

نچ! باز دوباره یادم افتاد مسئولیت یه دختر بچه احمقو قبول کردم.

بی هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم.
خواهش نکرده بود، دستور داده بود و منم مجبور به اطاعت بودم.
اونم این موضوع رو خیلی خوب می دونست.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز176
ادرسی که شفیع فرستاده بود خیلی جای پرت و خلوتی بود. بین یه عالمه درخت و تپه!
وقتی رسیدم جلوی در داشتم چشمام چهارتا شد.
ماشینایی که پارک شده بود اونجارو شبیه یه نمایشگاه ماشین توی امارات کرده بود!
سوئیچو دادم به یکی از بادیگاردا تا خودش پارک کنه و منم با برداشتن جعبه سیگار و موبایلم و صاف کردن پاپیون و مرتب کردن موهام رفتم سمت در.
تا خواستم برم تو دوتا از نگهبانا که عینک دودی زده بودن جلومو گرفتن و گفتن
-اسم رمز!
پوزخند زدم و گفتم
-اسم من امشب اسم رمزتونه. رها فتوحی!

نگاه کنجکاوشون روی صورتم نشست، یکیشون توی آیپد بزرگی که توی دستش بود قیافمو با عکس تطبیق می داد. پوفی کشیدم که نشون بدم از دستشون کلافه ام.
چند ثانیه بعد یکی از نگهبانا گفت
-خوش اومدید آقای فتوحی.
و از جلوی راه رفت کنار.
با باز کردن در موجی از صدای پیانو و همهمه صحبت کردن بهم برخورد کرد.
معلوم بود مهمونی هنوز شروع نشده، ساعت نه شب بود اما ادمای اون تو منتظر من مونده بودن.
نگاهی به اطراف انداختم.
وارد که می شدی باید ده تا پله رو می رفتی پایین و بعد می رسیدی به یه سالن خیلی بزرگ و گرد که سالن اصلیشون بود.
اما تا وقتی از پله ها نمی رفتی پایین متوجه حضورت نمی شدن.
استرس داشتم، کل اعضای باند هیروگلیف الان اون پایین بودن، من باید سعی می کردم همشونو شناسایی کنم.
امشب شب مهمی بود، شاید مهم ترین عملیات این ماموریت رو باید امشب انجام می دادم.

لبخند پر اطمینانی به خودم زدم. مهم نبود کیا اون پایینن!
قاچاقچیا، قاتلا،آدمای سر شناس و سلبریتی ها؛ هیچ کدوم مهم نبود.
من از پس همشون بر می اومدم.
من و جاذبه ذاتیم و هوش و درایتی که از مامان آهو به ارث برده بودم و تکنیکای کلیدی ای که بابا صابر و عمو صالح یادم داده بودن همشون امشب به کارم میومدن.
باید از همشون استفاده می کردم. و میدونستم که موفق می شم.
شکی نداشتم، من آراز رضایی بودم!
با قدمای محکم، جوری که زمین زیر پام به لرزه در میومد پله هارو یکی یکی پایین رفتم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز177
سرم پایین بود و نمی دیدم چه خبره اما سکوتی که با هر پله بیشتر و بیشتر توی سالن حاکم می شد گویای همه چیز بود.
یه پوزخند بزرگ روی لبم شکل گرفت.
بیچاره ها! خبر نداشتن این آدمی که با این ابهت داره از پله ها میاد پایین و قرار بشه کابوس شباشون.
قراره تار و مارشون کنه و تا نفرات آخرشونو راهی زندان

نکنه ول کن نیست!
خبر نداشتن همونطور که بهت زده به پسر جوونی که داره از پله ها میاد پایین خیره شدن، عکساشون و چهره هاشون داره توسط چهره نگارای اداره پلیس ثبت می شه و براشون پرونده تشکیل میشه.
انتظار داشتن ستاره امشب، رها فتوحی که داره میاد و این همه براشون عتیقه فرستاده اون ور آب و سود دهی شون رو چند برابر کرده یه مرد میان سال و پخته باشه نه یه پسر جوون بیست و چند ساله!
سکوت کاملا سالن رو فرا گرفته بود.
توی یه حرکت آنی سرمو گرفتم بالا و با همون پوزخند خیره شدم به همه اونایی که نگاهم می کردن و دوتا پله باقی مونده رو پایین اومدم.
هوممممم!
جالب بود!
یه میز گرد از چوب آبنوس وسط سالن قرار داشت و یازده نفر دورش نشسته بودن و با لبخند نگاهم می کردن.
عوامل اصلی و کلیدی هیرو گلیف!
شفیع هم جزوشون بود.

پنج نفرشون زن بودن و من هیچ کدومشون رو نمی شناختم.
جالب بود که همشون هم شن شفیع و گاها پیر تر بودن.
زالو هایی که افتاده بودن روی میراث ایران و ازشون تغذیه می کردن.
اطراف اون میز نزدیک دویست نفر با پارتنراشون ایستاده بودن، بازیگرا، خواننده ها، چندتا از شاخای اینستا، فعالای محیط زیست، فود بلاگرا، چند نفری که من نمی شناختمشون اما از ظاهرشون مشخص بود که از مولتی میلیاردرای ایرانن.
پوزخندم بیشتر شد. خدای من! چه جمعیتی امشب اینجا جمع بود!
دوباره خیره شدم به اون یازده نفر که حالا از جاشون بلند شده بودن و و هنوزم نگاهشون روی من بود.
نگاهم به شفیع بود که کنارش یه صندلی خالی قرار داشت که احتمالا جای من بود..
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز178
به سمتشون قدم برداشتم.
شفیع میزو دور زد و با گامهای شمرده به طرفم اومد. به من که رسید تو یه لحظه مردونه بغلم کرد و گفت
-رها! پس بلاخره اومدی پسر. حسابی چشم به راهمون گذاشتی.

دستمو کشید و برد به سمت میز. لیوان پایه دار شامپاینشو برداشت و با چنگال چند بار بهش آروم ضربه زد و هم زمان گفت

-خانم ها و آقایان. توجه کنید.

همهمه خفیفی که از چند ثانیه پیش شروع شده بود دوباره خوابید و توجه همه به شفیع جلب شد.

شفیع مثل یه سخنران حرفه ای دستاشو از هم باز کرد و شروع کرد با صدای رسا و بلند حرف زدن

-امشب شب مهمیه! تا پنج ماه پیش ما حتی خوش بینانه هم فکر می کردیم نمیتونستیم تصور کنیم که هیروگلیف، خوانوادمون، اینقدر رشد کنه و توی سطح جهان دیده بشه. بذارید من کسی باشم که این خبر خوشحال کننده رو بهتون میده. دوستان، عزیزان، کشور ما به تازگی جزء پنج کشور اصلی شده!

صدای متعجب همه و خنده های ریز ریز بلند شد. چرا من نمی دونستم پنج کشور اصلی کدوم کشوران؟ لعنت! این یعنی خیلی چیزای دیگه ای هم بود که من ازشون بی خبر بودم.

شفیع دوباره زد به لیوانش و گفت

-درسته. منم دقیقا به اندازه شما و چه بسا بیشتر از شما مسرورم! شش ماه پیش، به طور کاملا اتفاقی کسی رو پیدا

کردیم که ادعا می کرد از تاریخ و حفاری و اشیاء عتیقه چیزای زیادی میدونه. ما تحقیق کردیم و دیدیم که حفاری های زیادی توی ایران داشته و پس از امتحان نهایی ای که خودم شخصا ازش گرفتم متوجه شدیم که حرفاش صحت داره. با درایت و آینده بینی همین فرد، با تشخیص درست تپه های باستانی، با حفاری های دقیق و سنگینی که خودش شخصا توی همشون حضور پررنگ و درخشانی داشته، ما تونستیم چیزای قیمتی زیادی پیدا کنیم.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز179

یکم مکث کرد و نگاه معناداری به من پوزخند عصبی روی لبام انداخت و دوباره با هیجان بیشتری ادامه داد

-صادراتون پنج برابر شد و حضورمون توی شبکه جهانی هیروگلیف افزایش پونصد درصدی داشت. با تلاش های همین فرد ما الان اسممون کنار کشورای یونان، ایتالیا، مصر و اسپانیا می درخشه! دقیقا بین پنج کشور فعال در شبکه هیروگلیف.

-و همینطور جایگاه ما توسط هسته مرکزی توی مصر ارتقا پیدا کرده و نماینده ما به زودی به مصر فرستاده میشه تا از نزدیک شاهد فعالیت های هیروگلیف باشه.

صدای تشویق ها و دست زدن های بقیه بلند شد. عامل همه اینا من بودم؟

به خاطر خدا!

بابا من فقط چاله کندم و با فرچه کوزه اوردم بیرون!

لعنت! به هیچ عنوان نمی خواستم صادراتشون بیشتر بشه.

اعصابم حسابی بهم ریخته بود. ینی اگه شفیع با خودم حرف می زد آشکارا فحشش می دادم. مطمئنم سرهنگ هم الان خوشحال نبود. من گند زده بودم.

البته سرهنگ میدونه من نمیخواستم باعث پیشرفشون شم.

میخواسم رکودشون بیشتر بشه. سرهنگ در جریان همه حفاریای و کارای من بود.

من خیلی توی پروژه ها کم کاری کرده بودم.

عمدی چندتا از مجوزا رو لغو کرده بودم.

خیلی از زیر خاکیا رو مخفیانه داده بودم میراث فرهنگی.

نه آروم باش آراز! الان وقت عصبی شدن نیست!

ما همشونو پس میگیریم! تو در جهت توسعه و رونق صنعت گردشگری ایران اونا رو از زیر خاک اوردی بیرون! آروم باش. برشون می گردونیم.

سرهنگ اجازه نمیده. سرهنگ غیرت داره.

نفس عمیقی کشیدم. شفیع باز زد به جام شامپاینش و گفت
-و عامل تمام موفقیتای هیروگلیف، طی کردن پله های ترقیش، افزایش ارزش عتیقه ها و قرار گرفتن توی لیست پنج کشور الان کنار من ایستاده...
به من اشاره کرد و با صدای بلند تر گفت
-رها فتوحی... پسر عزیز و با استعدادم!
صدای دست و تشویق همه دو مرتبه بلند شد. حس انزجار داشتم، از خودم متنفر شده بودم.
از اون همه نگاه خائن که با تحسین بهم خیره شده بودن.
کاش همشون خفه می شدن.
کاش همه مردم دنیا می مردن، فقط من میموندم و فرناز!
شفیع لیوانشو گرفت بالا و گفت
-امشب می نوشیم به سلامتی رها و موفقیتای روز افزونش...
به سلامتی!...
چشمامو بستم، تحمل اون همه نفرت رو یه جا باهمدیگه نداشتم.
اما چشمامو که باز کردم، نگاهم گره خورد به یه جفت چشم آهویی و سیاه!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز180

دنیا یه لحظه ایستاد!
خدای من... این چشما...
فکر کردم خیاله، وهمه، خطای دیده...
دوباره چشمامو بستم.
مطمئنا خیالاتی شده بودم!
این توهما همش به خاطر افکار لعنتیم بود که توی لحظات حساس گریز می زد به چیزی که نباید.
نفس عمیقی کشیدم. مطمئن بودم چشمامو که باز کنم دیگه اون چشما از روی پله ها به من خیره نشدن!
چشم وا کردم اما زهی خیال باطل! همونجا بود.
یه جفت چشم درشت آهویی، معصوم، با مژه های برگشته.
خط چشم کلفتی که کشیده بود با اون سایه تیره و مشکی حتی یک درصد هم از معصومیت عمق چشماش کم نکرده بود.
اما مطمئن بودم اون دختری که روی پله ها ایستاده فرناز نیست.
فقط رنگ پوستش و چشماش شبیه فرنازه... فقط... چشماش... لعنتی...
یه لباس عروسکی و کوتاه مشکی پوشیده بود و میکاپ مشکی روی صورتش داشت.
موهای حلقه حلقه مشکیش صورت مهتابیشو قاب گرفته بودن.

مثل یه تندیس، یه مجسمه که به دست مجسمه سازای یونانی ساخته شده بود.
یه گربه سفید پشمالو هم روی دستش لم داده بود و اون... اون در حالی که پشمای گربه رو نوازش می کرد با نگاه جدیش خیره شده بود به من.
شفیع دید که حواسم پرته، زد رو شونم و گفت
-کجاهایی رها... بیا یه لبی تر کن. ناسلامتی امشب شب توعه...
نتونستم از اون چشما چشم بردارم. شفیع رد نگاهمو دنبال کرد و رسید به همون دختر.
نه! کاش می شد اونو از همه نگاهای کثیف اینجا دور کنم و ببرمش یه جای امن.
به اون معصومیت نمی اومد که قاطی این همه کثافت باشه!
خدایا خواهش می کنم بگو که این یه شوخیه، بگو این دختر زِ
فرنا من نیست که میون این همه گرگ با این ظاهر پرستیدنی و زیبا ظاهر شده. خواهش می کنم!
کار از کار گذشته بود. گل از گل شفیع شکفت. انگار که میون تاریکی و ظلمات خورشید دیده باشه.
زیر لب با عشق گفت

-لیلای من! نگاش کن رها. مثل مادرشه، مثل لیلا!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز181
همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاد.
شفیع رفت سمتش و دختر با عجله خم شد گربه رو گذاشت روی زمین و دوید طرف شفیع و چند صدم ثانیه بعد دختره تو بغلش بود!
حسی که داشتم مثل کسی بود که بهش شلیک شده!
تمام مهره ها سر جای خودشون قرار گرفتن. با جل شدن این پازل بند بند تنم تیر کشید.
یه دختر که بجز پوست و چشماش هیچ شباهتی به فرناز نداشت.
شفیع می گفت شبیه لیلاست، بغلش می کرد و با عشقی که تاحالا ندیده بودم پیشونیشو می بوسید.
حدس زدن این که من الان داشتم ترنج رو می دیدم کار سختی نبود. دختری که عاصل عشق سوزان شفیع و لیلا بود، لیلایی که از سرطان خون مرده بود.
از طرفی این شباهت ترنج به فرناز...
به هیچ عنوان اتفاقی نبود.
سرهنگ کلافه و عصبی بود و می گفت به من نباید از اتفاقی که

افتاده خبر دار باشم چون اجازه نمی دم اونا کارشونو بکنن.
از طرفی گفته بود قراره به خونه شفیع نفوذ بشه، قراره بلاخره بعد از چهار ماه هکش کنن.
هر چی از سرهنگ راجع به فرناز پرسیده بودم جواب سر بالا داده بود.
و حالا یه دختر اینجا بود با شباهت عجیبی به فرناز، با همون نگاه و همون پوست مهتابی که یه زمانی توی لباس عروس غوغا کرده بود توی دلم.
دختری که در عین شبیه بودن هیچ شباهتی به فرناز نداشت.
مگه من از لحاظ ظاهری اراز بودم؟
نه منم هیچ شباهتی به اراز نداشتم، بینیم هر روز گریم می شد و یکم غوز پیدا می کرد، فکمو زاویه دار تر می کردن و همیشه شیش تیغ می کردم و موهام مشکی شده بود و هر هفته ریشه هاشو دوباره رنگ می ذاشتم.
گوشه ابرومو شکسته بودن و جای یه زخم کهنه گوشه پیشونیم بود.
منم آراز نبودم.
پس...
پس.... این دختر هم فرناز نبود، ترنج بود...

ِز
فرنا من ترنج بود.
آخ...
سرهنگ عصبی بود چون پای فرناز به ماموریت باز شده بود.
از فرناز، زن عقدیم بهم هیچ خبری نمی داد چون نمیخواست بگه برای ماموریت انتخاب شده!
خدای من....
لعنت به همتون!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز182
چشمامو برای چند لحظه بستم.
نه اراز. اعتبار تو، اعتبار این ماموریت، اعتبار کشورمون، میراث فرهنگی کشورمون، اعتبار بابا صابر به عکس العمل الان تو بستگی داره...
آروم باش...
نفس عمیق بکش...
مهم نیست، اون فقط فرنازه...
همون فرنازی که همین چند وقت پیش دلت پر می زد برای نگاهای پر از خشمش و می گفتی روزتو میسازه.

همون فرنازی که در به در دنبال یه عکس سه در چهار بودی تا از پروندش کش بری!

الان ببینش! خودش اینجاست، نه عکسش، نه توهمش.

این جاست به عنوان دختر عزیز و یکی یه دونه و لوس شفیع.

مهم نیست که سرهنگ بهت خیانت کرد، که امانتیتو فرستاد زیر دندون یه مشت گرگ، که فرستادش زیر دست شفیع که به عینه دیده بود چقدر نگاهش کثیفه.

مهم نبود که دختری که قول داده بودی به خودت تا آخر عمر دیگه نمیذاری هیچ آسیبی ببینه الان تو دل خطره. بین عوامل هیروگلیف. بین خطر ناک ترین باند قاچاق ایران.

مهم نیست اراز. نفس عمیق بکش...

آره... درسته... همینه!....

حالا اروم آروم چشماتو باز کن.

چیزی نیست، اون فقط فرنازه. نه نه ببخشید، اون فقط ترنجه!

چشمامو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم نگاه معنا دار و عمیقش بود، همین جا، توی یک قدمیم.

شونش، شونه های ظریف و بدون پوشِ شش بین دستای شفیع بود.

خدایا صبر...

-رها... معرفی می کنم. دخترم، عزیز دلم، ترنج. ترنج بابایی.
ایشون رها فتوحی هستن، دوست صمیمی من.
هیچی از حرفای شفیع نفهمیدم. همچنان نگاهش می کردم.
یه دفعه لبخندی زد و نگاه عمیق و پر نفوذش جای خودشو به غالب احمق یه دختر بچه داد. دستشو با شیطنت اورد جلو و گفت
-سلام مستر رها. بابایی از شما برام خیلی تعریف کردن. من ترنجم. ت_َر_نج... اخرین نفری که سعی کرد تری صدام کنه دیگه هیچ وقت منو ندید!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز183
بعد رو کرد به شفیع و گفت
-خسته شدم. خیلی هم گرسنمه. لوسیفر هم شام نخوره. پارتیتون خیلی خسته کنندست، نه آهنگی، نه دنسی، نوشیدنی هم که شما نمیذاری بخورم. دوست پسر هم که حق ندارم داشته باشم. خب یه باره بگید برم بمیرم دیگه.
صداش!
تا حالا اعتراف نکرده بودم چقدر صداش تن آشنایی برام داره، انگار از بچگی باهاش بزرگ شدم. چقدر گرم و گوش نوازه.

شفیع قهقهه زد و محکم به خودش فشارش داد و گفت
-دور از جون
ِمر
ع بابا! مهمونی شروع نشده هنوز. تا شما بری
و یکم ته بندی کنی من و رها هم میایم. فعلا یه کار کوچیک
داریم و چند نفر هستن که باید رها باهاشون آشنا بشه.
ترنج بی هیچ نگاهی به من رو برگردوند و با حالت قهر ازمون
دور شد. خیره شدم به مسیر رفتنش. به آبشار موهای حلقه حلقش
که هیچ وقت دلم نمیخواست بجز خودم کسی ببینتشون.
شفیع دستمو کشید و گفت
-بعدا سر حوصله با ترنج آشنات می کنم. فعلا بریم سر میز، باید
چند نفر بهت معرفی بشن.
پلک بستم و سعی کردم به خودم بیام. مگه این همون موقعیت
حساسی نبود که منتظرش بودم؟ دیدن عوامل باند هیروگلیف و
شناساییشون. فرستادن عکس تک تکشون به اداره و ساختن
پرونده براشون؟
پس چرا الان دست و دلم به کار نمی رفت؟ چه مرگم شده بود؟
باید به خودم می اومدم. باید خودمو جمع و جور می کردم.
سری برای شفیع تکون دادم و دوتایی راه افتادیم سمت میزی که

ده نفر دورش نشسته بودن و دوتا از صندلیاش خالی بود.
بلافاصله شفیع جلوتر از من رفت و بهشون اشاره زد.
همشون از جا بلند شدن و راه افتادن سمت یه اتاق گوشه سالن.
خودمو رسوندم به شفیع و گفتم
-کجا میریم؟
شفیع سرشو خم کرد و در گوشم گفت
-این جا بین این جمعیت نمیشه یه سری حرفارو زد. میریم یه اتاقی که آکوستیک باشه و با خیال راحت حرف بزنیم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز184
دنبالشون راه افتادم. من و شفیع جزوء آخرین نفرات بودم.
بلافاصله شفیع درو بست و قفل کرد.
همون میز توی سالن اینجا هم بود. همه نشسته بودن سر جاشون و یه صندلی کنار شفیع خالی بود.
نشستم و سعی کردم از تمام افرادی که دور میز حضور دارن با عکس بفرستم.
یکی از مردایی که میان سال بود و موهای جو گندمی داشت دستاشو کوبید به هم و گفت
-خب بیاید جلسه رو شروع کنیم. رها جان شما عضو تازه

واردی و از خیلی چیزها خبر نداری. صداقت تو هر روز تخمین زده شده و اطمینان حاصل شده که هیچ خورده شیشه ای نداری و بی شیله پیله ای.

یکی از خانوما که چشمای نافذ آبی داشت حرفشو ادامه داد.

-افرادی مثل تو توی هیروگلیف زیاد داریم. کسایی که مثل تو حفاری می کنن و پروژه های مختلفی دستشونه. اما صداقت هیچ کدومشون برای ما مثل تو ثابت شده نبود. و این که از هیچ کدوم از اونا مثل تو به ما سود نرسیده بود.

یه خانم دیگه که نسبتا از بقیه جوون تر بود گفت

-درواقع کاری که تو کردی بی مانند بوده. خیلی وقت بود که ایران جزء پنج تای اول نشده بود. دقت تو توی تشخیص تپه های تاریخی حتی از مایی که توی این حرفه کار کشته هستیم هم بهتر بوده. تو یه استعداد ذاتی داشتی.

شفیع لبخند زد و گفت

-تو شیش ماه تمام شبانه روز مورد بررسی دوربین ها شنود ها بودی، رفت و آمدت شیش ماه تمام کنترل می شده و هر روز بهت رد یاب وصل بوده. ما اطمینان حاصل کردیم که ریگی توی کفشت نیست. من با همکاران مشورت کردم و بهشون گفتم که حیف استعدادی مثل توئه که برای امنیت هیروگلیف به کار

گرفته نشه. پس ما تصمیم گرفتیم پست تو توی باند رو ترفیع بدیم. تصمیم گرفتیم تو هم جزئی از ما باشی. سالها بود که کسی به این یازده نفر اضافه نشده بود. و حالا تو قراره طلسمشو بشکنی.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز185

عالی بود.

این که بهم کامل اعتماد کرده بودن و حتی میخواستن ترفیع درجه بهم بدن خیلی خوب بود.

پوزخندم غلیظ تر شد. میخواستن چه ترفیعی بهم بدن؟

زنی که کنار من نشسته بود از جا بلند شد و خودشو معرفی کرد. و بعد کسی که کنارش نشسته بود.

همشون خودشونو معرفی کردن و ِس َم ِتشون رو توی باند بهم گفتن.

مسئول امنیت، فناوری، تشخیص اصل و تقلبی بودن اجناس حتی خود شفیع مسئول صادرات واردات بود و خیلی وظایف دیگه و همشون در جهت امنیت هیرو.

اخر سر شفیع گفت

-آقایون خیلی وقته اینجاییم. ممکنه مشکوک بشن. بذارید من

خلاصه وظایف جدید رها رو براش توضیح بدم.
بقیه سر تکون دادن و تایید کردن. شفیع برگشت سمت من و گفت
-رها تو از این به بعد مسئول گمرک و مرز هایی. گرفتن تاییدیه و مخفی کردن عتیقه ها و رد کردنشون جوری که متوجه نشن کار توعه. ما سرسری انتخابت نکردیم، تو توی این کار خیلی ماهری چون قبلا هم انجامش دادی و ما بعد از تحقیق متوجه شدیم چقدر تمیز و درست این کارو می کردی.
سکوت کردم.
خوب بود، برای من فرقی نداشت فقط این برام مهم بود که بهم اطمینان کرده بودن و من الان عضو اصلی هیرو شده بودم.
شفیع باز گفت
-رها هیچ کس از این که ما توی هیرو یه سری وظایف خاص داریم خبر نداره حتی اونایی که بیرونن. ما یازده تا حفاری می کنیم و بقیه فکر می کنن که کار اصلیمون توی هیرو همینه. پس نباید به کسی بگی که چیکار می کنی و همچنین باید در کنار کار جدیدت به حفاری هات ادامه بدی.
مرد مسنی که رو به روم بود گفت
-کار تو تا الان به عهده شفیع بوده اما شفیع نمی تونه دیگه

ادامش بده و فقط وظیفه صادرات و واردات الان به عهده اونه چون دختر زیباش بلاخره پس از سالها اومده تا پیشش بمونه.
مرد با پوزخند چشمک تهدید آمیزی به شفیع زد و شفیع دندوناشو بهم سایید. جوری که منم صداشو شنیدم.
خدای من! جون فرناز در خطر بود.
یه لحظه حس کردم باید برم بیرون، دست فرنازو بگیرم و دوتایی با هم چند سال نوری از این جمعیت فاصله بگیریم!ببرمش جایی که دست هیچکس بهش نرسه.
دستم مشت شد و فکم محکم.
زن چشم آبی ادامه داد
-شفیع بهت چم و خم کارو یاد می ده و تا یک ماه امتحانی زیر دستش کار می کنی و یاد میگیری تا جایی که خبره بشی و احتمال خطا کردنت بیاد پایین.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز186
براشون سر تکون دادم.
اما باید یه خودی نشون می دادم تا دیگه دست از سرم بردارن و همچنین فکر نکنن من یه ادم ساده ام که میتونن ازش سواری بگیرن. واسه همین دستامو گذاشتم روی میز و به همشون جدی

نگاه کردم و فتم
-باشه قبول! از آشنایی باهاتون خوشبختم و از هیچ کدوم از زیر مسئولیت هایی که دارم چه حفاری و چه مرز ها شونه خالی نمی کنم. فکر کنم تا الان فهمیده باشین این مسئله رو.
همشون با سر تایید کردن. صربه ارومی به میز زدم و جدی تر از همیشه گفتم
-ولی بسه! تمومش کنید این مشکوک بازیاتونو!
همشون کف کردن، متعجب هم نگاه می کردن، حتی یکی از مردا دست برد زیر کتش و کلت کمریش پیدا شد!
حرفمو جدی تر ادامه دادم
-شما شیش ماه تمام منو زیر نظر گرفتین و لهم دروغ گفتین. خب؟ چی عاییدتون
شد؟ فهمیدین سرم به هیچ آخوری بند نیست پس تمومش کنید. هر شنود و دوربینی رو توی خونم ببینم میشکنم. رودرواسی هم باهاتون ندارم. هک سیستممو متوقف کنید. رادارایی که بهن وصل کردین رو هم همینطور. من عضو اصلیم دیگه؟ مگه جمع نشدین اینجا تا همنو بهم بگین؟ خب پس بهم اعتماد کنید همونجور که من شیش ماهه چشم بسته اطاعت کردم و بهتون همه جوره اعتماد داشتم. اولتیماتوم میدم که از این به بعد هر

چیزی مبنی بر جاسوسی خودم دیدم و از بین می برم، اولتیماتوم دادم که بعد جا نخورید. حالم ازاین بی اعتمادیتون بهم می خوره من همون روز اول هم به شفیع گفتم، الانم دارم به شما کیگم، من تا خرخره، تا گلو تو لجن هیرو فرو رفتم، پس فکر نمی کنم اینقدر احمق باشم که بخوام لوتون بدم یا گزک دست پلیسا بدم وقتی پای خودمم گیره. خسته شدم از بس اینو گفتم! تمومش کنید. خب؟ بسه!

همشون مفس عمیقی کشیدن. انگار که فکر می کردن من پلیسم و الان میخام بگم دستاتونو بزارید روی میز اینجا محاصره شده! دیوانه ها!

مردی که چشمای آب مروارید آوروه قهوه ای واشت لبخند زد و گفت

-رها جان! ترسوندی مارو. البته که ما بهت اطمینان داریم. این نهایت بی ادبی ما رو می رسونه. اختیار تام داری تا تمام وسایل جاسوسی ای رو که دیدی بشکنی ما شیش ماه تمام زیر نظر گرفتیمت. بهت اعتماد داریم.

خلم تا حدودی راحت شده بود. سر تکون دادم و رفتم تو فکر. بی حوصله شده بودم و دیگه دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.

اخه کدوم احمقی تصمیم گرفته بود زنمو بفرسته تو ماموریت؟
چه فعل و انفعالاتی تو مغزش اتفاق افتاده بود؟
فرنازو فرستادن که حواسم پرت شه و گند بزنم به ماموریت؟
که هر چی تو این شیش ماه زحمت کشیدم به فنا بره؟
با ضربه آروم شفیع به کتفم به خودم اومدم. نگاهش کردم که گفت
-بلند شو رها. همه رفتن فقط ما موندیم.
لعنتی!
خیلی چیزا رو از دست داده بودن مثل این که. وقتی ذهنم درگیر باشه چیزی نمیشنوم.
خوبیش این بود که شنودا کار می کردن و همه چیز الام داشت تو اداره ظبط و دیدیه می شد.
از جا بلند شدم و قوایسادم جلوی راه شفیع و گفتم
-پنج کشور برتر چه کوفتیه؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز187
لبخند زد و گفت
-پنج تا کشوری که توی هیرو از همه فعال تر باشن. این مقام مهمیه چدن خیلی امتیازا رو برامون به ارمغان میاره. ما یه

سفیر می فرستیم مصر تا نمایندمون باشه. قیمتامون چهل درصد افزایش پیدا می کنه، به خاطر نفوذ هسته مرکزی توی مرزهای بین المللی راحت تر میتونیم جنس جا به جا کنیم و یه سری مزایای دیگه.

میخواستم بپرسم کله گنده های هیرو اینا بودن؟

ندیدم کسی بگه من رئیس باندم، پس رئیس لعنتیتون کیه!؟

اما خیلی سوال مشکوکی می شد، و همچنین منم حوصله نداشتم میخواستم برم بیرون پیش فرناز.

شفیع وقتی قانع شدنمو دید زد رو شونم و گفت

-ایول رها! خوشم اومد! حسابی گرد و خاک کردی.

بی حوصله جلوتر از شفیع راه افتادم و از در زدم بیرون. برام مهم نبود چه فکری راجبم می کنه. این حق من بود که اونا ازم گرفته بودن.

صد البته و هزاران البته که بهشون هنوزم اعتماد نداشتم.

حتی ممکن بود اقداماتشونو جدی تر و حرفه ای تر کنن. ممکن بود هنوزم احت نظرم داشته باشن.

هیچ ریسکی نمی کردم، هیچی. تا آخر ماموریت.

بیرون که رفتم بلافاصله صدای بلند آهنگ توجهمو جلب کرد.

مثل این که مهمونی شروع شده بود. همه ریخته بودن وسط و

سالن نورش کم شده بود. انواع و اقسام نوشیدنی ها و دسر ها سرو می شد. اون میز بزرگو از وسط برداشته بودن و همه چیز به حالت عادی خودش برگشته بود.
دنبال شفیع رفتم و سر یکی از میزا نشستیم. اخمام تو هم بود و بین مهمونا دنبال فرناز... نه نه! اگه تو ذهنم می گفتم فرناز ممکن بود یهو از دهنم در بره و یهو جلوی شفیع فرناز صداش کنم. خیلی حیاتی و مهم بود این مسئله که اسم واقعیش از دهنم در نره چون ممکن بود خیلی ساده لو بریم.
پس از این به بعد اون ترنج بود، حتی توی ذهنم. باید اینو به فر... نه یعنی به ترنجم می گفتم که گاف نده.
اه لعنت به این ماموریت!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز188
بین همه چشم گردوندم تا پیداش کنم. معلوم نبود کجا غیب شده. انگار شفیعم حس منو داشت.
یه لحظه حس کردم یه نفس عمیق کشد و لبخند زد
رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم بهش... باز نفسم بند رفت...
کی قرار بود عادی بشه برام خدا می دونست.
چرا اینطوری می شدم؟

چه مرگم بود؟
اون فقط یه دختری بود که همیشه برام شاخ و شونه می کشید و همیشه داد می زد یا گریه می کرد.
هیچ وقت اینقدر لوند و دلبر ندیده بودمش، البته بجز شب عروسی، اون شب اصلا با کل دنیا فرق داشت. ون شب مثل فرشته ها بود.
این تند شدن قلبم و به نفس نفس افتادنمو باید کنترل می کردم.
ترنج با قدمای نرم و پر از ناز در حالی که همون گربه سفیدو نوازش می کرد داشت میومد سمتمون.
با هر قدمش موهای حلقه حلقه بلندش پیچ و تاب میخورد و با روانت بازی می کرد.
چرا تاحالا دقت نکرده بودم چقدر موهاش بلند و قشنگه؟
چرا الان؟
تو این موقعیت حساس باید اینقدر یهویی دلم براش می رفت؟
رسید سر میزمون و غر غر کرد و گفت
-کجا بودین؟ ربع ساعته مهمونی شروع شده و من هنوز نرقصیدم. نمیبخشمت بابا.
یه دفعه ِتم آهنگ عوض شد و به یه موزیک تانگوی ملایم تغییر کرد.

ترنج گربشو انداخت تو بغل شفیع و گفت

-بابایی شما بدون پارتنر موندین پس مجبورید از لوسیفر نگهداری کنید. و شما مستر رها...

دستاشو زد به کمرش و طلبکار با ابروهای بالا انداخته گفت

-نمیخواید از لیدی زیبای رو به روتون تقاضای رقص کنید؟

شفیع از پررویی دخترش زد زیر خنده. اخم کردم و گفتم

-خیر!

شفیع زد رو شونم و گفت

-پاشو رها... برو یکم لذت ببر. منم با لوسیفر چندتا کار دارم!

نفس عمیقی کشیدم و از جام پا شدم. اما بلافاصله ترنج نشست روی صندلی من و دست به سینه شد.

شفیع با قربون صدقه و من با عصبانیت ساختگی نگاهش کردیم که طلبکار گفت

-چیه؟

از بین دندونام گفتم

-مگه نمیای؟

یه دسته از موهاشو پیچوند دور انگشتش و با یه ابروی بالا انداخته گفت

-دعوت کن ازم!

#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز189
نزدیک بود واسه این حرکتش لبخند بزنم و یه ای جان کش دار بگم! شفیع یه دستشو حلقه کرد دورش و گفت
-قربونت برم!
اخم غلیظ نشست بین ابروهام.
قربون زن خودت برو آشغال!
اگه میخواست هی بهش بچسبه و قربون صدقش بره نمیتونستم همینجور وایسم و نگاش کنم!
مطمئنا یه چیزی بهش می گفتم و کل ماموریت لو می رفت!
سرهنگ چه فکری کرده بود؟
این که زن عقدیمجلوی چشمم با لباس و موهای باز جولون بده و من ساکت بشینم و نگاش کنم؟
منو چی فرض کرده بود؟
سیب زمینی پشندی؟
ترنج از اخمام انگار حساب کار دستش اومد که خودشو از بغل شفیع کشید بیرون و گفت
-عه... موهام خراب شد بابایی!
رو به روش ایستادم و دستمو گرفتم سمتش و با کنایه و از بین

دندونای بهم فشردم گفتم
-افتخار همراهی میدین لیدی زیبا؟
لبخند زد و گفت
-البته!
و بعد دستشو گذاشت توی دستم.
ناگهانی بود! انگار یه شوک، یه برق هزار ولتی از تنم رد شد!
یهو فهمیدم چه اتفاقی افتاده. این دستا... دستای فرناز خودم بود.
درک این که این دستای ضریف و کوچولو دستای همسر خودم بودن، دستای زنم، دستای دختری که چند ماه ازم دوری کرد و من سوختم، دختری که شب عروسی مثل فرشته ها شده بود، پرستیدنی... و من... آخ!
من چه کرده بودم با اون فرشته؟
یه دفعه گرمم شد، آب دهنمو قورت دادم و خیره شدم تو چشماش که دیدم اونم دقیقا حس منو داره.
اونم خیره شده به دستامون و گونه هاش رنگ گرفته.
دستشو ناخود آگاه نوازش کردم و به لبم نزدیک کردم.
با تموم شرمندگی ای که تو وجودم داشتم، با تموم عذرخواهی هام، با تموم احساسی که داشتم بوسیدم.
چه احساسی بهش داشتم؟

فقط شرمندگی بود؟
نه مطمئنا. چیزی فرتتر از اینا بود حسم. حسی که حتی...
حتی... به آسلی هم نداشتم. حس قوی و سرکشی بود. یه حس آتشین و شعله ور.
نگاهش کردم و دیدم که چشماشو بست و پلکای بستش لرزید.
هنوزم ازم می ترسید؟ هنوز وحشت داشت از من؟ حق داشت، نداشت؟ به خدا که حق داشت.
از جا بلند شد و آروم کشوندمش سمت جمعیت و از شفیع دور شدیم.
حالا دیگه نوبت ما بود.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز190
یه قسمتی که از همه جا تاریک تر بود و انتخاب کردم
مطمئنا کسی بین این انبوه جمعیت و توی این تاریکی نمیتونست مارو ببینه.
ایستادم و ایستاد.
خیره شدم توی چشمای ویرانگرش، چی داشت توشون که حتی توی تاریکی هم برق می زد و دل می برد؟
حس من بهش چی بود. چرا اینقدر دوریش سخت بود برام؟

چرا این نزدیکیش هم حتی برام طاقت فرسا بود؟
نزدیکم بود اما نداشتمش، مال خودم نبود، این منو می کشت!
ضربان قلبم رو هزار بود. بس بود هر چی برای هم فیلم بازی کردیم! دیگه تحملشو نداشتم.
یه قدم بهش نزدیک تر شدم. یه دستمو انداختم دور کمرش و با اون یکی موهای توی صورتشو آروم زدم پشت گوشش.
خم شدم سمتش و اون چشماشو نرم بست.
بی قرار تر شدم. دلم لبای رژ خورده و قلوه ایشو میخواست اما...
بیشتر خم شدم و در گوشش آروم، جوری که هیچ شنودی نتونه بشنوه لب زدم
-اینجا چه غلطی می کنی فرناز؟
لحنم جوری بود که انگار داشتم می گفتم "دلم برات تنگ شده دیوونه" انگار داشتم می گفتم"دیگه هیچ وقت این کارو باهام نکن" انگار می گفتم"چقدر خوشحالم اینجایی"!
روی پنجه پاش بلند شد و دستاشو حلقه کرد دور گرنم.
سرشو آورد کنار گوشم.
احمق، میخواست منو بکشه؟
میخواست ماموریت لو بره؟

نمیدونست من یه بمب ساعتیم؟
همونطور که لباش با گوشم در تماس بود آروم تر از خودم گفت
-هیششششششش! تو رهایی... منم ترنج!
نتونستم طاقت بیارم.
محکم، جوری که هیچ وقت نتونه بره، جوری که هیچکس نتونه جدامون کنه، پر از احساس به آغوش کشیدمش.
مثل دوتا تیکه پازل، مثل دوتا نیم کره زمین، مثل دو تا قطب آهن ربا... حالا کامل شده بودیم.
باهم...
حالا می فهمیدم حسم به ترنج چیه...
حالا می دونستم چرا بدون اون آروم و قرار ندارم...
حسی که هیچ وقت به هیچ احدی، حتی به آسلی هم نداشتم...
من...
عاشقش بودم!
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز191
با این اعترافی که پیش خودم کردم همه چیز سخت تر شد. نفسم به سختی بالا میومد. حالا چیکار کنم؟ اگه بلایی سر این تن ظریف توی بغلم بیاد واقعا چطوری باید بقیه روزامو بگذرونم؟

حتی به گوشه ذهنمم خطور نمی کرد عاشق ف... ترنج بشم. کسی که همیشه باهاش دعوا داشتم حتی روز عروسیمون براش اسلحه کشیدم. قرار نبود دختری که زن فرزین شده بود بیاد و بشه زندگیم، بشه دلیل زنده بودنم!

خدای من! این حرفا چی بود که می زدم؟ حتی برای خودم و فکرم هم اینا تازه بود!

خوب بود که انقدر دورمون تاریک و شلوغ بود که هیچ کس نمی دیدمون.

-رها؟

-جانم؟

مکث کرد. از کسی که اونطور وحشیانه بهش تجاوز کرد انتظار جانم نداشت!

اگر این جریانات تموم می شد و هر جفتمون زنده ازش بیرون می اومدیم نمیذاشتم حسرت هیچ چیزی به دلش بمونه.

بعد از مکث نه چندان طولانیش گفت

-خوبی؟ چیزیت نشده؟ لو نرفتی یا این که بهت مشکوک بشن؟ سرهنگ خبری ازت نداشت، شنودا رو هم نمیذاشتن که من... عصبی شده بود و نگران. باید بهش اطمینان می دادم که خوبم، که ماموریت به قوت خودش پا بر جاست.

#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز192
دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و خیره توی شب چشماش گفتم
-هیشششششششش! همه چیز خوبه. نگران نباش. حتی یه خَش هم بر نداشتم.
دیدم که استرس از چشماش رفت و آسودگی جاشو گرفت.
عطرشو نفس کشیدم و با آه بیرون دادمش و گفتم
-نباید میومدی ترنج. سخت کردی همه چیزو.
دوباره رو پنجه پاش بلند شد و دستشو نوازش وار کشید پشت گردنم و در گوشم گفت
-برای کی سختش کردم؟ اداره؟ یا تو؟
قید همه چیزو زدم! هولش دادم سمت دیوار و خم شدم روی صورتش و گفتم
-الان سخت ترش کردی!
و بعد لبای بی قرارمو گذاشتم روی لباش!
مهم نبود ما وسط مهم ترین ماموریت ایران بودیم.
مهم نبود اوه لو بریم زنده نمی مونیم.
مهم نبود که اداره داره صدامونو میشنوه.

مهم نبود وسط یه گله گرگ وحشی بودیم و هر لحظه ممکن بود چراغا روشن شه و دیده شیم.
دیگه هیچ چیزی برام مهم نبود.
فقط شیرینی لبایی مهم بود که با عطش می بوسیدمشون.
لبایی که برای اولین بار این قدر دیوونم کرده بود.
لبایی که در کمال تعجبم پا به پای من همراهی می کرد و قدم به قدم منو به سمت جنون بیشتر هدایت می کرد.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز193
نفهمیدم چی شد.
یه دفعه محکم هولم داد وسط جمعیت و خودش با یه فاصله معمولی ازم ایستاد و دستمو گرفت و آورد بالا.
هنوز گیج بوسه دیوونه کننده چند ثانیه قبل بودم.
چرا همچین می کرد؟
تا اومدم حرکاتشو درک کنم چراغا روشن شد و سن رقص غرق نور شد.
یا خود خدا! از بیخ گوشمون گذشت.
تازه فهمیدم حالتی که الان توشیم حالت یه تانگوی معمولیه.
ترنج حواسش بود و به موقع نجاتمون داده بود.

اگه تو اون وضعیت مارو در حال بوسیدن هم میدیدن فاجعه می شد.

تنم هنوز نبض می زد و پلکام داغ شده بود اما باید به خودم میومدم.

آهنگ تموم شده بود و به شخصیت رها فتوحی نمیومد همش وسط سن ولو باشه!

نفس عمیقی کشیدم. ازش جدا شدم و بدون این که حتی دستش رو بگیرم به سمت میزی که شفیع با گربه ترنج نشسته بودن رفتم.

دلم می خواست دستشو بگیرم و یه جوری به همه بفهمونم کسی حق نداره کوچک ترین اسیبی بهش برسونه و هر کسی خش رو تنش بندازه با من طرفه.

اما این فقط یه آتو می شد دستشون و یه نقطه ضعف می شد بر علیه من تا از طریقش بتونن هم منو هم شفیعو آزار بدن.

به سمت میز راه افتادم و صدای پاشنه های کفش ترنج رو هم می شنیدم که پشت سرم داره میاد.

به محض این که نشستم سرمیز سرموم کردم سمت شفیع و آروم گفتم

-دخترت غیر قابل تحمله! تو دیوونه ای که همنطوری بین این

همه گرگ رهاش کردی.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز194
اخمای شفیع رفت تو هم.
انگار از کلمه غیر قابل تحمل خوشش نیومده بود.
اما من تنها راه نجاتش بودم و نمی تونست چیزی بهم بگه چون قراربود من به ترنج آموزش بدم چطوری بین این جمعیت بدون این که آسیب ببینه.
یه جورایی قرار بود بهش یاد بدم چطوری توی این میدون تیر تیر نخوره و حتی بتونه تیر بزنه.
از طرفی ازم میخواست یه جوری بهش توضیح بدم شفیع چیکارست بدون این که ازش متنفر بشه.
به هیچ کس هم غیر از من نمیتونست اعتماد کنه.
یه این وضعیت به نفع من بود.
یه سری برنامه داشتم و می خواستم یکم بیشتر با ترنج باشم. یه جورایی وسط این کویر برام مثل یه چشمه حیات بود.
شفیع دهنشو باز کرد یه چیزی بگه که یهو صدای صندلی اومد و ترنج با سر و صدا نشست روش و درحالی که با موهاش بازی می کرد گفت

-اوف! سو هات! کل آرایشم داره میریزه. لوسیفر از گرما متنفره و موهاش شروع می کنه به ریختن. از پارتیتون متنفرم. پارتی بدون پارتنر مثل کت شلوار با کفش اسپرته!

-خب عزیزم تو که پارتنر داری!

موهاشو دور انگشتش پیچوند شیطون گفت

-کو؟ کجاست؟

-رهای خودمون. نسشته جلوت.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز195

با ناز اخماشو کرد تو هم و قری به سر و گردنش داد و بی توجه به منی که رو به روش نشستم گفت

-نو! آی دونت لایک هیم! خیلی خشک و عصا قوت دادست. جنتلمن نیست.

نمادین اخمامو کردم توهم و دست به سینه نشستم.

شفیع منفجر شدخ بود از خنده.

ترنج دوباره گفت

-اولین کسی که ازم دعوت کنه برای دنس میرم. حیف این موزیک!

خونم به جوش اومد. دیگه چی؟ با کی میخواست برقصه؟ از

تصور لوندی هاش برای یه مرد غریبه خونم به جوش اومد.
ناخودآگاه گفتم
-شما بیخود می کنی.
چشم درشت کرد و گفت
-وات!؟
با حالت تهدید آمیزی گفتم
-میگم شما غلط می کنی با اولین کسی که ازت دعوت کرد بری دنس!
-هه(not your business)؟ !به تو چه) هر کاری بخوام می کنم.
زدم رو میز و بی توجه به بقیه داد زدم
-همین که گفتم.
به حالت لوسی لب برچید و بغض کرده رو به شفیع گفت
-ددی(I hate him) !ازش متنفرم) یه چیزی بهش بگو.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز196
شفیع رو کرد بهم و گفت
-داری زیاده روی می کنی رها.
به خودم اومدم. گاف داده بودم. نمیتونستم این قدر نسبت بهش

حساسیت نشون بدم در حالیکه دارم وانمود می کنم اون یه احمقه و ازش بدم میاد.
اما تصور اون، تو بغل کسی دیگه درحالی که پیچ و تاب تنشو لمس میکنه و اون براش عشوه میاد منو می کشت.
نمیتونستم تحمل کنم این صحنه رو.
زدم رو میز و آروم جوری که فقط خود شفیع بشنوه به حالت عاقل اندر سفیهی گفتم
-اوه جدا؟ مثلا میخوای بره با پسر یکی از اعضای اصلی برقصه؟ از زیر زبونش حرف بکشن و چیک و پیک زندگیت بیوفته دستشون؟ یا حتی بدتر. شاید بفهمن چقدر ساده و احمقه و گولش بزنن و به بهانه اون ازت اخازی کنن؟ شاید عاشق یکی از مهره های اصلی بشه و به خاطر چرب زبونیاش...
مستاصل پرید وسط حرفم و با حالت آشفته ای گفت
-بسه رها. بسه. باشه درست میگی. من فقط نمیخوام محدودش کنم. بفهم اون یادگار لیلی، تمام زندگی منه.
لرز کردم از این حرفش!
شفیع چه می دونست که همین دختر لب برچیه با چشمای اشکی که رو به رومون نشسته تمام زندگی منم هست!؟
چه می دونست از زمانی که فهمیدم جونم به جونش بستست

حتی ربع ساعت هم نمیگذره!؟

چه می دونست از منی که دلم برای اولین بار برای کسی لرزیده!

چه می دونست دختر لوسی که رو به رومونه حرفه ای ترین زن نفوذی تهرانه و هوش و ذکاوتش، فیلم بازی کردنش منو بیشتر از هر وقتی دیوونه کرده؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز197

به چهره نگرانش پوزخند زدم و گفتم

-پس لطفا وقتی یه کاری رو به من محول کردی بذار تا تهش خودم برم. خوب می دونی انجام این کار توسط من به مو بنده و به هیچ عنوان از دختر احمقت خوشم نمیاد! میدونی به آنی می تونم بزنم زیر همه چیز و به یه ورم بگیرم. پس لطفا تو کار من دخالت نکن.

با اخم و آشفته سری تکون داد.

خوشم میومد مجبور بود جلوی من سکوت کنه. دستش زیر سنگ من بود.

-ددی؟

شفیع رو کرد به ترنج و گفت

-رها راست میگه عزیزم. آدمایی که این جا هستن آدمای درستی نیستن. اگر میخوای برقصی فقط با رها.

به محض این که این حرف از دهن شفیع در اومد ترنج لب برچید و اخماشو کرد تو هم و در کمال تعجب من اشک توی چشماش جمع شد!

یا خدا چه فیلمی بازی می کرد!

گربه رو از دست شفیع محکم کشید که میووو خشمگینش بلند شد.

قهر آمیز و با بغض گفت

-می خوام برم خونه! من همین فردا از ایران می رم.

و بعد از جاش بلند شد و با دو به سمت پله ها رفت.

جلوی شفیع که نگران داشت بلند می شد تا دنبالش بره رو گرفتم و گفتم

-الان وقتشه! بسپرش به من. دیگه حوصله این مهمونی و این مسخره بازیارو ندارم. فکر کنم نمایشتون تموم شده.

یکم تو چشمام نگاه کرد و بعد سرشو بالا پایین کرد و نشست سر جاش.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز198

بی خیال مأموریت شدم.
بس بود برای امشب.
دیگه حوصله نداشتم و با اومدن ف.... اه... با اومدن ترنج اعصابم خورد شده بود و حسابی کیشمیشی بودم.
می دونستم سرهنگ مطمئنا مخالفه که الان از این جا برم.
خودمم مطمئن بودم دیگه همچین فرصتی پیش نمیاد که کل هیروگلیف یه جا جمع باشن و بتونم این قدر اطلاعات جمع کنم.
اما من امشب از تک تک مهمونا فیلم گرفته بودم و حتی چند بار دور تا دور چرخیده بودم و با تک تک مهمونا آشنا شده بودم و عکس گرفته بودم.
اضافه کاری هم کرده بودم!
یه جور مجازات بود برای این که زن منو فرستادن وسط جنگل!
مطمئنم خود سرهنگم می فهمه به خاطر همین این کارو کردم.
البته مأموریت به این معمی الکی نبود که بخوام باهاش شوخی کنم.
اما زن منم اسباب بازی نبود که بخوان به عنوان یه نفوذی دیگه وارد ماموریتش کنن.
مگه من خودم به اندازه کافی براشون اطلاعات جمع نمی کردم که نفر دومو فرستادن؟

هر چی اطلاعات بود ممع کردم و به نظرم هر اتفاق آینده سازی که قرار بود بیوفته افتاده بود و بعد از این دیگه اتفاق مهمی نمی افتاد. شام بود و بعدش همه بر می گشتن.

دنبال ترنج راه افتادم.

البته حواسم بود که کسی متوجه نشه که دنبالشم.

ممکن بود برداشت بدی بکنن.

بالای پله ها دیدمش که لباس پوشیده و داره داره میره سمت در.

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز199

بلند جوری که هم خودش هم اگه کسی اون دور و بر هست بشنوه گفتم

-من می رسونمتون ترنج خانم.

بر گشت و به محض دیدنم گفت

-هه really? !من با شما بهشتم نمیام!

شونشو گرفتم و با زور کشوندمش سمت ماشین و توجهی به غرغرا و جیغ و داداش نکردم.

همین تقلا کردنش برای دوربینایی که این اطراف بودن بس بود تا اگه کسی میدید فکر کنه خود ترنج راضی نیست.

در باز کردم و نشوندمش و بعد خودم سوار شدم.

تا وقتی از ساختمون کامل نرفته بودیم بیرون هنوز غرغر می کرد.
اما به محض دور شدن ساکت شد و تو یه حرکت گربه رو شوت کرد صندلی عقب.
گربه هه از خشم میو بلندی کشید که خیچ کدوم اهمیت ندادیم.
دست بردم توی دریچه کولر و یکی از شنوداشونو که پیدا کرده بودم کندم و از پنجره انداختم بیرون.
به هر حال قول داده بودن و باید پاش وامیستادن!
ترنج گوشیشو در آورد و یه چیزی تایپ کرد و گرفت سمتم
-برون سمت یه هتل!
سر تکون دادم. این شد حرف حساب.
کلی سؤال داشتم ازش
خیلی چیزا بود که باید برام توضیح می داد. و از همه مهم تر...
می خواستم کل دلتنگیای این چند وقتو جبران کنم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز200
کارت شناسایی جعلیمو از هتلدار پس گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم.
ترنج پشت سرم بی حرف راه می اومد. خدمتکار اتاقمونو نشون

داد و رفت.
درو باز کردم و گذاشتم اول ترنج بره تو و بعد از بستن در توی یه حرکت آنی دستشو کشیدم و هولش دادم سمت دیوار!
بین خودم و دیوار حبسش کردم و خیمه زدم روش.
چشمای ترسیده وهیجان زدش از یه چشمم به چشم دیگم در حال حرکت بود و نفسای داغش می خورد به صورتم.
قلبم روی هزار می زد و دلم می خواست با آخرین توانی که دارم ببوسمش. اون قدر که نفس کم بیارم... اون قدر که قلبم از حرکت بایسته...
دستمو آوردم بالا و گذاشتم روی گونش و آروم تا پایین چونشو نوازش کردم.
با لوندی چشماشو بست و لبای اناری و رژ خوردشو بهم فشار داد.
آروم طوری که فقط خودم و خودش بشنون صداش کردم
-ترنج؟
پلکاشو باز کرد و با صدای لرزون گفت
-جا... امممممم... بله؟
قلبم برای اون جانم نصفه و نیمه و زندانی شده توسط لباش لرزید...

چی می شد اگه کامل می گفت جانم؟
قید همه چیز و همه کس رو می زدم!
دوتا بلیت هواپیما می خریدم برای جزیره بالی!
جایی که احدی پیدامون نکنه.
وسط جنگل کلبه درست می کردم و بهش یاد می دادم گاوای وحشی رو چجوری بدوشه که رم نکنن!
در این حد بی جنبه بودم!
شنیدن کوچک ترین ابراز علاقه ای از سمت ترنج، حتی فکر کردن بهش منو به عرش می برد.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز201
به جای اینا آروم و همونطور که گونشو نوازش می کردم شمرده شمرده گفتم
-دلم میخواد تا می خوری بزنمت دختره دیوونه!
لبخند زد و چشم باز کرد. با پرروئی مثل خودم آروم و شمرده گفت
-منم حتما می ایستم و نگات می کنم!
خندم گرفت! از این خندم گرفت چون می ذونستم حتی ذره ای اغراق نمی کنه و اگه بخواد از خودش دفاع کنه مثل ماده ببر

این کارو انجام میده.
کم چیزی نبود این عروسک لوند رو به روم. بهترین سرگرد زن تهران بود.
دوباره گفتم
-بعد از تو میرم اداره، سرهنگو پیوا می کنم و میکشمش!
با شیطنت دستشو آورد بالا و کشید روی عضلات برجسته دستم و گفت
-عه! اونو دیگه برای چی؟
خیره تو شب چشماش گفتم
-به چه حقی همسر منو، زن عقدی منو، کسی که نمی خوام خار به تنش بره رو فرستاده وسط یه مشت گرگ بی همه چیز؟ اونم بدون اجازه من؟
یه لحظه ترسیدم.
از جوابش.
از این که بگه اگه نمی خواستی خار به تنم بره پس چرا خودت مثل حیوون بهم تجاوز کردی؟
اگه زن عقدیتم، اگه همسرتم، پس چرا شب عروسی به خاطر یه هرزه ای مثل آسلی اون بلا رو سر من آوردی.
ترسیدم بگه تو اصلا چیکاره منی که باید ازت به خاطر کارام

اجازه بگیرم.
ترسیدم بگه من اصلا تورو آدم هم حساب نکردم که بخوام باهات مشورت کنم.
ترسیدم بگه حتی لایق مشورت هم نبودی.
ترسیدم بگه ازت متنفرم.
بگه تو یه حیوونی!
اگه اینا رو می گفت بهش حق می دادم. چون روی حرف حق نمیشد حرف زد و من کاملا بهش حق می دادم به خاطر تک تک حرفاش.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز202
اما به جای اینا دستشو فرو کرد توی موهام و با یه لحن مهربون گفت
-اگه این جوره پس من قبل از تو سرهنگو پیدا می کنم و می کشم. برای این که موضوع به این مهمی رو ازم پنهون کرده. برای این که همسر من، شوهر رسمی و عقدی منو فرستاده بین کسایی که هر لحظه ممکنه بکشنش.
اصلا به چه حقی بدون مشورت با من می فرستتش ماموریت؟ به چه حقی بدون حضور من به عنوان همکار می فرستتش برای

نفوذ به باند به این خطر ناکی؟ هوم؟
چند لحظه طول کشید تا معنای حرفشو درک کنم.
آخر سر، بعد از درک کامل همه چیز بی طاقت لبای بی قرارم رو روی لبای داغش گذاشتم.
چشماشو دیدم که اول باِز باز و بعد از چند ثانیه خمار و بعد بسته شد.
به خودم که اومدم دیدم بوسمون زیاد از حد تند شده و نفسامون عمیق تر.
لبامو همون طور که می بوسیدمش از لباش تا گردنش ادامه دادم.
لبام که نشست روی ترقوش نفسش حبس شد و دستمو محکم تر گرفت و تنش سست شد.
تو همون حالت شالشو که مزاحم بود باز کردم و پرت کردم به جای نا مشخصی از اتاق.
دستشو فرو کروه بود توی موهام و سرمو به گردنش فشار می داد.
اشتیاق رو توی بند بند تنش، نیازو توی تک به تک حرکاتش می شد حس کرد.
اونم مثل من بی قرار بود.

اونم مثل من از این دوری درسای زیادی گرفته بود.
لاله گوششو بین لبام گرفتم و نفس داغمو عمدا توی گردنش خالی کردم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز203
آروم آه کشید و اسممو صدا زد
-رها...
متوقف شدم.
با توجه به تجربه قبلیمون و با توجه به گندی که من شب عروسی زدم کاملا بهش حق می دادم منو نخواد.
من درکش می کردم اگه از برقراری رابطه دوباره با من ترس داشته باشه.
با این که برام سخت بود.
با این که نیاز تو بند بند وجودم پخش شده بود و مثل جون دادن بود برام الان جدا شدن ازش...
اما اگه...
اگه بگه که نمیخواد...
اگر کوچک ترین نشونه ای از نا رضایتی نشون بده...
میمیرم اما می کشم عقب!

با حسرت همونطور که نفس نفس می زدم گفتم

-از من متنفری نه؟ حق میدم بهت که منو...

دستشو گذاشت روی لبام و اجازه نداد اوامه حرفمو بگم...

آروم گفت

-هیششششششششش(do not talk. kiss Me) !حرف نزن! منو ببوس(

تو چشماش نگاه کردم و لب زدم

-اما من...

به روش غیر منتظره خودش خفم کرد. کوتاه لبامو بوسید و گفت

-من فراموشش کردم. تو هم فراموش کن.

این یه اجازه نامه بود!

لبام، لباش رو و دستم کمربند مانتوش رو هدف گرفت...

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز204

دو ساعت گذشته بود.

سر ترنج روی سینم بود هر دفعه که پلک می زد مژه های بلندش می خورد به پوستم و حس خوبی بهم دست می داد.

به جرئت فوق العاده ترین شب زندگیمو گذرونده بودم.

من قبلا هم با آسلی رابطه داشتم اما هیچ وقت این حس ناب سراغم نیومده بود.
که توی اوج لذت مواظب باشم اون چیزیش نشه که آسیب نبینه.
همیشه توی رابطه فقط خودم مهم بودم و بعدش تا دو ساعت از آسلی متنفر می شدم. اما الان...
بیش تر از هر وقت دیگه ای عاشق بودم...
بیش تر از هر وقت دیگه ای نگران...
بیش تر از هر وقت دیگه ای حسرت زده...
بیش تر از هر وقت دیگه ای ترسیده بودم...
این حس، این عشق، این داشتن در عین نداشتن همه چیزو سخت کروه بود...
و حالا این رابطه شد قوز بالا قوز...
چطور باید از فردا دوریش رو تحمل می کردم و جیکم در نمی اومد خدا می دونه!
هر جفتمون سکوت کرده بودیم.
زمان با هم بودنمون داشت تموم می شد و من باید هر چه سریع تر می بردمش خونه شفیع. تا قبل از تموم شدن مهمونی.
هر از گاهی روی موهاشو بوسه می زدم.
هر از گاهی سرشو بلند می کرد، یه جور عجیبی نگاهم می

کرد و دوباره بر می گشت سر جاش.
یه دفعه صدای خنده آرومشو شنیدم. کنجکاو گفتم
-به چی می خندی؟
دستشو گذاشت زیر چونش و خیره شد تو چشمام و گفت
-به دوربینا و شنودا... به نظرت سرهنگ تا کجاشو دیده و شنیده؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز205
باز اعصابم ریخت به هم!
پاپیون من و گل سر اون که توشون دوربین بود اصلا به تخت دید نداشتن اما شنودا...
حرف بعدیم یه جورایی خطاب به سرهنگ بود البته اگر هنوز داشت می شنید!
-خود سرهنگ باید شعور داشته باشه سیستمو قطع کنه. خلاف شرع که نکردیم، زنمی!
آروم و شیطون گفت
-جونم جذبه!
چشمکی زدم و گفتم
-پس چی؟! ولی بدون شوخی.

وقتی دیدمت بین اعضای باند، وقتی با وجود گریم سنگینت شناختمت دیوونه شدم.
نباید میومدی ترنج، نباید خودتو قاطی می کردی. تو از اون دسته آدمایی بودی که حاضرم هر کاری بکنم اما تو خطر نندازمت.
نمیخواستم حتی توی یه قدمی من و کارام باشی. به خاطر خودت... به خاطر خودم که... قبلا هم یه بار گفتم.... اوضاع رو سختش کردی!
سرش رو تکون داد تا موهایی که ریخته بودن توی صورتش و داشتن روانیم می کردن از توی چشماش بزن کنار.
تو چشام نگاه کرد و مستاصل گفت
-وقتی... وقتی مامان آهو راجب تو و گذشتت و پدرت گفت... حسابی جا خوردم.
از تو متنفر بودم و فکر می کردم گرگ زاده آخرش گرگ میشه حتی اگه آدمی مثل سرهنگ صابر میرزایی بزرگ شه.
به سرهنگ میرزایی فکر کردک. پیش خودم گفتم مگه دیگه میشه جای خالی این آدمو پر کرد؟
مگه همچین آدمی بازم پیدا میشه؟

که به خاطر جون هم وطناش خودشو فدا کنه و بره توی دل دشمن.

قلبم تیر کشید.

ترنج دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم با جمله "گرگ زاده گرگ میشه"

داشت می گفت من هر چی هم که ادای بابا صابرو در بیارم آخرش رضاییم. پسر همون پدر.

این برام مرگ بود!

نه...

از مرگم بدتر بود.!

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز206

حتی نفس هم نمی کشیدم.

اما اجازه دادم حرفشو کامل کنه.

اخه راست می گفت، گرگ زاده گرگ میشه!

-اما یه روز سرهنگ مهدی من و چند تا از همکارارو جمع کرد توی یه اتاق. یه اسپیکر کوچیک گذاشت وسط میز گردی که دورش نشسته بودیم.

و یه دفعه صدای تو پیچید توی اتاق...

نمیدونم چی شد یه دفعه...
یخ کردم رها..
با کلمه به کلمه حرفات یخ کردم و ذوب شدم...
به خودم اومدم دیدم دیگه صدای تو نیست که تو اتاق پخش میشه. صدای استوره شجاعت کشور، صدای سرهنگ میرزاییه!
پیش خودم گفتم یه نفر پیدا شده که مثل خود سرهنگ جونشو بذاره کف دستش و نفوذ کنه تو دل خطر.
دیدم تو رسیدی به والا ترین هدف من... نجات یه کشور، یا یه مرگ با شرافت.
یه دفعه بت اون آدم قصی القلب و اشغالی که تو ذهنم ازت ساخته بودم فرو ریخت.
تو دیگه برام آر... برام اون آدم سابق نبودی.
یه دفعه شدی کسی که پا جای پای سرهنگ میرزایی گذاشته.
نفس حبس شدمو دادم بیرون. تیالم راحت شوه بود و اون حس اشغال بودن خودشو به یه حس خوب داده بود.
پس فکر نمی کرد که گرگ زاده گرگ میشه!
-رها نتونتم بیکار بشینم و ببینم هر ثانیه میتونن سرتو زیر آب کنن در حالی که من تو خونه نشستم و خوش و خرم زندگیمو می کنم.

اونا دنبال یه هکر بودن.
من خودمو معرفی کردم و به هر فلاکتی که بود سرهنگو مجبور کردم منم وارد مأموریت کنه.
دوره های فشرده و طاقت فرسای هک، برنامه نویسی، کد نویسی، ساخت بد افزار... همه اینا رو گذروندم.
خدایی بود که تحمل کردم و همشو پشت سر گذاشتم و توی آزمون نهایی بین من و سرگرد دانش نژاد آخرش اونی که برنده شد و برای ورود به مأموریت آماده بود من بودم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز207
-رفته بودیم تو نخ شفیع.
بعد از کلی تحقیق و پرس و جو فهمیدیم معشوقه ای داشته به اسم لیلی که برای فرار از دست هیروگلیف ازش جدا شده.
لیلی باردار بوده و الان توی استرالیا با یه دختر به اسم ترنج زندگی می کنه.
اون جا بود که این نقشه به ذهنم خطور کرد که من می تونم با یه داستان ساختگی خودمو ترنج جا بزنم و بگم لیلی بر اثر سرطان مرده.
دهنم از تعجب باز مونده بود! مات شده بودم! لیلی...

سوالمو بلند پرسیدم

-لیلی زندست؟

سر تکون داد و گفت

-اره. زنده و سالم. با یکم گریم و رنگ مو من شبیه ترنج شدم. ما حتی نقشه داشتیم برای آزمایش دی ان اِی اما کار به اون جاها نکشید و به خیر گذشت...

یکم اعصابم ریخت بهم. یاد قیافه بهم ریخته و داغون شفیع و اشک جمع شده توی چشماش افتادم وقتی که بهم گفت لیلی قصه هاش مرده.

ته نامردی بود که اون قدر غصه بخوره به خاطر یه دروغ!

اما خب اون جزئی از باند هیرو گلیف بود، اون یه آدم عوضی بود و حقش بود هر چی بلا سرش میاد.

می تونستم وقتی دستگیرش کردم بهش بگم لیلی نمرده و الان شاد و سالم داره زندگی می کنه.

این هم مجازات بود و هم پاداش.

اره این طوری بهتر بود.

چشمم خورد به ترنج که داشت با کنجکاوی می کرد.

وقتی نگامو متوجه خودش دید پرسید

-چی شد؟

دستمو فرو کردم تو ابریشم پیچ و تاب دار موهاش و گفتم
-یکم ریختم بهم. به خاطر شفیع... شبی که بهم گفت یه معشوقه داشته به اسم لیلی و مجبور شده ازش جدا شه و اون خالا مرده خیلی داغون شده بود. من شکستنشو، شکستن یه مرد رو جلوی چشمام دیدم. راحت نیست ترنج، سخته خیلی...
ریختم بهم چون اون این همه مدت بازیچه یه دروغ بوده.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز208
چشمک زد و گفت
-اگه همه چیز درست پیش بره برای اونشم یه نقشه ای داریم.
نپرس چی فقط بدون بی گدار به آب نزدیم.
یهو دلم براش پر کشید. برای چشمای شیطون و مهربونش.
با حرفایی که راجبم زده بود حسابی دلمو برده بود.
توی یه حرکت آنی خیمه زدم روش و باز دوباره بوسیدمش.
یکم همراهی کرد و بعد خندید و خودشو کشید کنار و گفت
-رها شیطونی بسه! ساعت داره دوازده میشه. الان سرهنگو کارد بزنی خونش در نمیاد.
برای بار آخر طولانی بوسیدمش و گفتم
-بازم میگم... اوضاعو سختش کردی!

از روی تخت بلند شدم و دنبال شلوارم گشتم. هر تیکه از لباسامون یه جا افتاده بود!

-رها تو باید خودتو کنترل کنی! بی احتیاطی نکن، این مأموریت به مو بنده، به لغزش داشته باشیم هر جفتمون می افتیم ته دره.

کمربندمو بستم و عصبی گفتم

-کنترل کردن ینی چی؟ که ببینم زنم تو بغل شفیع لندهوره و دم نزنم؟ که ببینم بین یه مشت آشغال داره لوندی می کنه و مثل یه گونی سیب زمینی لبخند بزنم؟ نمی تونم ترنج! نخواه اینو از من.

از روی تخت بلند شد و اومد ایستاد جلوم.

لبخندش برای چی بود توی این موقعیت خدا می دونه!

با همون لبخندش گفت

-مگه خودم دوست دارم تو بغل شفیع باشم؟

مگه خوشم میاد از لوندی کردن بین اون همه چشم هیز؟

ولی مجبوریم رها...

باید با شرایط خودمونو وفق بدیم.

باید به خاطر جون خودمون، به خاطر مأموریت و به خاطر خیلی چیزای دیگه با چیزایی که باب طبعمون نیست سازش کنیم.

دست کشید توی خطوط ابروهام و سعی کرد بازشون کنه و گفت

-رهایی که من میشناختم به همین سادگیا کنار نمی کشید...
نچی کردم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و کلافه گفتم
-دیوونه میشم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز209
دست کشید بین موهام و گفت
-نشو!
وقتمون داشت تموم می شد.
از لحظه ای که می رسوندمش خونه شفیع اون می شد یه دختر لوس و نچسب و از همه مهم تر غریبه!
تنها مشکل تین بود که نمی تونستم دل بکنم ازش، از عطر تنش.
از ابریشم موهاش از شب چشماش از شیرینی لباش...
مفهوم رابطه امشبمون رو نمی فهمیدم!
شاید چون ما زن و شوهر بودیم و خیلی وقت بودهیچ رابطه ای نداشتیم غریضه کار دستمون داده باشه!
البته من این طوری نبودم، من به خاطر نیازم تن به این رابطه ندادم. همش از روی عشق بود ولی ترنج...
اون عاشق من نیست!
می دونم هیچ حسی به من نداره و رفتار امشبش از روی نیاز و

شاید دلتنگیش برای همخونه سابقشه.
مطمئنم!
هر چقدر هم که بگه فراموش کرده اون شبو...
هر چقدر هم بگه تصورش از من تغییر کرده...
اما من اون قدر پلای پشت سرمو خراب کردم که محاله عاشقم بشه...
عطر تنشو طولانی کشیدم تو ریه هام و چشمامو بستم.
سعی کردم ذخیرش کنم واسه فردایی که باز بر می گشتم به دنیای بی رحم بیرون. بر می گشتم توی یه عالمه نامردی و یه مشت خائن...
شاید خدا فهمیده بود دیگه تحمل ندارم و هر لحظه ممکنه بین این جماعت کم بیارم که برام ترنجو فرستاده بود!
آروم اسممو صدا رد که یعنی وقت رفتنه..
سر تکون دادم و به سختی ازش جدا شدم.
یعنی می شد این حس قشنگی که من توی قلبم پرورش دادم اونم داشته باشه؟
یعنی می رسید اون روزی که ترنج هم عاشق من باشه؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#آراز210

:|:..ترنج(فرناز..::| (

بعد از هماهنگ کردن این که اگه شفیع فهمید باهم بودیم بهش چی بگم ازش خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

این در حالی بود که قلبم بی وقفه و تند می زد!

در حالی که پر بودم از یه حس جدید به اسم عشق...

انقدر پر بودم که نمی دونستم چطور منفجر نشدم و داد نزدم رهاااااااا دوسسسسستتتتتتتت دددداااااااارمممممممم لللعنتیییییی!!!

اوف... کاش زود تر تموم می شد این مأموریت. کاش می تونستم زود تر بهش بگم چقدر میخوامش!

اما سرهنگ تاکید کرده بود هیچ چیزی که باعث بشه توی احساساتش احتلال ایجاد شه نگم.

نمی خواستم درگیر علاقه من بشه و احساس مسئولیت کنه و به خاطر من ماموریت رو توی خطر بندازه.

از طرفی من نمیدونستم رها منو دوست داره یا نه! نمیخواستم خودمو کوچیک کنم و پیش قدم بشم.

کلید انداختم توی قفل و سوار آسانسور شدم.

در ورودی خونه رو که باز کردم با قیافه غضبناک و سرخ شفیع رو به رو شدم.

یکم بی حرکت موندم تا برم توی جلد ترنج لوس و بعد گفتم

-... Did something happen?ددی

انگار کبریت انداخته باشم تو انبار باروت! یهو منفجر شد و با داد گفت

-ردیابای کوفتی جفتتون غیر فعال شده بود. موبایلای اشغالتونم که دکوریه و جواب نمیدین. اون شنود مسخره هم که رها از پنجره پرت کرد بیرون. کدوممم گوری بودین تا حالا؟ رها چی گفت بهت ترنج؟ ها؟ حرف بزن لعنتی؟ حقته به خاطر این کارت تا دو روز استفاده از گوشی و لپ تاپو ممنوع کنم و نذارم از خونه بری بیرون تا حالت جا بیاد. نصف عمر شدم ترنج! فکر کردم مردی، فکر کردم رها بلایی سرت اورده. لعنتی چیزی نمونده بود با مرکز تماس بگیرم! تو فکر نداری؟ تو عقل نداری؟...

بی حوصله و قهر کرده پریدم وسط حرفش و گفتم

-... Stop daddy. Come onاه

باز با همون ولوم صدا گفت

-تو تمومش کن! تو بس کن! کجا رفته بودی با رها؟ اصلا با رها بودی؟ چی گفت بهت؟

چشمامو تو کاسه چرخ دادم و گفتم

-اوه you wanna know)? !میخوای بدونی ؟) بهم گفت گفت ددی من یه آدم خلافکار و بده چون توی یه باند مافیایی کار می کنه که کار قاچاق عتیقست!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز211

یکم خیره نگام کرد و بعد با بیچارگی دست کرد تو موهاش و گفت

-عزیزم... برات توضیح میدم....

باید دست پیشو می گرفتم. پریدم وسط حرفش و گفتم

-چیو میخوای توضیح بدی؟ کل تصوراتم رو ریختی بهم! ددی گمشده و اسطوره من یه دفعه خلافکار شدهCome on dad! ! میرم بخوابم...

و بعد با قدمای تند راهی اتاقی که وسایل منو توش چیده بود شدم. یه اتاق صورتی و بنفش...یه تم دخترونه لوس!

صدای تقه در اومد و پشت سرش صدای ملتمس شفیع

-بذار برات توضیح بدم ترنج... جریان اونی نیست که تو از رها شنیدی. اون از بعد خودش گفته تو باید همه چیزو از زبون خودم بشنوی.

از همون پشت در داد زدم

-الان نه ددی. کل شبو منتظر دنس بودم، پارتنر نداشتم، کفشام برای پام بزرگ بود و لوسیفر همش غر زد. بعدش هم طرفداری مسخره تو از رها. بعدم مجبور شدم با اون قیافه عنقش تا یه رستوران همراهیش کنم. بعدم که فهمیدم شما اونی که من دوست دارم نیستی... ظرفیتم تکمیله. صبح زود بیدارم نکنید!

و این طوری بهش فهموندم حرفکون تمومه.

صداش دوباره بلند شد

-باشهsweetheart) عزیزم) دوستت دارم.

جواب ندادم تا فکر کمه خیلی از دست کارش ناراحتم.

جوابی که نشنید نا امید شد و رفت.

ناراحت بودم که گولش زده بودیم اما چاره ای نداشتیم.

البته اگر همه چیز درست پیش بره فاز دوم نقشه رو اجرا می کنیم.

لباسامو عوض کردم و دوش گرفتم.

تا وقتی که رفتم توی رخت خوابم به رها و رابطه امشبمون، حرفاش، بوسه هاش و نوازشاش فکر کردم.

مثل یه رویا بود برام...

حالا دیگه مطمئن بودم برای اولین بار توی عمرم عاشق شدم.

عاشق مردی که یه اسطوره است...

تا وقتی خواب غرقم کنه فکر رها و لبخند از سر لذِت روی لبام تنهام نذاشتن.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز212

-ترنجم؟ بابایی؟ نمیخوای پا شی؟

خیلی وقت بود بیدار شده بودم ولی انقدر فکر و خیال و نقشه توی ذهنم داشتم که اصلا دلم نمی خواست برم از در بیرون و غرق شم تو نقش دختر لوس و احمقی مثل ترنج!

خداوکیلی بدترین شخصیت دنیا رو برای این دختر انتخاب کرده بودم! اصلا با شخصیت خودم جور نبود.

غلطی خوردم و غر غر کردم و پشتمو کردم بهش که بدونه نمیخوام از خواب پا شم.

دستش که نشست روی بازوم مور مورم شد!

چشم بند کیتی صورتیمو بیشتر کشیدم روی چشمام و رفتم تو نقش

-ددی ول کن تورو جون ددیت!

-ترنج لنگ ظهره... پاشو!

غر غر کردم و چهارزانو نشستم روی تخت و چشم بندو زدم رو موهام. از لای چشمام نگاش کردم و گفتم

-لنگ چیه؟

خندید و گفت

-ویندوزت هنوز نیومده بالا! زود بیا پایین ناهارو آوردن.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

پوفی کردم و دستمو فرو کردم توی موهام.

امروز اولین گام نقشه رو انجام می دم. توی خونه هیچ دوربین و شنودی نیست. احتمالا انقدر منو احمق فرض کرده که حتی اهمیت نداده برام دوبین بذاره.

این خیلی به نفعم بود، هر جی منو احمق تر تصور می کرد بهتر بود.

اما نمیتونستم ریسک کنم. می خواستم خودم همه جای خونه رو چک. کنم و مطمئن شم که هیچی نیست که حرکات و حرفای منو به شفیع برسونه.

بعدش باید می رفتم سراغ سیستمی که توی اتاق شفیع بود. البته شک داشتم که توی اون چیزی باشه.

یه بار که اتفاقی رفتم توی اتاق دیده بودم که روی مانیتور و کیبردش یه عالمه خاک نشسته.

احتمالا تمام اطلاعات روی لپ تاپش هستن و این قسمت سخت و ریسک پذیر ماجراست.

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز213
بلند شدم ایستادم رو به کمد و توشو نگاه کردم. همه صورتی...
آبی کم رنگ... بنفش... خدایا فاجعه بود!
افتضاح ترینشون که یه بلوز گشاد و یقه ول رنگین کمونی با عکس اسب تک شاخ بود رو انتخاب کردم و با یه شلوارک بنفش پوشیدم.
دوباره فکرم رفت حول ماموریت و همونطور که موهامو شونه می کردم و دوگوشی می بستم با خودم مراحل و اصول اولیه چیزایی که یاد گرفتم رو مرور کردم.
کار من با این که نسبت به رها آسون تر بود اما سختی های خودش رو داشت. آموزش های اولیش از رها بیشتر و نفس گیر تر بود.
هک اصلا کار آسونی نبود و همش بستگی به زیرکی خودم داشت و با یه خطا ممکن بود همه چیز لو بره.
برنامه ای که با کمک تیم سایبری و دوتا از استادای هک ایران ساخته بودیم برای کپی کردن اطلاعات روی یه فلش کوچولوی چهارسانتی بود.
رژ لب صورتی کم رنگو روی لبام کشیدم و با بستن پابندی که

آویزای رنگین کمونی جالب داشت رفتم بیرون.
به به! گل بود به سبزه نیز اراسته شد! رها هم اونجا بود و هنوز متوجه اومدن من نشده بود و داشت با شفیع بحث می کرد.
اخمای شفیع در هم بود و رها با یه پوزخند رو لبش بود.
تا اومد در جواب حرفاش از خودش دفاع کنه اعلام وجود کردم و گفتم
-نوتلای خونم افتاده! ددی بگو که توی اون یخچال بی مصرفت یه دونه داری!
هر جفتشون تو یه آن برگشتن و نگام کردن.
اخمای در هم شفیع باز شد و یه لبخند عاشقانه زد و اومد سمتم.
و دقیقا برعکس شفیع رها به محض دیدن من و اسکن کردن تیپم پوزخندش پاک شد آن چنان اخماشو کشید تو هم که یه لحظه ترسیدم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز214
شفیع کشیدم توی بغلش و گفت
-بیدار شدی ترنجم؟ معلومه که دارم... تو فقط امر کن پرنسس من!
رها دستشو کرد توی موهاش و روشو کرد اون طرف. انگار که

تحمل بغل کردن شفیعو مداشته باشه!
از عکس العملش مثل یه آشغال سادیسمس ذوق کردم! لبخند رو لبم جری ترش کرد و از دور برام خط و نشون کشید.
شفیعو زدم کنار و رفتم سر یخچال. حداقلش نوتلا دوست داشتم و مجبور نبودم به زور تحملش کنم!
بعد از خوردن صبحانه و قهوه پشت سرش به خداسته شفیع تو سالن جمع شدیم.
غرغر کردم و نشستم روی کاناپه.
اون سمتم روی مبل تک نفره رها نشسته بود و پاشو انداخته بود روی اون پاش و با غرور دست به سینه نشسته بود.
رو به روی ما شفیع نشسته بود و میخواست یه موضوع مهمی رو برامون تعریف کنه.
قرار بود منو قانع کنه که پدرم یه قاچاقچی و خلافکار نیست.
یه قلبپ از قهوه اسپرسویی که جلوش بود خورد و گفت
-ترنج، رها... من اون آدمی که شما فکر می کنید نیستم. یه قاچاقچی جانی... یعنی هستما... ولی نمیخواستم و نمی خوام که باشم.
پریدم وسط حرفش و تخس گفتم
-ولی هستید...

عمیق نگام کرد و گفت

-اره هستم... ولی مجبورم که باشم.

مثل یه دختر زبون نفهم گفتم

-مسخرست! چه اجباری...این اصلا برای من قابل قبول نیست.

میدونی ددی؟ کاش یه سوپر مارکت داشتید و خیلی ساده دوتایی با هم زندگیمونو می کردیم!

رها مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفم و به سر تا پام اشاره کرد و گفت

-چقدرم با یه سوپر مارکت ساده خرج قر و فر شما در میاد!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز215

با یه حرکت لوس رومو کردم اون ور و گفتم

-کسی با شما حرف نزد مستر غرغروی از خود متشکر

شفیع تشر زد

-ترنج درست صحبت کن!

اخم کردم و برگشتم سمتش و با حرص گفتم

-من بچه شمام یا این؟ چوب خطت داره پر میشه ددی... یه ایفون پرومکس بهم بدهکاری!...

دوتا ابروهای رها رفت بالا و گفت

-با یه سوپر مارکت ساده؟

-اوه Shut up !

رها خواست جواب بده که شفیع زد رو دسته صندلی و گفت

-بس کنید... با هر جفتتونم!

هر دو ساکت شدیم. این بحثای مسخره جزو نقشمون بود.

نمیخواستیم صمیمیت بینمون معلوم شه!

دست به سینه شدم و رومو کردم اون طرف. شفیع آه کشید و بیشتر توی مبل فرو رفت گفت

-یه چیزی حدود بیست و پنج سال پیش بود. من یه جوون لا ابالی و لاقید بودم. پدرم مرده بود و مادرم به سختی خرج زندگی من و برادرم رو می داد.

در به در توی هر دیاری دنبال کار می گشتم اما کسی به یه جوون علاف کار نمی داد. تو همون گیر و دار گشتن دنبال یه لقمه نون بود که توی یه کوچه تنگ و پر از چاله چوله دیدمش...

سکوت کرد و عمیق رفت توی فکر. آه کشید و چشماش بسته شد.

عشقی که بعد از این همه سال به لیلی داشت تحسین بر انگیز بود!

تصور میکردم چه لذتی داره که یه زن باشی و یه نفر این قدر عاشقانه بخوادت و حتی بعد از بیست و پنج سال هنوز به یادت آه بکشه!...

احتمالا با اختلاف خیلی زیاد قشنگ ترین احساس دنیا بود!

نمی دونم چرا نگاهم کشیده شد سمت رها...

داشت نگاهم می کرد. یه جور عجیبی چشماو دوخته بود به چشمام.

یه چیزی تو نگاهش موج می زد، لبریز بود اما من نمیتدنستم ترجمش کنم.

خوندن راز چشماش همیشه یکی از سخت ترین کارای دنیا بود برام...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز216

شفیع دوباره به حرف اومد و گفت

-توی هفت ثانیه بهش باختم! کیش و ماتم کرد با یه نگاه... این نگاه که میگم ساده نبودا... خاص ترین نوع نگاه، معصوم ترین، پاک ترین. نجیب ترین نگاهی بود که دیده بودم.

چشم از رها برداشتم. الان وقت نظر بازی نبود، نه تو مقر دشمن!

خودمو زدم به احمق بودن و پریدم وسط حرفش و گفتم
-آخی! مامی لیلی رو میگین؟
شفیع سر تکون داد و گفت
-اره... لیلی رو میگم... لیلی ای که الحق لیلی بود، کارم به جنون رسید... مجنون شدم... توی یه نگاه هفت ثانیه ای، یه سیاهچاله...
تحقیق کردم دیدم دار و ندار لیلی پدر پیرشه! فهمیدم رسیدن به لیلی با وجود پدرش که علارقم سال خورده بودن اما مثل شیر پشت دخترش بود ممکن نیست... نه به این سادگیا... مصمم شدم. باید کار پیدا می کردم، باید مدرک بی خود و به درد نخور باستان شناسی ای که داشتم بلاخره یه جا به کارم می اومد. رفتم پیش یکی از استادای پیر و کار کشتم. التماسش کردم، به پاش افتادم که دستمو یه جایی بند کنه. هیچ قولی بهم نداد اما گفت تلاششو می کنه. ای کاش... ای کاش اون کارو نکرده بودم.
کاش با دستای خالی می رفتم سراغ لیلی... کاش یه کارگر ساده بودم و می رفتم بنایی اما لیلیم پیش خودم بود... کنار خودم می موند...
پوف کلافه ای کشید و دستشو داد توی موهاش.
اعصابش خیلی خورد بود... انگار که پشیمون باشه.

درکش می کردم. پاشو کرده بود توی شن های روان! هر چی تقلا می کرد بیشتر فرو می رفت!

-دور و بر لیلی گشتم، هر روز تا در خونه ساپورتش کردم، هر روز عاشق تر شدم ولی اون دریغ از حتی یه نیم نگاه... بی انصاف فهمیده بود دیوونه چشمای مشکی و قلقاب بلند و پیچ و تاب دار مژه هاش شدم و ازم دریغشون می کرد...

فهمیده بودم یه خواسگار معلم داره، دستش به دهنش می رسه و حاجی بی میل نیست به این وصلت!

به معنای واقعی کلمه دیوونه شدم. دیوونه که می گم نه از ایناری ظاهری و مسخره واسه جلب توجه ها....! واقعا زد به سرم... زدم به بیابونا...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز217

چیزی تا خودکشی و جنون فاصله نداشتم که از طرف استادم پیغوم رسید که فلانی... بیا سریع دفترم که برات کار پیدا شده... خدا رو بنده نبودم، مدرک بیخودم به یه دردی خورده بود بلاخره! فکر می کردم برام یه کار دولتی نون و آب دار پیدا کرده. با خوشحالی رفتم دفترش. بهم گفت کار برات هست ولی سخته، شرط و شروط داره مرد میدون هستی یا نه؟

منم که دیوونه لیلی بودم و به خاطرش هر کاری می کردم! بهم گفت یه تیم حفاری کوچولو داره و به چند نفر برای کمک احتیاج داره. گفت نباید به احدی بگم، گفت منو رو حساب دوران دانشجویی و سابقه درخشانم میخواد بذاره ور دست خودش! گفت یه شیطونی کوچولوئه با میراث فرهنگی... هر چی در اومد هفتاد سی به نفع ما!

یه دفعه سرشو گرفت بالا و زل زد به من و بعد رها...

فهمیدن این که این شروع کارش با هیروگلیف بوده سخت نبود!

دم عمیقی گرفت و سرشو به دو طرف تکون داد و گفت

-این نقطه از تاریخ زندگی من، قبول کردن کاری که استاد پیشنهاد داد احمقانه ترین کاری بود که در طول عمرم کردم.

تمیدونستم چه منجلابیه! طولی نکشید که استاد مرد و من کارشو ادامه دادم، غرق شدم توی پول، لیلی رویاهامو عقد کردم، زندگیم از این رو به اون رو شد. اما این همون آبی بود که به گوسفند می دادن تا قبل از قربونی شدن بخوره... عمر روزای رویایی من کم بود... زمزمه هایی از توی باند میشنیدم مبنی بر این که همه رو تهدید می کنن تاست از پا خطا نکنن. که حتی بعضا عزیزشونو گروگان می گیرن تا کاری که میخوان رو براشون انجام بدن. من جدی نمی گرفتم تا این که یه روز سر

حفاری فهمیدم به زن یکی از همکارا برای این که گوشمالیش بدن تجاوز کردن و بعد کشتنش و جنازشو فرستادن در خونش!
به خاطر این که سر حفاری ای که اونا میخواستن نرفته بود!
دنیا روی سرم خراب شد! فهمیدم دنیای من، لجنزاری که من توی غلط می خورم، کثافتی که توش دست و پا می زنم، جای لیل
ِی
ساده و معصومم نیست! فهمیدم برای داشتنش، برای زنده موندنش، برای این که اون چشما باز هم بتونن با هر پلک زدن جهانی رو ویرون کنن باید بگذرم ازش...
من خیلی سگ جونم!
من خیلی بی صفت و عوضی ام!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز218
شفیع از جاش پاشد و اومد زانو زد جلوی منی که اشک از چشمام راه گرفته بود.
با یه خال ویرون گفت
-من نمیتونم از این کثافت بیام بیرون ترنج! من نمی تونم از باند خیلی ساده مثل یه کارمند پشت میز نشین انصراف بدم! کلی

سفته ازم گرفتن! خیلی زیاد... یه پرونده قطور برام درست کردن، کلی آتو ازم دارن... پامو کج بذارم، پلکم بپره پرونده رو میفرستن اداره پلیس... میندازنم زندان و اون جا دست نشونده هاشون توی زندون انقدر شکنجم میدن تا بمیرم! به عینه دیدم اینا رو...

دستمو گرفت توی دستش و آورد بالا و با عشق ردی تک تک انگشتام بوسه زد و با صدای لرزون گفت

-از کاری که دارم می کنم لذت نمی برم، ازش متنفرم. آرزو می کنم قبل از هر حفاری بمیرم و مجبور نشم اون جنایتو بکنم!

اما...

اما...

نمیخوام تو رو قایم کنم ترنج!

نمیخوام تو هم بشی لیلی و تو آرزوی داشتنت جون بدم و بمیرم... این دفعه نمیخوام فرار کنم... سر تو ریسک نمیکنم

عزیز دلم...

منو درک می کنی؟

میتونی بفهمی که چقدر درد کشیدم وقتی وفتی لیلی مرده؟

می فهمی نمیخوام همین بلا هم سر تو بیاد؟

بلند شدم و با گریه گفتم

-ددی Of course! Sorry) !البته! معذرت میخوام) من قضاوتت کردم. بهت حق میدم Sorry sorry sorry... .

آروم و با بغض گفت

-هیشششششششش! گریه نکن نفسم... ببخش به خاطر بی پدر بزرگ شدنت... ببخش منو که تنهاتون گذاشتم. منو ببخش تا لیلی هم منو ببخشه! تا شاید بتونم یکم از این بار سنگینو زمین بذارم...

عذاب وجدان گرفته بودم به خاطر گول زدن مرد عاشقی مثل شفیع و عذاب دادنش...

بغض و گر َیم فیلم نبود... واقعی بود.

گفتم

-لیلی همیشه عاشقت بود ددی! شبی نبود که داستان سوپر منش رو، قصه تورو برام تعریف نکنه... شبی نبود که بدون دیدن عکست خوابش ببره.

اون تورو بخشیده بود... منم بخشیدمت...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز219

مهربون نگام کرد و بعد یه نگاه منظور دار به رها انداخت و گفت

-اما ترنج... برای بودن میون این جماعت، برای آزادانه گشتن بینشون... باید گرگ باشی. باید بلد باشی ِب َدری تا دریده نشی...باید یاد بگیری که برای کشته نشدن باید بکشی... من قول میدم هیچ صدمه ای به آینده تو وارد نشه... اما ازت میخوام که حواست به این جماعت باشه...

سعی کردم گنگ نگاهش کنم. نمیدونم چقدر موفق شدم. گفتم

-ددی منظورت چیه؟ مگه این جا جنگله؟ بکش تا کشته نشی؟ این چیه دیگه؟

دوباره نیم نگاهی به رها کرد و اومد حرف بزنه که رها از جاش بلند شد و ایستاد و گفت

-ینی پلک بزنی اینا میفهمن چته، به سادگی میتونن از تو بر علیه بابات یا بالعکس استفاده کنن. اگه ناشی باشی ددی جونتو خیلی راحت سر به نیست میکنن و می کشن!

هینی کشیدم و سرمو تند تند به این طرف و اون طرف تکون دادم!

با نا باوری به گریه افتادم و گفتم

-ددی! من میخوام برگردم... نمیخوام بمیری.! من ازشون می ترسم. من اومدم ایران برای ارامش...

از جا بلند شدم و با اعتراض همونطور که رفتم سمت اتاقم و به

جفتشون تنه زدم گفتم
-من دیگه یه دقیقه هم توی این جنگل نمی مونم. ددی برام بلیت اولین پروازو بخر... هر ساعتی که بود!
هنوز دو قدمم دور نشده بودم که دستم از پشت کشیده شد و کدبیده شدم به دیوار!
چشمای رگ زده و عصبی رها جلوی چشمم بود.
با عصبانیت از لای دندوناش لب زد
-چطوری این حجم از احمق بودن رو توی این بدن جا دادی؟ تو عقل هم داری؟
چونم شروع کرد به لرزیدن.
چرا این قدر جدی داشت می گفت!
نقش بازی کردنم حدی داره.
رها دیگه داره شورش رو در میاره.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز220
انقدر جدی گفت که شفیع هم آروم هشدار داد
-داری زیاده روی می کنی رها...
رها بی توجه به شفیع تشر زد و گفت
-اگه ول کنی و بری دو کیلومتر از خونه دور نشدی گروگان

میگیرنت! تو با یه باند بزرگ و قدیمی قاچاق عتیقه سر و کار داری، با کله گنده های کشور...

اشکم چکید روی گونم.

لحن رها زیادی جدی بود و اشکای منم واقعی!

بی توجه به من گوله اشکی که روی گونم راه افتاده بود بازم حرفشو با همون خشونت ادامه داد و گفت

-تو دیگه عضوی از باند هستی پرنسس کوچولو! باند قاچاق!

وقتشه از دنیای صورتی و اکلیلیت بیای بیرون و سعی کنی سر خودت و شفیعو به باد ندی.

بذار باهات رک باشم!

الان تا گردن تو لجنی! دیگه نمیتونی خودتو نجات بدی... یکی هستی مثل شفیع... مثل من! این راه بن بسته، پیچ و واپیچزیاد داره، همش دره و پرتگاهه و از همه مهم تر... یه طرفست ترنج خانم! برگشت نداره! نمیشه توش ترمز گرفت! تویی و یه پدال گاز و هیچ!

منظور دار بود حرفش؟

چرا حس می کردم دو پهلو حرف می زنه!

چرا فکر می کنم از یه جایی به من منظورش خود خودم بوده...؟

-فهمیدی یا بازم برات هم بزنم این کثافتو؟

نگامو دوختم به شفیع و با التماس نالیدم

-بابایی؟

شفیع خواهش نگاهمو دید و اومد سمت رها.

هولش داد یه طرف و گفت

-بسه رها... ترسوندی ترنجمو...

بغلم کرد و در گوشم گفت

-هیششششششش! چیزی نیست بابایی! تو تا وقتی با منی، تا وقتی که من مثل شیر پشتتم نباید بترسی... من هستم عزیز دلم.

مم و رها اجازه نمیدیم بلایی سرت بیاد.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز221

سرم روی سینه شفیع بود و اون سرش روی موهام.

هیچ حسی از بغلش نداشتم...

آغوشش منظور دار و کثیف نبود...

پدرانه بود و حتی میتونست حمایتگرانه باشه. البته اگه عمق

کار و دلیل نگه داشتن

ِن

م به اصطلاح ترنج احمقانه نبود

میتونست پدرانه باشه!!!
چشمامو وا کردم که چشمم قفل شد تو نگاه برزخی رها..
خون جلوی چشماشو گرفته بود و نفسای صدا دار و عمیق می کشید...
درکش می کردم. من با لباسای تقریبا باز رفته بودم تو بغل مردی که پدرم نبود و برام هفت پشت غریبه بود.
زن شرعی و قانونیش بودم که الان تو بغل یه نره خر داشت گوله گوله اشک می ریخت...
اوضاع میتونست قاراشمیش بشه!
یه لحظه تصور این که غیرت رها بلایی سر ماموریت بیاره و همه نقشه هامون نقش بر آب بشه منو ترسوند.
قشنگ از چشماش معلوم بود خیلی جلوی خودشو گرفته تا نزنه فک شفیعو پیاده کنه!..
از بغل شفیع اومدم بیرون و پرسیدم
-خب چطوری؟ من که نمیتونم یه شبه از یه دختر بیست و چند ساله تبدیل به یه نینجا بشم!
شفیع خندید و گفت
-احتیاجی نیست نینجا بشی نفسم! رها برای همین اینجاست! برای نشون دادن راه و چاه به تو... برای یاد دادن درست از

غلط... برای یاد دادن دفاع شخصی... برای این که بتونی گلیم خودتو تا آخر عمر از آب بکشی...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز222

بینیمو چین دادم و گفتم

-من با رها بهشتم نمیرم!

رها ابروهاشو انداخت بالا و دستاشو رو سینه گره زد و گفت

-منم خیلی مشتاق نیستم سرکار خانم! با تهدید و فشار پدر جناب عالی اینجام!

شفیع پا درمیونی کرد و گفت

-ترنج. رها پسر خیلی خوب و با استعدادیه! دقیقا همونیه که میتونه کمکت کنه تا گیر اعضای باند نیوفتی و سیاست داشته باشی! اگه باهاش خوب برخگرد کنی اونم باهات خوبه.

رها بی توجه به من به شفیع گفت

-من تو این خونه هیچ کاری نمیکنمِ مسترا! پرنسس کوچولوتو روزای زوج میاری دم در خونم و خودت زحمتو کم می کنی!

شفیع اخماش رفت توهم. رو به رها این بار جدی گفت

-دیگه داری زیاده روی می کنی!

رها شونه ای بالا انداخت و گفت

-من توی خونه ای که پر از شنود و دوربینه حتی یه ثانیه هم نمیمونم. خونه خودم کاملا پاکسازی شدست.
اعتمادتو بهم نشون بده و بذار لیدی کوچولوت بیاد خونم!
پوزخند زد و پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد
-نترس آش دهن سوزی نیست که بخوای نگرانش باشی...
مطمئن باش من از این تیپ دخترا متنفرم..!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز223
اخمای شفیع هنوزم در هم بود.
از خدام بود که برم پیش رها و کنارش باشم اما الان غیر طبیعی بود که اعتراض نکنم.
اخمامو کشیدم تو هم و گفتم
-ددی منو بکشی هم نمیرم خونه این!
شفیع بی حرف نگام کرد.
مصمم تو چشماش خیره شدم که بدونه از حرفم کنار نمیکشم.
رها دوباره گفت
-شرایط همینه شفیع!
فقط تو خونه خودم، تنها به لیدی خانمت اصول زنده موندن رو یاد میدم و اجازه دخالت تو رو هم توی کارام و روش یاد دادنم

نمیدم!
قبول نمیکنی؟
اوکی پس بگرد دنبال یه نفر دیگه که بهش یاد بده! مثلا یکی از اعضای اصلی!
هر کاری هم دلت میخواد بکن!
با تموم شدن حرفش پوزخند زد و دستشو کرد تو جیب شلوارش.
چشمام از حرفش گرد شد.
دیوونه شده بود؟
ممکن بود شفیع بگه اوکی تورو به خیر و مارو به سلامت و بعدم سرشو زیر آب کنه!
چرا داشت همچین حماقتی میکرد؟
دهنمو باز کردم که نجاتش بدم!
که بگم باشه میرم خونه رها...
که یه جوری ماست مالیش کنم این گندو! این ماموریت ریسک قبول نمیکرد!
سر جفتمونو می کردن زیر آب اگه بویی می بردن.
به محض باز کردن دهنم شفیع اخماش سه برابر شد و به من تشر زد
-حرف نباشه ترنج! تو میری پیش رها و سعی می کنی توی اون

مدت هر چی میگه رو مو به مو یاد بگیری.
رها من هیچ کمکاری ای رو نمی بخشم. همه چیز، از ریز به ریز کارای باند بگیر تا دفاع شخصی و امنیت کامپیوتر و لپ تاپو نشونش بده...
دعوا نمی کنید. دم به دقیقه به من زنگ نمی زنید. منو بی خبر نمیذارید و باز هم تاکید می کنم، با هم کلکل نمی کنید.
رها تو منو میشناسی و میدونی چه اخلاقی دارم و چقدر روی ترنج حساسم. پس منو تحریک نکن.
ترنج شما هم حواست به برخوردت باشه. رها برای من ارزشمند و یه دوست صمیمیه. بیشتر از این که همکارم باشه مثل پسرمه برام. پس لازم نیست بهت بگم چقدر احترام گذاشتن بهش مهمه...
و این روزای زوج نه رها... ممکنه رفتارای ترنج زیر نظر باشه. آخر هفته ها به صورت مخفیانه خودم شخصا میارمش و بعد میام دنبالش.
بحث همین جا تمومه.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز224
تو اقصا نقاط بدنم عروسی بود.

اما برای این که ضایع نباشه برای رها با بی ادبی ادا در آوردم و روبه شفیع با حق به جانبی گفتم

-آیفون پرومکسم فردا روی میز باشه ددی...

و بعد پاکوبان ازشون دور شدم و نفهمیدم رها با غر غر چی به شفیع گفت.

درو محکم بستم و باز داد زدم

-فردا صبح روی میزم باشه ددی! دوست دارم سورپرایز شم!

***

استرس داشتم. آب دهنم خشک شده بود و پشت پلکام عرق کرده بود.

هی با خودم یاد آوری می کردم که مشکلی پیش نمیادو من آموزش دیدم و باید به خودم ایمان داشته باشم و کسی متوجه نمیشه و شفیع به من اعتماد داره و اینا... ولی بازم تاثیری نداشت.

ترسیده بودم.

یه خطا میتونست هر جفتمونو بیچاره کنه.

شفیع هم از صبح رفته بود رو اعصابم و هیچ جوری نمیکشید بیرون!

امروز اولین روز انجام عملیات من بود...

شفیع میخواست بره بیرون و برای اولین بار منو توی خونه تنها

بذاره.
قرار بود اول دوربینا و شنودا رو چک کنم و بعد واسه گشتن سیستم خونه دست به کار بشم.
دیشب که با سرهنگ مشورت کرده بودم بهم گفته بود احتمال نود درصد هیچ دوربین و شنودی توی خونه نیست.
می گفت شفیع عمدا این کار نمذاره تو خونش تا یه جورایی به اعضا اجازه فضولی نده.
اما میگفت امکان داره خودشون مخفیانه و بی خبر از شفیع تو خونش دوربین گذاشته باشن.
همه این استرس و اینا یه طرف، خود شفیع هم یه طرف! از صبح نصیحتم کرده بود!
که به هیچ تلفنی جواب ندم و هیچ دری رو باز نکنم و هیچ تراکنش اینترنتی ای رو انجام ندم و این چرت و پرتا...
انقدر گفت و گفت تا در آخر داد کشیدم و گفتم اونقدری که فکر می کنه احمق نیستم تا دست از سرم برداره!
حالا هم با اخمای درهم رو مبل نشسته بودم و پامو انداخته بودم روی پام و به اون که هنوزم مردد بود بره و هی این پا و اون پا می کرد تا خیالش راحت بشه.
هی از دستشویی در میومد می رفت توی آشپزخونه.

یکم مردد نگام می کرد و دهنشو باز می کرد یه چیزی بگه.
بعد منصرف می شد و پوف کلافه ای می کرد.
هی موهاشو باز می کرد دوباره می بست! قشنگ مثل مرغ سر کنده شده بود.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز225
همونطور که پامو عصبی تکون می دادم و یه رشته از موهامو می پیچوندم دور انگشتم گفتم
-اگه میخوای منم باهات میام! اینجوری شاید دل بکنی و زود تر به قرارت برسی!تسلیم نگام کرد و غر غر کرد
-چرا فکر می کنی به فکر خودم نرسیده بود؟ منتها بردن تو به این قرار مهم و سر پروژه خیلی زیاده رویه. نمیخوام اعضا بدونن تو از کارای من خبر داری. این جوری خیلی موانع از سر راهشون برداشته میشه...
-اوه Come on!) !بس کن) ددی داری حوصلمو سر می بری!
تسلیم شد. کیف لپ تاپشو برداشت و اومد سمتم روی موهامو بوسید و گفت
-پس یادت نره اگه کسی...
کلافه پریدم وسط حرفش و گفتم

-واااااااای ددیJust go! Ok! Go!) !فقط برو! باشه؟ برو(!
سر تکون داد شرمنده خندید و گفت
-باشه باشه! من رفتم. حرفامو یادت نره!...
قیافمو که دید خندید و بلاخره بعد از یک ساعت و خورده با این که هنوزم مردد بود کشید بیرون و درو بست!
به محض بسته شدنش از جا پریدم و کش و قوص نمایشی ای به بدنم دادم.
ممکن بود تحت نظر باشم.
شروع کردم بلند بلند آهنگ خوندن و رفتم سمت اتاق.
لپ تاپ صورتی حال بهم زنم رو که روش برچسب یونیکورن چسبونده بودم رو برداشتم آوردم توی حال و گذاشتمش روی پام تا به جایی دید نداشته باشه...
فلش صورتی رو بهش وصل کردم و یه آهنگ از بیلی ایلیش پلی کردم و صداشو تا ته ته بردم بالا تا بقیه صدا ها رو پوشش بده برای شنود.
توی همون فلش فایل یه برنامه بود که خود تیم سایبری طراحیش کرده بود و برای تشخیص شنود و دوربین و رد یاب و رادار و این آت و آشغالا بود.
برنامه رو از روی لپ تاپ ریختم روی گوشی و نصبش کردم

و برنامه رو راه انداختم.
به بهونه سلفی گرفتن تک تک وسایل خونه رو اسکن کردم و همه جا رو خوب گشتم. حتی حموم و دستشویی رو!
هیچی نبود.
شک برانگیز هم نبود چون مطمئنا شفیع چیزایی داشت که نمیخواسن هیچ کس حتی اعضای اصلی ازش با خبر شه.
اعضا به حریم خصوصی اهمیت می دادن.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز226
احتمالا خونه رها هم همینطوری شده بود الآن.
بدون دوربین و شنود...
واسه همین چونه می زد تا منو تنهایی و بدون حضور شفیع آموزش بده.
خیالش راحت بود که کسی غیر از خودمون حرفامونو نمیشنوه.
چون طبق آخرین اطلاعاتی که از سرهنگ گرفتم رها تونسته بود نظرشونو جلب کنه و خودشو یکیز اعضای اصلی بکنه و بین باند نفوذ داشته باشه.
بعد از شنیدن این خبر ترکیبی از ترس بی نهایت و خوشحالی بی نهایت رو تجربه کردم.

خوشحالی برای برداشتن یه قدم درست و حسابی برای مأموریت و ترس برای رها...

رها...

اون الان جزئی از باند بود. توی یه قدمی خطر.

خدای من! به مویی بند بود تا بقیه بفهمن اون یه جاسوسه...

الان اون توی دل خطر بود. توی

ِمق

ع عمقش...

بیشتر از این نمیتونست خطر بکنه.

اشکایی که کم کم دوباره داشت جمع می شد توی چشمام رو پاک کردم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

توی این لحظه و ساعت ماموریت از هر چیزی مهم تر بود.

عشق من به رها و ترسم از در خطر بودن اون فقط سد راه این عملیات حیاتی و مهم بود.

فکر کردن به این که پای یه دنیا وسط بود و بقیه کشورا هم چشم امیدشون به ما و جاسوسی درست و به جامون بود تا بلکه بتونن ریشه هیروگلیف رو توی کشور خودشون هم پیدا و نابود کنن منو مصمم تر می کرد.

سیستم توی اتاق شفیع بود.

دیده بودم که دست آخر می خواست درو قفل کنه اما با نیم نگاهی به من که آدامسمو باِد باد کرده بودم و همون لحظه ترکید توی صورتم و کل ترکیبمو به گند کشید و بعدش صدا جیغ و غرغر من منصرف شد!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز227

خودمم وقتی یادم میوفته خندم میگیره! چقدر احمقانه و مسخره بود اون تصویر که حتی شفیع رو هم قانع کرده بود که هیچ ریگی به کفشم نیست و در اتاقشو قفل نکرده بود!

پا شدم رفتم سمت اتاق شفیع. قبلا فهمیده بودم ک چیزی توی اتاقش نیست که بخواد دردسر ساز باشه.

رفتم سمت کمد و بازش کردم.

یکی از لباسای هزار سال پیش لیلی که توی کمدش بود و یه عالمه گرد روش نشسته بود رو برداشتم و رفتم سمت سیستم.

اول کیبرد رو کامل پاک کردم تا گرد و خاکاش بره و بعد روشنش کردم.

حتی از ویندوز قدیمی و کندش هم می شد فهمید که چیز به درد بخوری توش نیست اما محض احتیاط باید بررسی می شد.

ممکن بود همین گرد و خاک و کندی ویندوز رد گم کنی باشه و

کل مدارک مهم همین تو نگهداری بشه.
کلی صبر کردم تا ویندوز اومد بالا و بعد بلافاصله فلشو بهش وصل کردم.
ساختار فلش این بود که بلافاصله اصلاعات سیستمی که بهش وصل می شد رو کپی می کرد و برای مرکز میفرستاد.
تا نوار سبز بیاد پر بشه و نشون بده که کامل همه چیز کپی شده یه نگاهی به اتاقش انداختم.
همه چیز کرم شکلاتی بود. میز کار رسمی و یه گاو صندوق گنده گوشه اتاق. یه کمد دیواری بزرگ و کاناپه کرم رنگ بزرگ که خیلی راحت به نظر می رسید. یه پیانوی آکوستیک چسبیده بود به دیوار و صندلیش یکم کج بود که نشن میداد یکم موزیک زده.
تخت خواب کرم شکلاتی بزرگ دو نفرش هم یه گوشه از اتاقو پر کرده بود.
یک سوم نوار سبز پر شده بود و حدود یک ساعت از رفتن شفیع میگذشت.
یکم استرس گرفتم. ممکن بود برگرده.
من به تیم گفته بودم که سرعت فلشو ببرن بالا اما گفته بودن که این نهایتشه و در نوع خودش شاهکار به حساب میاد...

فعلا که ممکن بود نقشه های منو نقش بر آب کنه...
رفتم سمت کازیه ای که روی میز کارش بود. مسلم مدارک مهمشو اون جا ول نمی کرد تا من پیداش کنم اما نگاه کردن بهشون هم ضرری نمی زد.
جز چند تا کاغذ آچار و یه خودکار چیزی نبود.
با گوشی از کاغذا عکس گرفتم. مدارک یه انتقال مالکیت یه ملک توی گیلان بود. با چند تا کپی از همون مدارک.
چشمم افتاد به چند تا کشو.
نوار سبز رنگ سیستم حالا از نیمه هم گذشته بود و به سه چهارم رسیده بود.
یه درصد اگر شفیع سر می رسید بیچاره می شدم اما وسوسه گشتن کشو داشت دیوونم می کرد.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز228
ساعت نشون می داد که یک ساعت و سی هشت دقیقه از رفتن شفیع میگذره.
قلبم توی دهنم می زد و حس خیلی بدی داشتم.
همش به این فکر می کردم که شفیع سر برسه و منو توی این وضعیت، با یه فلش توی سیستم خونش و فوضولی ثی کشوهاش

ببینه!
دست بردم سمت اولین کشو و بازش کردم.
یه آلبوم و یه دفترچه توش بود. آلبوم رو باز کردم...
صفحه به صفحش پر از عکسای لیلی بود. زنی خیلی زیاد شبیه به گریم الان من! با موهای مشکی و صورتی به سفیدی برف...
توی تمام عکسا لبخند می زد و عاشقانه به دوربین نگاه می کرد.
معلوم بود تمام عکسارو شفیع ازش گرفته...
حس بد فوضولی توی حریم خصوصی دیگران بهم دست داد.
مسلما اینا شخصی بود و به درد ماموریت نمیخورد.
آلبوم رو بستمو دفتر رو باز کردم.
آخرین صفحش تاریخش مال همین دیروز بود... یه دستنوشته با خط خوانا و قشنگ با مضمون
"دلم تنگته لیلی... پر می زنم واسه روزی که بیای دنبالم و منو ببری به دنیلی خودت... حالم از جهنمی که توشم به هم میخوره... اما میدونم باید تحمل کنم. به خاطر ثمره عشقمون. به خاطر ترنج! تو نیستی و من تمام محبتایی که لایق تو بودن رو، تمام عشقم بهت رو، خرج ترنج می کنم. اون خود توعه! حواسم به بیلی شماره دو هست... با تمام وجودم... اینو بهت قول میدم لیلی من" ...

دفترو با ضرب بستم. حالم بد بود، بد تر شد.
حس آشغال بودن رو داشتم.
کشوی شماره دو پر از کاغذ آچار و آ پنج سفید بود برای پرینتر.
کشوی بعدی یه کاغذ توش بود فقط. یه کاغذ که برعکس گذاشته شده بود. صدای بوق سیستم نشوندمی داد فلش کارشو تموم کرده.
قلبم تو دهنم می زد. برگه رو گذاشتم روی میز و به محض دیدن یه سری نقاشی و نشانه ها و نمادا چشمام درشت شد.
اینو قبلا هم دیده بودم.
فورا ازش عکس گرفتم و در عرض نیم ثانیه همون جوری که بود برش گردوندم توی کشو.
از پشت میز اومدم بیرون و فلشو از سیستم کشیدم و فورا سیستمو خاموش کردم.
حس بدی داشتم.
استرسم بی جا نبود می دونستم. اینو وقتی فهمیدم که صدای تیک باز شدن در اصلی بلند شد!
بیچاره شده بودم! همه چیز به همین سادگی شروع نشده تموم شده بود.

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز229
صداش بلند شد
-ترنجم؟
لباس پر از گرد و خاک لیلی که توی دستم بود رو با عجله تکوندم روی کیبورد تا مشخص نشه ازش استفاده کردم.
اما اصل قضیه این بود که اصلا من نباید توی اتاق شفیع می بودم.
شفیع مطمئنا ازراین به بعد در اتاقشو قفل می کرد.
صدای قدماش به سمت اتاق بلند شد. همزمان دوباره گفت
-کجایی ترنج؟
تو یه آن لباس قدیمی لیلی رو بغل کردم و خودمو پرت کردم روی تخت.
در اتاق باز شد و من بعد از یه عالمه تلاش بلاخره تونستم چند تا قطره اشک بریزم.
صدای عصبی و خش دار شفیع بلند شد. از شدت ترس سرعت اشکام بیشتر شدن...
-ترنج... اینجا برای چی اومدی؟
جواب ندادم. چشمامو بستم و بلند تر هق هق کردم و خودمو

بیشتر جمع کردم.
با قدمای بلند خودشو رسوند بالای سرم و انگار با دیدن من توی اون وضعیت، در حالی که لباس قدیمی لیلی رو بغل کرده بودم و های های گریه می کردم به خودش اومد و عصبانیتش کم شد...
موهامو نوازش کرد و گفت
-ترنج جان؟ چی شده بابایی؟
چشمامو باز کردم و خودمو تو یه حرکت پرت کردم تو بغلش و گفتم
-من.... من... بدونم.... بیش... بیشتر.... میخواس.... تم...
این... این... لباس...
صدای گرفته بم از بغضش بلند شد
-هیششششششش! آروم باش عزیزم... نلرز اینجوری...
ترنج...
اینقدر موهامو نوازش کرد و اینقدر با همون صدای پر از بغضش دل داریم داد تا مثلا آروم شدم و تونستم به خودم مسلط شم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز230

موهایی که اومده بود تو صورتم رو زد کنار و مهربون گفت
-خب حالا که آروم شدی بگو داستان چیه...
چونم لرزید و گفتم
-میخواستم برات هدیه بخرم. ددی توی یه پیج یه جفت کفش چرم اصل دیدم که خیلی شیک بودن و آف خورده بودن. من بلافاصله یادت افتادم اما نمیدونستم سایز پات چنده.
اومدم... اومدم سراغ کمد تا کفشاتو پیدا کنم که... که... لباس مامیو دیدم.
خیلی عجیبه ددی... که بعد... بعد این همه سال اینو نگه داشتی... میدونی من... خیلی احساساتی شدم.
فکر نمی کردم این قدر... عاشق مامان بوده باشی...
ددی این لباس... این لباس... بعد از این همه سال هنوزم که هنوزه... بوی... مامان لیلی رو میده...
دلم براش خیلی خیلی خیلی تنگ شده ددی...
کاش منم با خودش می برد!...
دوباره تو بغلش هق هق زدم زیر گریه...
اوفففففف!
بخیر گذشته بود...
خوشحال بودم که اشکام یاری می کردن و باهام راه میومدن.

-هیشششششششش! آروم باش عزیزم... این حرفا رو هم دیگه نزن... لیلی اگه تورو با خودش می برد پس بابایی چیکار می کرد اون موقع؟ هوم؟

****

-من حاضرم!

سوئیچو برداشت و گفت

-اوکی... به رها هم خبر دادم که دارم میبرمت پیشش. آخر شب میام دنبالت.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز231

سر تکون دادم و از در زدم بیرون. استرس داشتم و یه شوق لذتبخش توی بند بند وجودم موج می زد.

قرار بود امروز رو تا آخر شب که شفیع میاد دنبالم پیش رها باشم تا مثلا بهم چیز یاد بده.

قرار بود بعد از مدتها توی پارکینگ ساختمون کناری رها که از طریق آینه حمومش بهش دسترسی داشت سرهنگو ببینیم و کامل بهش اطلاعات بدیم.

سرهنگ قرار بود پیشرفتمون و آدمایی که شناسایی شدن رو بهمون بگه و مارو از روند ماموریت با خبر کنه.

نمیدونم چرا ولی نا خود آگاه از صبح کلی به خودم رسیده بودم.

برام مهم بود از نظر رها زیبا باشم.
دلم می خواست به چشمش بیام.
من همسر عقدیش بودم و دوست داشتم همسرش رو از یه بعد دیگه ببینه.
-ترنج... کجایی؟ بیا دیگه دیر شد...
در ماشینو باز کردم و گفتم
-اومدم داد نزن.
تا برسیم به خونه رها ظاهرا خوابیدم.
چون ساعت پنم و نیم صبح بود و قائدتا باید خوابم می اومد.
اما همش ذهنم درگیر بود و حتی نتونستم یک ثانیه هم بخوابم.
وقتی به خودم اومدم که جلوی در خونه رها شفیع منو گذاشت و بعد از یه میس به رها رفت!
من موندم و یه در و یه دنیا استرس و یه عالمه حس نا ِب عشق...
قرار بود بعد از کلی وقت دوباره ببینمش!
دستم رفت روی زنگ ولی فشارش ندادم. لبخندمو خوردم و یه دم عمیق گرفتم و عزمم رو جزم کردم تا زنگو فشار بدم که...
در یه دفعه باز شد و چشمای بی قرار و بی تابم توی دوتا تیله عمیق قفل شد...

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز232
نفهمیدم چی شد!...
یه دفعه کشیده شدم توی خونه و صدای تق بسته شدن در رو شنیدم و کمرم با خشونتی که توأم با آرامش بود خورد به دیوار و لبهام... اسیر لبای بی تابش شد!...
آخ خدای من!
بعد از چند روز برزخی این وصال برای من باور نکردنی بود.
مثل یه رویا...
کیف کوچولومو به آنی رها کردم و دستامو توی ابریشم موهاش فرو بردم
لباش با لب پایینیم بازی می کرد و دستاش دور کمرم و مشغول نوازش موهام بود.
یه لحظه جدا شد تا نفس بگیره...
دست خودم نبود که بهش این اجازه رو ندادم و برای بوسه بعدی پیش قدم شدم...
گاز آرومی هم که از لبش گرفتم دست خودم نبود...
این که پامو بلند کردم و پیچوندم دور کمرش...
این که خودمو بیشتر بهش چسبوندم هم دست خودم نبود!

نفسای هر جفتمون تند تر شده بود و بوسمون خشن تر و عمیق تر... ضربان بی امان قلبشو زیر دستم حس می کردم.
کم کم اوضاع داشت وخیم می شد که لباشو از لبام جدا کرد و آشفته در حالی که نفس نفس می زد گفت
-لعنت... ترنج! یکم دیگه ادامه بدی قید قرارمون با سرهنگو می زنم!
اوپس!
یادم نبود...
به خودت بیا... مأموریت، سرهنگ، شناسایی آدما، هیرو گلیف...
پامو از دور کمرش باز کردم اما ازش جدا نشدم...
هیچ عامل درونی و بیرونی ای نمیتونست باعث جدا شدنم ازش بشه...
یه لحظه چشمم توی چشمای وحشی و نا آرومش گره خورد.
شوخی نمی کرد، منتظر یه اشاره از من بود تا حتی قید کل ماموریت رو هم بزنه.
با شیطنت خندیدم و سرمو گذاشتم روی شونش تا تنفسم معمولی شه...
نجوای آرومش خندمو عمیق تر کرد

-توروحت بچه!...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز233

یکم که به خودم مسلط شدم و تنفسم عادی تر شد سرمو بلند کردم و گفتم

-شیطونی بسه! بریم...

نگاهش تو نگام گره خورد و قلبم برای بار هزارم لرزید.

چشماش ستاره بارون داشت. پر از شهاب سنگ و سیاره بود...

چشماش یه کهکشان جدید و کشف نشده بود...

وقتی اون طور بی قرار و بیتاب بهم خیره میشد میتونسنم براش بمیرم!

میشد برای چشماش مرد!

رشته نگاهمون گسسته نمی شد.

کاش...

کاش آسلی رو فراموش میکرد.

کاش به من و عشق توی چشمام یه فرصت می داد.

کاش درای قلبشو روی پیچک خودروی عشق باز می کرد.

آه کشیدم و چشمامو بستم.

چی میگی ترنج! دیوونه شدی؟ اون عاشق آسلیه!

عشق که نقل و نبات نیست یه روز بیاد و یه روز بره.
یکم تو جام تکون خوردم و کف دستامو گذاشتم روی سینش و هولش دادم که بره کنار.
از جاش تکون نخورد.
به جاش دسته سمت راست شالم رو کنار زد و سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و عمیق بو کشید...
چشمامو با لذت بستم.
داری با من چیکار می کنی رها؟
چرا منو اسیر وجودت می کنی وقتی بعد میخوای خودتو ازم بگیری؟
صدای زمزمش آروم به گوشم رسید
-اسم ادکلنت چیه؟
لب زدم
-ایفوریا
-نه! آسلی هم ایفوریا می زد اما با این عطر فرق داشت...
بوسه ویرانگر و نابود کننده ای نرم و آرام نقطه ای از گردنم را به اتش کشید و همزمان شد با چکیدن قطره اشک روی گونم.
چقدر بیچاره و طفلی بودم من!
کی سایه آسلی از روی زندگیم می خواست بره کنار؟

شوهرم کی میخواست دست از فکر کردن به دوست دختر صیغه ایش برداره و یکم هم منو ببینه؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز234

هر چی که بود، رها هیچ وقت نمیتونست ضعف منو ببینه...

من نباید از خودم ضعف نشون می دادم، نباید میذاشتم نقطه ضعفمو بفهمه.

نمی خواستم بدونه دوستش دارم.

اگه می فهمید حاضرم خودمو به آب و اتیش بزنم براش، اگه می فهمید حاضرم پیش مرگش بشم، اگه می فهمید حتی حاضرم به خاطرش بمیرم غرورم میشکست.

اگه قطره اشک معصومانه منو می دید این اتفاق می افتاد.

اشکامو نا محسوس پاک کردم و طی یه اقدام ناگهانی محکم هولش دادم.

انتظار این همه زور رو ازم نداشت. چند قدم رفت عقب و مسخ شده نگام کرد.

پوزخند زدم و همونطور که به سمت اتاقش می رفتم گفتم

-عطر فیک و ارزون دوست دخترتو با مال من مقایسه نکن!

صدای اروم خندش رو پشت سرم شنیدم.

من حتی شیفته این نوای آروم خندش بودم و اون تو فکر...
آخ رها... لعنت بهت...
در حموم رو باز کردم و آینه رو کشیدم کنار.
پایین پله ها کسی که به جای ما توی اتاق می موند تا اگه اوضاع کیشمیشی شد بهمون اطلاع بده منتظر ایستاده بود.
برامون احترام نظامی گذاشت و بعد بی حرف رفت سمت پله ها.
بعد از عبور از پله ها یه راهروی باریک و خیلی تاریک بود و ما ریسک نمیکردیم چراغ روشن کنیم.
به هر بدبختی ای بود اون راهروی کوفتی رو کورکال کورکال طی کردیم.

ِر
د انتهای راه رو رو باز کردیم و وارد پارکینگ ساختمون کناری شدیم.
سرهنگو دیدم که با لباس شخصی توی یه ماشین مشکی منتظرمون ایستاده بود.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز235
به محض دیدن ما سرهنگ لبخندی زد و از ماشین پیاده شد.

دلم براش تنگ شده بود.
دستاشو باز کرد تا هر دوتامونو بعد از مدتها درآغوش بگیره که رها با چند قدم بلند از من جلو زد و توی یک حرکت ناگهانی مشتشو کوبید تو صورت سرهنگ!
جیغ کوتاهی کشیدم!
یا خدا!
سرهنگ تلو تلو خورد و یکم عقب عقب رفت.
قافلگیر شده بود یه جورایی.
اما به محض بالا آوردن سرش برخلاف تصور من که فکر می کردم صد درصد جواب رها رو مثل خودش میده ولی فقط با غم به رها نگاه کرد و یه لبخند نیم جون زد.
دویدم ستمش و با به رها توپیدم
-چه غلطی داری می کنی؟
سرهنگ با اشاره ازم خواست تا آروم باشم! و گفت
-حقم بود!...
به رها نگاه کردم. اصلا آروم نشده بود. بدتر آشفته و بی قرارترش کرده بود.
دوباره یورش برد سمت سرهنگ که جیغ زدم
-بس کن رها...

باز سرهنگ بهم با نگاه گفت صبر کنم.
رها سرهنگو محکم هول داد و کوبیدش به ماشین و داد زد
-دست مریزاد عمو صادق! خوب از امانتی من نگه داری
کردید! خیالم راحت بود حالا که خودم نیستم یه عمو دارم که مثل
شیر پشت ناموس من ایستاده و نمیذاره حتی یه خش روش
بشینه! این بود جواب من؟
وای! وقتی رها سرهنگو عمو صدا می زد من به جای سرهنگ
خجالت می کشیدم!
رها هیچ کسو موقع کار صمیمی صدا نمی زد مخصوصا
عموشو.
همیشه عموش در حد یه اسطوره بوده براش.
همیشه مثل یه بت پرستیدتش!
یعنی این تعصب و غیرت به خاطر من بود؟
سرهنگ به خاطر چی از رها مشت خورده بود؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز236
سرهنگ خواست جواب بده که رها باز داد کشید
-توجیه نکنید عمو! توجیه نکن لطفا! یه دلیل قانع کننده بیار که
چرا من باید بین یه دسته کفتار که به خودشونم رحم نمی کنن

زنمو با اون وضعیت می دیدم. یه دلیل قانع کننده برام بیار که چرا باید حفظ ظاهر می کردم و اونشب کل ماموریتو لو نمی دادم. یه دلیل عمو! فقط یه دلیل برام بیار که اگه یه اتفاقی افتاد چطور باید از جون زنم بگذرم و بین اون و ماموریت یکی رو انتخاب کنم؟ هان؟ چطوری عمو؟

سرهنگ فقط با سکوت نگاهش کرد و منم به سکوت ترغیب کرد.

رها جری تر شد و دوباره داد زد

-اخه یه چیزی بگو! اینه منطق تو؟ خوبه منم دست زن عمو شیرین رو بکشم و بیارمش وسط مأموریت؟ یا هلیا؟ هان؟ شما اصلا فهمیدید من اون شب چی کشیدم؟ شما اصلا درک کردید چقدر خطر از بیخ هممون گذشت؟ می فهمید نزدیک بود خودم و ترنج و همه رو به کشتن بدم؟ حالا من دقیقا چه غلطی باید بکنم؟ هان؟ شما که با سابقه تری یه راهکار بهم بده. اگه موقعیتی پیش بیاد چطوری بین جون ترنج و ماموریت یکی رو انتخاب کنم؟

سرهنگ با شماتت نگام کرد. حقم بود این نگاه سرزنش بار.

کسی که سرهنگو مجبور به این کار کرده بود من بودم.

مگه من نبودم که تهدیدشون کردم اگر وارد مأموریت نکنم خودم دست به کار میشم؟

سرهنگ مستاصل گفت

-هق با توعه آ... رها جان.

رها طاقت از کف داد و موهاشو تو مشت گرفت و گفت

-توروخدا این قدر مظلوم نمایی نکن عمو! این قدر حقو به من نده! بکوب تو دهنم و بگو چجوری باید این جهنمو تحمل کنم. بگو حق ندارم سر مافوقم داد بکشم و بهش مشت بزنم. قانعم کن به جای این موش شدنا...

داشت موهاشو محکم می کشید.

چرا متوجه این همه فشار عصبی ای که روش بود نشده بودم؟

داشت به خودش آسیب می زد.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز237

قلبم تیر کشید با دیدنش توی اون حال. دویدم سمتش و دستامو دو سمت صورتش گذاشتم و گفتم

-هیشششششششش! رها جان. رها... نگام کن... رها... عزیزم؟

یه لحظه چشماشو باز کرد و خیره شد توی چشمام. توی کسری از ثانیه، جلوی چشمای سرهنگ منو محکم کشید توی بغلش و سرشو فرو کرد بین موهای بیرون زده از شالم و آروم و با درد گفت

-چیکار کنم با تو ترنج؟ اگه یه روزی بیاد که مجبور بشم به خاطر مأموریت تورو فدا کنم سر خودم چه بلایی میاد؟ چی میمونه از من؟ هان؟ خودتو بذار جای من...تو باشی چیکار می کنی؟

قلبم یه لحظه نزد.

حتی تصورش خیلی راحت منو می کشت.

اشک نشست توی چشمام و لرز نشست توی تنم.

بدون شک روزی که نفساش نره و نیاد، این صدا خاموش بشه، این قلب ساکت بشه، این تن سرد بشه، این دستا تکیه گاه نباشه، کوه نباشه، پناه نباشه، من میمیرم.

هیچی نتونستم بگم. فقط همونطوری توی آغوش گرم و محکمش به گریه افتادم.

چقدر بیچاره بودیم. چقدر تو بد وضعیتی گیر کرده بودیم.

نه راه پس داشتیم و نه راه پیش.

دستامو دور تنش حلقه کردم.

****

نشسته بودیم تو ماشین.

رها آروم تر شده بود و از سرهنگ بابت مشتش معذرت خواسته بود.

من نشسته بودم صندلی عقب و حالم هنوز بد بود.

هنوز چشمه اشکم خشک نشده بود.
صدای محکم و قشنگ رها تو ماشین طنین انداخت.
مگه می شد واسه صاحب این صدا نمرد؟
-چند نفر شناسایی شدن؟
-مهمونا کلا چهارصد و بیست نفر بودن. دویست و هشتادتاشون شناسایی شدن، سوابقشون در اومده و پرونده براشون ساخته شده. کارتو خوب ولی نصفه انجام دادی. البته این انتظار ازت می رفت.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز238
فک منقبض شده رها نشون از شدت عصبانیتش بود. نشون از خودداریش بود که چیزی نگه و ساکت بمونه.
تا حالا از این که اومدم تو مأموریت و خواستم کنار رها باشم پشیمون نشده بودم ولی حالا... نمیدونستم
مردد بودم.
ابدا نگران خودم نبودم، من به توانایی هام ایمان داشتم و می دونستم از پسش بر میام.
اما نگران رها بودم. این که نتونه انتخاب کنه، که مردد بشه، که مجبور شه بین من و مأموریت یکی رو انتخاب کنه.

و چیزی که خیلی خیلی بیشتر در بارش نگران بودم قرار گرفتن خودم توی این وضعیته. مثل مرگه برام حتی فکر کردن بهش.

صدای سرهنگ منو به خودم آورد

-رها کارت عالی بوده. مخصوصا توی شناسایی اعصای اصلی هیروگلیف واقعا کمک کردی و به لطف فیلم و عکسایی که از طریق تو توی اون اتاق به ما رسیده همشون شناسایی و سوابقشون بررسی شده. براشون پرونده سازی کردیم تا به موقعش رو کنیم. اما اگه دقت کرده باشی اینا یه سری کسایی بودن که هر کدوم یه کاری رو پیش می بردن.

هر دو سوالی نگاش کردیم، یه چیزی تو ذهن هممون جولون می داد. هممون می دونستیم توی نظام هیروگلیف یه چیزی غلطه. یه چیزی که ما متوجهش نشدیم.

سرهنگ لبشو تر کرد و گفت

-جای یه کسی خالیه این وسط. هیچ اسمی ازش برده نشده، هیچ ردی ازش نیست هیچ نشونی از خودش جا نذاشته.

چند لحظه سکوت کردیم من گفتم.

-قائدتا باید کسی باشه که روی همه نظارت داشته باشه و باندو مدیریت کنه. کسی که مسئول عزل و نصب اینا، انتخاب تو و

نظم دادن به همه کارا باشه...
رها متفکر گفت:
-هسته مرکزی هیروگلیف. مدیر و رئیسشون. من کسی رو ندیدم که توجه ویژه ای بهش بشه یا اسمی ازش به عنوان مدیر برده بشه.
سرهنگ خیره به یه جای نامشخص گفت
-رئیس باند هیروگلیف یعنی کی میتونه باشه؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز239
دوباره گفتم
-خیلی از باندا این طورین. رئیس خودشو و هویتش رو مخفی می کنه.
ممکنه رئیس کل باند جزء مهمونا خودشو جا زده باشه.
ممکنه هیچ کس نشناستش و فقط با یه نفر از اعضا در ارتباط باشه.
ممکنه حتی خود اعضای اصلی هم نشناسنش و دستوراتشو به صورت مجازی بهشون بده.
ممکنه یکی از اعضا رئیس باشه و نخوان کسی بدونه.
سرهنگ با تحصین نگام کرد و گفت

-دقیقا! این چیزیه که ما میخوایم بدونیم. رئیس کیه؟ تمرکزتون رو بذارید روی این قضیه.
مخصوصا تو فرناز. اطلاعاتی که منتقل کردی متاسفانه هیچ چیز بدرد بخوری توش نبود.
ما کل محتوی سیستمو گشتیم اما چیزی که به درد بخوره وجود نداشت.
افتضاحی که توی اتاق،
ِسر
گشتن سیستم شفیع کشیده بودم یادم
اومد.
برای سرهنگ و رها تعریف کردم که چه فاجعه ای نزدیک بود به بار بیاد.
و بعدش اون یادداشتی که توی کشو پیدا کردم رو بهشون نشون دادم.
سرهنگ آن چنان با حیرت گوشی رو ازم گرفت که تعجب کردم.
عکسو زوم کرد و تیکه به تیکش رو نگاه کرد.
چند بار بالا و پایینش کرد و چند بار دوباره از اول نگاهش کرد.
رها هم کنجکاو نگاهش رو دوخته بود به عکس.

یه دفعه گفت

-این خط هیروگلیفه! مصر باستان با این خط ارتباط برقرار می کرده. اما چه ارتباطی میتونه با باند داشته باشه؟

سرهنگ رو به من کرد و گفت

-این چیزی که تو پیدا کردی، یک چهارم مأموریته ترنج! مهم و خیلی حیاتیه! آفرین دخترم... آفرین...

اون یادداشت چی بود؟ جز چندتا علامت و نقاشی؟ چرا سرهنگ این قدر داشت بزرگش می کرد؟ چه ارتباطی با باند هیرو میتونست داشته باشه؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز240

سرهنگ با شوق نگاهی به ما انداخت و گفت

-یه چیزی که ما از این باند جهانی فهمیدیم اینه که زبان ارتباطیشون انگلیسی نیست و با روش خودشون با هم ارتباط بر قرار می کنن.

رها رفت تو فکر و گفت:

-یعنی شما میگید زبان اشتراکی باند خط هیروگلیفه؟ اما این یه خط گفتاری نیست...

به سرهنگ نگاه کردم و گفتم

-شاید هیچ وقت از طریق صدا با هم ارتباط برقرار نمی کنن. اخه صدا می تونه شناسایی بشه. شاید تنها پل ارتباطیشون تو سطح جهان این خطه...

رها تاییدی کرد و گفت

-یعنی این پیغام از کجا اومده... آیا فقط برای شفیع بوده یا برای اعضای اصلی همه کشورا فرستاده شده؟ و این که اصلا چرا چاپ شدست؟ چاپ کردن پیغام واقعا حماقته وقتی میتونه خیلی ساده پیگیری بشه و جا و مکانشونو مشخص کنه.

راست می گفت. این یه حماقت بزرگ بود. اما اگه عمدی باشه چی؟ اگه پشت همین کارشون دلیل باشه چی؟ من انگار که یه کشف بزرگ کرده باشم خودمو تو فضای بین دوتا صندلی، دقیقا وسطشون جا دادم و گفتم

-همینه! این کار عمدیه. اونا هم از پلیس همین انتظارو دارن. که احیانا اگر تا این حد باند نفوذ شد و فهمیدن این روش ارتباطیشونه فورا پیگیریش کنن. احتمالا ته این جستجو های پلیس به بن بست برسه اما هیرو خیلی زود از طریق واسطه ها می فهمه که لو رفتن و این طوری اقدامات امنیتیشون رو تا حدی می برن بالا که بلاخره پلیس یا نفوذی رو یه جوری بپیچونن.

سرهنگ و رها هر دو با حیرت و تحسین نگام کردن. تو چشمای رها یه چیز قشنگ بود که من از ترجمش سر در نمی آوردم. سرهنگ گفت

-آفرین ترنج. این فکرت عالی بود. ما رو از خطر بزرگی نجات داد.

رها توی یه حرکت برگشت و پیشونیمو بوسید و در گوشم نجوا کرد

-نابغه من!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز241

توی خلسه فرو رفتم.

ضربان قلبم رفت بالا و گرم شدم.

چشمام خیس شد.

رها به من چی گفت؟ نابغه؟ نابغه من؟

اون مالکیت لعنتی آخر جمله کوتاه و دو کلمه ایش توانایی اینو داشت تا منو درجا بکشه!...

تا آخر بحث، تا دقیقا خوِ د خداحافظی هیچی نفهمیدم.

فقط می دونستم راجع به وظایف رها دارن حرف می زنن.

جمله "تو باند وظیفه داری" و "حالا جزء مهره های اصلی

هستی" رو شنیدم اما نمیتونستم روشون تمرکز کم.
حواسم رو با یه جمله ساده پرت کرده بود. حتی خودش هم اینو فهمیده بود که همش با لبخند نگاهم می کرد.
وقتی به خودم اومدم که توی راهروی منتهی به حموم خونه رها داشتیم می دویدیم تا زود تر برسیم بالا.
رها چند ضربه آروم به آینه زد و وقتی بدل رها جواب داد آینه رو زد کنار و به من اشاره کرد
-لیدیز فرست!
از حفره رفتم بیرون و فورا از حموم خارج شدم. نموندم تا ببینم رها چی به پسره میگه... به زمان احتیاج داشتم.
رفتم توی اتاق و درو بستم و نشستم جلوی آینه.
حس می کردم جای بوسه رها رو پیشونیم قرمز و ملتهب شده از بس از اون وقت تا حالا نبض زده بود ذوق ذوق می کرد.
دستمو آروم روی پیشونیم کشیدم. جای لباش تغیری توی پیشونیم نداده بود.
این بوسه ساده برای من با تمام بوسه های پر از نیازی که روی لب ها و جای جای بدنم رده بود فرق داشت.
واقعی تر بود، قشنگ تر بود، وابستگی بیشتری با خودش داشت، سنگین تر بود از نظر بار عاطفی.

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز242
چند تقه به در خورد و بعد بی اون که اجازه بدم اومد توی اتاق.
نگاهم همچنان به آینه بود و حتی ذره هم نگاهش نکردم..
نمی خواستم فکر کنه با همون یه جمله دوباره برگشتم سمتش.
نمی خواستم بفهمه با همون یه جمله برای بار هزارم عاشق ترم کرده.
تا وقتی که عاشق آسلی بود و گاهی وقتا از سر ترحم چندتا حرف عاشقانه هم به من می زد دوست نداشتم از علاقم چیزی بدونه.
این رفتارای قشنگش، غیرتی شدناش، بوسه هاش همه به خاطر این بود که شب عروسی رفتار بدی باهام داشت.
نمی خواست اون خاطره رو ازش داشته باشم.
یه جورایی عذاب وجدان گرفته بود.
می خواست جبران کنه اون رفتارشو. هیچ دلیل دیگه ای نمی تونستم برای این محبتای وقت و بی وقتش پیدا کنم.
و من چقدر بیچاره و عاشق بودم که حتی به همین ترحماش هم راضی بودم.
من همین ادای دینشو، فیلم بازی کردناش رو دوست داشتم.

چقد بدبخت بودم و چقدر یه دفعه ای عاشق!
اومد پشت سرم ایستاد و شالو از روی موهام آروم برداشت.
از توی آینه نگاهم گره خورد به نگاهش و نتونستم چشم بگیرم ازش.
شالو روی صندلی کوچولوی دراورش انداخت.
و دست برد سمت کیلیپسی که باهاش کل موهامو به زحمت جمع کرده بودم.
کیلیپس رو که باز کرد موهام مثل آبشار ریخت دورم.
بینیشو فرو کرد بین موهام و عمیق بو کشید و دستاش دور کمر باریکم حلقه شد.
بازدمش رو با یه جمله بیرون داد:
-نمیدونستم موهات این قدر بلنده.
موی بلند دوست داشت؟ موهای آسلی بلوند و کوتاه بودن.اینو توی همون دوباری که دیده بودمش فهمیده بودم.
خوب چرا از همون اول یه دوست دختر مو بلند پیدا نکرده بود؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز243
یه دستشو از دور کمرم باز کرد و موهامو آروم از روی گردنم کنار زد.

سرش اومد پایین و توی گودی گردنم نشست.
با داغی که لبهاش روی گردن و شاهرگم زد چشمام نا خود آگاه بسته شد وسرمو دادم عقب.
دستاش رفت سمت کمربند مانتوم و توی یه حرکت بازش کرد.
مانتو رو از تنم در آورد.
انتظار داشتم پرتش کنه گوشه اتاق و به کارش ادامه بده اما به جاش خم شد شالم رو هم برداشت و با زدن بوسه ناگهانی ای روی لبهام ازم جدا شد و به سمت چوب لباسی رفت.
لعنت بهت رها...
نفسام تند شده بود و ضربان قلبم رفته بود رو هزار، تنم مثل کوره داغ بود و سست شده بودم.
نگاهم توی آینه به خودم افتاد.
بلوز یقه قایقی سفید پوشیده بودم و شلوار جذب خاکستری.
این لباسا روی هیکلم خیلی قشنگ نشسته بودن و پستی بلندی های اندامم رو قاب گرفته بودن.
موهای سیاهم رو لخت و شلاقی تا پایین کمرم اتو کشیده بودم.
خط چشم گربه ای نازک و رژ لب قرمز هم تنها آرایش صورتم بود.
از در رفتم بیرون. نمی دونستم کجاست واسه همین داد زدم

-تو خونت قهوه هم پیدا میشه؟

صداش دقیقا از پشت سرم بلند شد

-تو خونه من همه چیز پیدا می شه!

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز244

برگشتم سمتش و براش ابرویی انداختم بالا و رفتم تو نقش ترنج و گفتم

-اوه! پس من آیس کریم با یه اسلایس کیک شکلاتی و نوتلا می خوام. آیس کریمش بلو بری باشه لطفا!

چینی به بینیش انداخت و با یه حالت چندش نگام کرد.

نتوستم اون قیافه کج و کوله رو ببینم و طاقت بیارم، پقی زدم زیر خنده و گفتم

-وای قیافشو!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-این که بتونی این قدر ادای احمقا رو در بیاری خودش یه جور هنره.

لبخند زدم و گفتم:

-تو مو می بینی و من پیچش مو! همین حماقت منو تضمین می کنه. تازه باعث شده ناکام از دنیا نرم! این گوگولی رو نگا

کن!...
گوشی آیفون یازده پرومکسی رو که شفیع برام خریده بود رو از توی جیبم در آوردم.
پرتش کردم رو هوا و با یه پوزخند گرفتمش.
یه دفعه یادم اومد پول اینا از چه راهی در میاد. چجوری این پولا رو به جیب زدن.
اخم کردم و گوشی رو پرت کردم رو اوپن و غلیظ گفتم
-ازش متنفرم!
رها با پوزخند جفت همون گوشی منتها رنگ مشکیش رو پرت کرد کنار گوشی من
یه سوئیچ هم از جیبش در اورد انداخت کنارش و با پوزخند گفت
-حتی نمی تونی تصور کنی چقدر درکت می کنم!
می دونستم اونم مثل من حتی نمیتونه ازش لذت ببره!
وقتی که فکر می کنم وسایل قیمتی و میراث ایران و آریایی ها رو همینطوری می فروشن به کلکسیون دارای احمق خارجی و میکنشون وسایل دکوری شخصی. همه چیز کوفتم میشه.
کاش می تونستیم این ماموریت رو همین الان رها کنیم و بریم یه جایی که کسی پیدامون نکنه.

کاش یکم زود تر تموم می شد این کابوس. پوفی کردم و گفتم
-قهوه چی شد؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز245
رفت توی آشپز خونه. یه نگاه کلی به خونش انداختم. شیک و مدرن بود.
مبلای فیروزه ای که کوسنای آبی اقیانوسی خوشگلی داشتن. کاغذ دیواریای صدفی با طرحای آبی. یه فرش پرز بلند سورمه ای هم روی پارکتای سفید پهن بود.
آشپز خونه اوپن بود و می دیدمش که داره بادقت قهوه رو توی فنجونا می ریزه.
یه راهروی باریک هم بود که احتمالا می رفت سمت اتاقا. یه تراس جمع و جورم داشت که توش میز و صندلی حصیری چیده بود. جون می داد توش عصرونه بخوری یا صبحا قهوتو بخوری و کلی انرژی بگیری.
قهوه رو گذاشت روی میز و خودشم نشیت رو به روم و پرسید:
-پسندیدی؟
موهامو زدم پشت گوشم و گفتم
-ترکیب رنگش عالیه. مبله بهت دادن این جارو؟

پوزخند زد و تکیه به پشتی و گفت
-نه خودم چیدمش! سفارشات پذیرفته می شود!
کوسنی که یه ربع ساعتی بود بغل کرده بودم رو پرت کردم سمتش و گفتم
-جمش کن بابا! نکشیمون دیزاینر!
کوسنو توی هوا گرفت و چسبوند به بینیش.
یخ کردم، ای بابا! چرا این جوری می کرد؟
همونطور چسبونده به بینیش زمزمه کرد
-ولی این ایفوریا نیست!
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز246
مات نگاهش کردم که گفت
-این عطر تنته! هزار درجه خوش بو تر از ایفوریاست.
همونطوری خیره نگاهش کردم با چشمایی خماری که توشون عشق موج میزد.
می تونستم تو اون لحظه براش بمیرم! چقدر طبیعی و حرفه رول بازی می کرد! ولی آخه تا کی؟
حتی نمی تونست پیش خودش حدس بزنه که ممکنه دلم بلغزه و عاشقش بشم؟ نمی تونست پیش بینی کنه با این کاراش شاید

دیوونش بشم؟
رها کاش تمومش کنی عزیزم. قلب من تحمل این همه رفتارای خاص و قشنگت رو نداره.
نمی تونم بشینم و همینطور بی تفاوت زل بزنم به تویی که با اون ابهتت، با اون چهره مردونه و جذاب، با اون هیکل ورزشی و معرکت کوسنی رو که تا همین چند ثایه پیش به خودم چسبونده بودم رو انقدر عمیق بو بکشی، چشماتو ببندی اینقدر با عشق بگی این عطر ایفوریا نیست و و عطر تنمه که خوش بو تر از ایفوریاست. و بعد همون کوسن رو بغل کنی! نمی تونم بی تفاوت باشم. می فهمی رها؟ بیشعور منم دل دارم! منم آدمم!
کاش درکم می کردی!
کاش حداقل دست از فیلم بازی کردن بر می داشتی.
برای این که بلند نشم و نرم بغلش کنم و با تموم توانم ببوسمش خم شدم، قهوم رو برداشتم و یکم ازش چشیدم.
خیلی احمقانه بودن که به اون کوسن که الان تو بغلشه حسودی کنم؟ دیوونه شده بودم نه؟
صدای رها منو به خودم آورد.
-ما باید طبق برنامه پیش بریم ترنج! من توی این ماموریت هدف دارم. می خوام بفهمم رئیس اصلی کیه، می خوام نفوذ کنم

بین همه شون و تا جایی که کی تونم اطلاعات جمع کنم.
اما مسئله این جاست که هدف تو چیه؟
هوم؟ تو برای چی این جایی؟
افکارم رو جمع و جور کردم تا بتونم جوابش رو بدم. یکم مکث کردم و گفتم
-تو فیزیکی کار می کنی، من سایبری!
با تعجب و تحسین نگام کرد. فکر نمی کرد یه هکر باشم!
ادامه دادم
-تو سعی می کنی فیزیکی بفهمی رئیس کیه من می خوام با هک پیش برم. من بهت کمک می کنم تا بدونی رئیس کیه، از برنامه هاشون با خبرت می کنم. اما تو هم باید به من کمک کنی.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز247
با بهت گفت
-چطوری؟
کف دستامو چسبوندم به هم و از سوال کردم
-اگه تا حالا دقت کرده باشی شفیع هر جا که بره و هر اقدامی که بکنه همیشه چه چیزایی همراهشه؟
یکم مکث کرد و بعد متفکر گفت

-آیپد و لپ تاپش؟

چشکک زدم و گفتم

-زدی تو خال! ما رفتارای شفیع رو از طریق تو ماه ها زیر نظر داشتیم. اون همه جا، حتی وقتی میخواد برای یه کار کوچیک بره بیرون هم این دوتا رو با خودش می بره.

به نشونه تایید سر تکون داد و گفت

-دقیقا! منم دقت کرده بودم.

تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم

-اون قدری که رو یاینا حساسه روی موبایلش نیست. حتی بارها دیدیم که گوششیشو این ور اونور جا بذاره اما لپ تاپ و ایپدش رو نه! این نشون از چی داره به نظرت؟

نیشخند زد و گفت

-اطلاعات! یه عالمه اطلاعات توی اونا هست. احتمالا دستوراتی که از مصر میگیرن و معاملاتشون و خیلی چیزای دیگه اون تو هستن! اما چه کمکی از دست من بر میاد؟

ابرویی انداختم بالا و گفتم

-اصلا سخت نیست! فقط باید کاری کنی که شفیع این دوتا وصله جونشو توی خونش جا بذاره و یه مدت دو سه ساعته برای من زمان بخری!

#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز248
داد زد
-چی؟ دیوونه شدی؟ اون هیچ وقتِ هیچ وقت توی خونه جاشون نمیذاره!
حالا گیرم که جا هم گذاشت، موفق هم شدی به اطلاعاتش دسترسی پیدا کنی. ترنج بخدا می فهمه!
اثر انگشتت روی کیبرد و تاچ میمونه. حتی اگه خودت بخوای هم من نمیذارم. اگه شفیع بفهمه تو جاسوسی می کشتت! رحم نمی کنه بهت.
حالتاش هیستریک بودن. تند تند پشت سر هم می گفت
اجازه نمیدم
شفیع می فهمه.
می کشتت!
حتی فکرشم نکن.
دلم ضعف می رفت برای این نگرانیش. لبخند زدم که با عصبانیت گفت
-نخند ترنج! من اجازه این کارو بهت نمیدم. همین الان از ماموریت استعفا میدی.

به شفیع میگم... چمیدونم یه بهونه ای واسه نبودنت جور می کنم.
می گم نتونست منو تحمل کنه ول کرد رفت استرالیا ... اصلا میگم خودشو از همین پنجره پرت کرد پایین و مرد. چمیدونم از این چرت و پرتا براش سر هم می کنم!
از جا بلند شدم و رفتم سمتش. یکم مردد بودم اما در نهایت شهامتم رو جمع کردم و نشستم روی پاش و با دوتا دستام صورتش رو قاب گرفتم.
خیره توی چشمای نگرانش گفتم
-هیشششششششش! آروم باش رها! لازم نیست نگران من باشی. من آموزش دیدم، دقیقا به اندازه تو. مطمئن باش شفیع حتی نمی فهمه که من به وسایلش نزدیک شدم.
توی چشمام نگاه کرد. ترسیده بود، از چی؟ از نبودن من؟ از مردنم؟
نفهمیدم چی شد، یه دفعه خودمو غرق شده بین بازوهاش دیدم. سرم روی سینش بود و صدای قلبشو از گوش سمت راستم به وضوح می شنیدم.
خدای من! بغلم کرده بود! چقدر زود به آرزوم رسیده بودم! حالا من دقیقا جایی بودم که اون کوسن لعنتی چند دقیقه پیش بود.

نگران در گوشم گفت

-اگه تو رو بکشه چی؟ اصلا وقتی می خواستی جفت پا بیای وسط مأموریت به منم فکر کرده بودی ترنج؟ اگه خار به پات بره چطوری جلوی خودم و بگیرم و نرم سراغ شفیع و با همین دستای خودم...

سر بلند کردم و وسط حرفاش گفتم.

-رها یه دقیقه نگا کن به من. رها جان. َرهام؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز249

سکوت کرد و مبهوت بهم خیره شد.

خودمم تو بهت بودم.

من چی گفتم؟

َرهام؟

ینی چی؟ یعنی رهای من؟ اون میم مالکیت بود تهش؟ چقدر قشنگ می شد این اسم جعلیش با میم مالکیت. رهام...! رهای من!

با صدای مبهوتش به خودم اومدم

-ترنج الان تو منو چی صدا کردی؟

اوه نباید می فهمید. نمی خواستم شکش به یقین تبدیل بشه که ت

ِه

اسمش میم مالکیت چسبوندم. واسه همین گفتم

-چی صدات کردم؟ رها دیگه... گفتم رها... داشتم می گفتم ببین نگرانیت بی مورده!

من ماه ها آموزش دیدم و با تیم سایبری ایران راجب این کارایی که می خوام بکنم تحقیق کردیم و برنامه نویسی کردیم. اصلا لازم نیست نگران باشی، هیچ اثر انگشتی در کار نیست، کار من کاملا بدون دخالت دسته!

با شَک نگاهم کرد و گفت

-ولی من مطمئنم یه جور دیگه اسممو صدا کردی.

با اعتراض مشت آرومی زدم به سینش و گفتم

-ای بابا! گفتم رها... رَ_ها! ببینم اصلا تو گوش دادی من چی گفتم یا حواست پی اشتباه لپی کرفتن از من بود؟

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز250

دستشو فرو کرد توی موهام و نوازششون کرد و گفت

-باشه هر چی تو بگی! ولی من مطمئنم اسممو یه جور خاص صدا کردی.

کم نیاوردم و گفتم

-من فقط گفتم رها! این که تو دوست داری چی از دهن من بشنوی و از من چه انتظاری داری دیگه به من ربطی نداره.
یکم توی چشمام خیره موند. انگار داشت جمله ای که گفتم رو تجزیه و تحلیل می کرد.
نگاهش کدر شد و دستاشو از توی موهام و دور کمرم برداشت.
چشماشو که تا همین چند ثانیه پیش خیره به چشمام بود دوخت به مبل.
اخم ریزی کرد و گفت
-راست میگی! من خیلی ذهن تخیلی ای دارم که فکر می کنم به همین سادگیا...
ادامه حرفشو نگفت.
از حرفم پشیمون شده بودم. اصلا ارزش غم لونه کرده توی چشماشو نداشت.
فکر می کرد هنوز به خاطر شب عروسی و اتفاقی که افتاد ازش ناراحتم.
فکر می کرد هنوز بخشیدمش!
کاش جرئت اینو داشتم که غرورمو بشکنم و شخصیتمو بذارم زیر پا و بهش بگم خیلی وقته بخشیدمت.
دقیقا از وقتی که سرهنگ صدا تورو برای من و بقیه همکارا

پخش کرد.
وقتی شنیدم ایران یه اسطوره جدید داره.
وقتی فهمیدم چقدر ساده مهم ترین داراییت یعنی جونت رو گذاشتی کف دستت و زدی به دل خطر بخشیدمت.
وقتی بخشیدمت که بهم ثابت شد دقیقا شبیه پدرت هستی.
اما نتونستم!
عقلم می گفت غرور به درد نمی خوره اما قلبم داد می زد اون هنوز آسلی رو می خواد.
به خاطر همین آروم از روی پاش بلند شدم و گفتم
-میرم یه قهوه دیگه بریزم. تو هم می خوای؟
بدون این که نگام کنه سرشو به نشونه نه تکون داد.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز251
خم شدم فنجون فهومو با یه دنیا ناراحتی از روی میز برداشتم.
کاش اصلا اون حرفو نمی زدم.
کاش می گفتم هر جوری که دوست داری برداشت کن.
پشتش به آشپزخونه بود برای همین با خیال راحت تکیه دادم به اپن و چتریامو با کف دست دادم بالا.
کم کم داشت اشک تو چشمام جمع میشد.

یه روزی که قرار بود قشنگ و رویایی باشه به همین سادگی خراب شد.

حالا تا کی قرار بود این جوری با هم سرسنگین بمونیم خدا می دونه!

دست کشیدم زیر چشمام تا اگر اشکی هم هست پاک بشه.

خدا رو شکر گریه نکرده بودم، این اتفاقات اخیر باعث شده بود قوی بشم و اشکم دم مشکم نباشه.

سرسری فنجونو پر کردم و برگشتم توی پذیرایی..

به محض اینکه نشستم با اخمایی که الان کاملا واضح بودن شروع کرد به حرف زدن

-اوکی! ما یه نقشه می خوایم. شفیع برای این که آیپد و لپ تاپشو جا بذاره به یکم غافلگیری نیاز داره.

چیزی که استرسش رو زیاد کنه و کاری کنه که خیلی سریع از خونه بزنه بیرون و اصلا یاد وسایلش نیوفته. ولی چی؟

پامو انداختم روی اون پام، ابرویی بالا انداختم و خبیسانه گفتم

-باید دست بذاریم روی چیزی که روش حساسه؟

با اخم گفت

-چی تو فکرته؟

شونه ای انداختم بالا و گفتم

-به نظرت کی بیشتر از همه برای شفیع مهمه و از همه بیشتر نگرانشه؟ برای کی ممکنه انقدری نگران بشه و هول کنه که وسایل شخصیشو توی خونه جا بذاره؟

پوزخندمو عمیق کردم و گفتم

-جواب سادست. من! من از هر چیزی توی دنیا بیشتر برای شفیع مهمم! اون روی من خیلی حساسه.

چند ثانیه حرفمو تو ذهنش تجزیه تحلیل کرد و بعد بلافاصله با اخم گفت

-نه! اجازه نمیدم این کارو باهاش بکنی! به اندازه کافی با موضوع مرگ لیلی آزارش دادی و نگرانش کردی. دیگه بسشه! اون دیوونه توعه! شک ندارم بفهمه خار به پات رفته سکته می کنه. درسته شفیع آدم درستی نیست و ذات کثافتی داره، اما نمیتونم اجازه بدم این جوری با جونش بازی کنی.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز252

مثل خوش گفتم

-چرا نگرانشی؟ اون هیچیش نمیشه نترس. سگ جون تر از این حرفاست. هیچ چیز دیگه ای نمیتوته باعث بشه که لوازم مهمشو توی خونش جا بذاره. این تنها راهه رها. بخوای مانع بشی به

مافوقمون گزارش می دم. این ماموریت جای دلسوزوندن برای جنایت کارا نیست.

داد زد

-جنایتکار شفیعه که علارقم خواسته خودش وارد باند شده یا شمایی که با یه سری داستان جعلی اونو تا مرز مرگ و خودکشی بردید.؟ جنایتکار شفیعه که دیوونه دخترشه و میخواد ازش محافظت کنه یا تویی که می خوای یه پیر مرد شصت هفتاد ساله رو دستی دستی بکشونی به کام مرگ و سکتش بدی؟ منو از چی می ترسونی ترنج؟ که به سرهنگ بگی؟ چیکار می خواد بکنه ها؟ برو اصلا به هر کسی که می خوای بگو ببینم کی میتونه جلوی مند بگیره.

رفتم جلو و زدم تخت سینش و گفتم

-قرار نیست بگی من مردم که سکته کنه. برای ماموریت، برای کشورمون، برای نجات میراث پدرانمون این کار رو می کنیم. رها این کاریه که اگه پدرت این جا بود میکرد. این کاریه که عموت می کنه. یعنی اولویت دادن به منافع یه کشور و نجاتش نه این که ریسک کنیم تا یه جانی نمیره. یادت بمونه اینو رها. گاهی وقتا برای منافعمون باید بجنم. مثل جنگ تن به تن! باید بکشی تا کشته نشی.

من میرم توی اتاق و ده دقیقه بهت وقت می دم احساساتت رو افسار بزنی و تصمیم عاقلانه و از روی منطق بگیری.
دهنشو باز کرده بود تا جوابمو بده اما من. اجازه ندادم و قدم تند کردم سمت اتاق.
احساسات رها داشت به ماموریت صدمه می زد. حالا می فهمم آدم هر چقدر هم ماهر باشه و تو کارش خبره باشه بازم ممکنه احساساتش کار دستش بده و افتضاح به بار بیاره.
رها شاید نقطه ضعفش این بود که زود وا بسته می شد! شاید هم به خاطر این بود که چند کاه تمام به غیر از شفیع با کسی دیگه در ارتباط نبوده و تا حدودی باهاش احساس راحتی می کنه.
هر چی که هست، باید در احساستشو گل بگیره چون تو این موقعیت اصلا به دردمون نمی خورن.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز253
سنگین رنگین بلند شد و سفارش غذا داد.
وسط غذا خوردن بودیم که دیدیم یه صدایی از حموم میاد.
با ترس به هم نگاه کردیم. قرار نبود دیداری با سرهنگ داشه باشیم و هیچ کس دیگه هم بجز اداره از وجود اون تونل با خبر نبود.

به آنی قاشق چنگالو پرت کردیم و دویدیم سمت حموم. صدای ضربه های متعددی از آینه میومد. رها آینه رو داد کنار که با صورت هیجان زده سرهنگ رو به رو شدیم.

سرهنگ گفت

-وقت ندارم بچه ها. فقط بگم که باید عجله کنید. سرعت ماموریت رو ببرید بالا. کم تر از دو روز دیگه بزرگ ترین محموله حفاری شروع میشه. لوکیشنش حوالی مرو دشته و مسئول نظارت به حفاری هم شفیعه.

بچه ها این محموله اون طور که ما فهمیدیم حدود هزار تا قطعه مربوط به دوران هخامنشیانه. خیلی ارزشمنده اوه رد بشه و بره واقعا به فرهنگ ما خیلی ضرر میخوره. به خاطر خدا... من نمیدونم فقط هر جوری که شده جلوی این حفاری رو بگیرید. نذارید از مرز ررد بشن.

خواست بره که رها آستینش رو گرفت و گفت

-یعنی چی سرهنگ؟ الان ما باید بفهمیم؟ چراا به من نگفتن؟ این اطلاعاتو از کجا پیدا کردید؟

سرهنگ با نهایت سرعتی که می تونست حرف بزنه گفت

-بچه ها اون تیکه کاغذ رو رمز کشایی کردن. دستور مستقیم از مصر بوده تاریخش مال دو روز دیگست. هیچ کسی بجز شفیع

خبر نداره! حتی بقیه اعضا. من باید برم.
تا بیایم به خودمون بجنبیم سرهنگ رفته بود و ما رو با یه دنیا سوال و هیجان تنها گذاشته بود.
وقتی برگشتیم تو حال قبل از این که من حتی بخوام حرفی بزنم رها گفت
-وقت نیست ترنج! همین الان میریم سراغ پلان B...خودتو آماده کن. من یه نقشه دارم که درصد خطاش خیلی بالاست اما رد خور نداره.
سوالی نگاهش کردم و گفتم
-نقشت چیه؟
مردد نگاهم کرد انگار واقعا شک داشت که موفق میشیم یا نه.
وقتی شروع به تعریف کرد فهمیدم خیلی نقشه خطر ناکیه. یه خطا به سادگی می تونست جونمون رو بگیره.
زمان خیلی مهم بود و نباید حتی یک ثانیه هم هدرش می دادیم.
باید نا شناخته می موندیم و کل بار این نقشه روس دوش من بود... باید خودمو ثابت می کردم.
این جا همون جایی بود که باید به همه نشون می دادم که لیاقت حضور توی ماموریت رو دارم یا نه.
وقت زیادی هم نداشتیم. شفیع آخر شب میومد دنبالم و ما باید تا

قبل از این که بیاد همه چیز رو آماده کرده باشیم.
نقشش رو قبول کردم. رها به سرهنگ با همون موبایل مخصوصش خبر داد
کل هماهنگی های لازم رو تا قبل از ساعت یازده شب انجام دادیم.
وقتی تموم شد خسته و عرق کرده کف سالن نشستیم.
رها موبایلی که باهاش به شفبع زنگ می زد رو به دست گرفت و روی شمارش توقف کرد.
بهم نگاه کرد و گفت
-ترنج بعد از امشب، نقش تو توی ماموریت تموم میشه. از این جا به بعد رو بدلت انجام می ده و تو پشت صحنه فعالیت می کنی می فهمی؟
پس به خاطر خدا حواست رو جمع کن، اگر امشب کارت رو درست انجام ندی کل ماموریت به فنا میره. تمام زحماتمون دود میشه میره هوا... سرنوشت فرهنگ کشورمون رو تو تایین می کنی... و اگر درست کارت رو انجام بدی.... تو یه اسطوره ای، یه قهرمان!
حواست که هست؟
با قاطعیت سر تکون دادم و گفتم

-حتی یه لحظه هم به من شک نکن. بهش زنگ بزن...
شماره رو گرفت و گذاشت در گوشش.
راست می گفت. درسته نقش من تموم می شد اما با اطلاعات ای پد و لپ تاپ شفیع تازه تو پشت صحنه نقشم شروع می شد و باید کل سیستمشونو هک می کردم.
شفیع گوشی برداشت بلافاصله رها با صدای خش دار و داغون شروع به صحبت کردن کرد
-شفیع... آخخخخخخ... ترنج... فقط بیا... وقت طلف نکن
شفیع... بدو بدو بدو.... داره میمیره.... آیییییییی.... آپارتمانم آتیش گرفت... ترنج هشتاد درصد سوختگ.... آی..... بیا بیمارستان ***... تو رو خدا عجله کن... دکترا میگن.... میگن دیگه امیدی نیست... الو؟ الو؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز254
رها گفت
-قطع کرد. باید بریم ترنج...
اشکم چکید... خدایا خودت محافظ عشقم باش... به خودت میسپارمش...
رها نرم بغلم کرد و آروم گفت

از الان راهمون جدا میشه... ممکنه دیگه منو نبینی... می فهمی؟ امکان داره که کشته بشم. امکان داره...

نذاشتم هیچی بگه... سر بلند کردم و روی پنجه پام ایستادم. دستامو حلقه کردم دور گردنش و با اشک و بغض بوسیدمش...

باید خفه می شد!

حرف از کشته شدن و نبودنش منو تا حد مرگ می برد! باید خفه می شد تا نمیرم.

اون قدر عمیق و محکم بوسیدمش که نفس کم آوردیم. وقتی جدا شدیم در حالی که نفس نفس می زدم و اشکام از هم سبقت می گرفتن گفتم

-هیششششششش... خفه شو! زنده بمون...

دوباره بوسیدمش و گفتم

-لعنت بهت رها... خیلی چیزا هست که باید بهت بگم...! بفهمم مردی پشت سرت میام... به جون خودت، به رهام قسم حتی یک ثانیه هم صبر نمی کنم.

با نهایت عشق خیره شدم توی چشماش... دیگه ترسی نداشتم از چشمام به علاقم پی ببره. می دونستم خودش می فهمه که ناگفته های من چیان.

لبخند زد و پیشونیم رو بوسید و گفت

-دوباره اونطوری صدام کردی...دیدی گفتم؟... منم خیلی چیزا دارم که بهت بگم...اما وقتی نمونده... منتظرم می مونی؟

سر تکون دادم و گفتم

-شک نکن...

نگفتم خداحافظ... هیچی نگفتم! حتی برای آخرین بار نگاهش هم نکردم. اگر این کارارو می کردم بر نمی گشت... به سمت در دویدم و رفتم توی پارکینگ... بچه ها منتظرم بودن. زود سوار شدم و گفتم

-فقط گاز بدین...

ماشین با آخرین سرعتش به راه افتاد. می دونستم رها الان داره با نهایت سرعتش میره سمت بیمارستان و هم زمان داره گریم میشه...

ما قمار کرده بودیم. کاملا همه چیز بستگی به شانس داشت... من داشتم میرفتم خونه شفیع تا ببینم شانس چند درصد باهام یار بوده و آیا شفیع و وسایلی که جونشون به جونش وصل بود رو تو خونه جا گذاشته یا نه.

اگه با خودش برده باشدشون خیلی ساده ما باختیم! من باختم... هق هق گریه نمیذاشت نفس بکشم. دلم شور میزد برای رها... تا سر حد مرگ نگرانش بودم.

چی می شد اگه من و رها یه خونه کوچیک و نقلی داشتیم تو پرند!؟ و تنها دغدغمون نداشتن کرایه خونه و کهنه شدن لاستیکای پرایدمون بود؟

دل احمقم به خیالات دل بسته بود... اما واقعیت این بود که جون هر جفتمون تو خطر بود.

رسیدم جلوی در... خدارو شکر کلید داشتم و مشکلی برای رفتن به داخل خونه نداشتم...

همه چیز به الان بستگی داشت...

کلیدا رو با استرس تو در چرخوندم و رفتم تو...

یه بطری آب با در باز روی اپن بود و یه سیگار نصفه...

قشنگ معاوم بود شفیع ترسیده و خیلی تند از خونه زده بیرون.

ایستادم پشت در اتاقش... یا وسیله های شخصیش این جا بودن...

یا بیچاره شده بودیم!

درو باز کردم و چشم چرخوندم...

و دقیقا روی میز کارش چیزی بود که باعث شد از شوق به گریه بیوفتم...

کیف لپ تاپ و آیپد نقره ایش روی میز بودن.

خدا جواب دعاهامو داده بود...

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز255

:::..رهـــــــــا...:::

تلفن مخصوصم زنگ زد. سرهنگ بود. تند و بی وقفه گفت

-خونتو منفجر کردیم! گودال آینه هم با اجر پوشیده شد و روش کاشی کار شد. نگران خونه نباش. بدل ترنج هم الان گریم شده و داره میره توی تخت بخوابه. با بیمارستان کاملا هماهنگ کردیم. فقط مونده تو برسی... موفق باشی پسرم...

تماس رو قطع کرد و منو با یه دنیا استرس تنها گذاشت.

موبایلو تو ماشین جاساز کردم و به آنی پیاده شدم. دویدم توی راهرو و نشستم روی صندلیا... یکی از بچه های خودمون با لباس پرستاری اون اطراف راه می رفت و مثلا خودشو مشغول کار کرده بود.

امیدوار بودم بلایی سر شفیع نیاد. شدیدا نگرانش بودم. صداش خیلی ترسیده بود و داشت از نگرانی می مرد.

نمی دونستم ترنج موفق شده بود یا نه، نمیدونم ته این ماموریت چی می شد. این یه قدم بزرگ بود.

پرستاری که مواظب دوربین بود بهم یه نگاه مفهومی انداخت و از کنارم رد شد.

فهمیدم شفیع اومده و احتمالا توی راهه.

فوری بسته اشک مصنوعی رو چکوندم توی چشمام و خودمو رها کردم روی صندلی.
می دونستم گریمم وحشتناکه! تقریبا نصف صورتم ورم داشت و دستام داغون شده بود. لباسامم سوخته بود و مثل زامبیا شده بودم.
اما این هم جزئی از نقشه بود...
صدای قدمای حراسون کسی رو شنیدم و فهمیدم شفیع اومده...
خودمو نیمه بیهوش نشون دادم و چشمامو بستم و زیر لب شروع کردم با نالیدن.
صدای هراسون و شفیع رو شنیدم
-رهـــا... دخترم کو کثافت؟ رهـــــــا پاشو مرتیکه...
لای چشمامو باز کردم و تا اومدم حرف بزنم پرستاری که قبلا باهاش هماهنگ کرده بودم با دو اومد سمت ما و گفت
-شما همراه این آقا هستید؟ ایشون وضعشون واقعا خطر ناکه... حالشون اصلا خوب نیست باید راضیشون کنید بستری بشن...
از لای چشم دیدم که شفیع یقه پرستارهرو گرفت و همونطور که گریه می مرد داد زد
-دخترم کووو؟ ترنج منو کجا بردین؟
بی جون از جا بلند شدم ولی تلو تلو خوردم و با ضرب افتادم

روی زمین... از درد داد زدم که شفیع اومد سمتم و گفت
-رهـــــا توروخدا جون بکن... کجا بردن ترنج منو؟ بدبختم کردی رها... کثافـــــــــت! دختر من دستت امانـــــت بود آشعال!
پرستاره اومد سمتش و گفت
-شما پدر همون دختری هستین که هستاد درصد از بدنش سوخته؟
بعد از چند ثانیه صدای یا خدای شفیع بلند شد و روی دوتا زانو هاش افتاد روی زمین.
دستشو گذاشته بود. روی قلبش و گریه می کرد. من واقعا با دیدن اون صحنه، با دیدن اشک یه پدر برای دخترش گریم گرفته بود.
خدایا ما رو ببخش که این قدر اذیتش می کنیم، خدایای ببخشمون.
ولی لازمه! برای نجات جون ترنج لازمه. باید انقدر به این بازی ادامه می دایم تا جایی که تحملش تموم می شد. باید همه چیز رو برای باند هیرو مشخص می کردیم تا هیچ شکی نکنه...
فقط دعا می کردم قلب شفیع طاقت بیاره...
بد تر از این قرار بود سرش بیاد می دونستم الان نوبت بخش

دوم نقشست.

خدایا طاقت بیاره... خدایا زنده بمونه...

یه دفعه یکی دیگه از بچه های اداره که خودشو جای پرستار جا زده بود هراسون اومد و بی توجه به شفیع که روی زمین بود بلند به اون یکی پرستار گفت

-همراه اون دختره که سوخته بود نیومد؟ خدا بهش صبر بده... فوت شد بیچاره...

شفیع خیز گرفت سمت پرستاره و گفت

-ینی چی فوت شد احمق؟ مگه الکیه؟ کجاست دخترم؟ کل این بیمارستانو رو سر همه خراب می کنم؟

پرستار گفت

-متاسفم...

شفیع با گریه کوبیدش به دیوار و گفت

-منو ببر پیش دخترم... غلط کردی که متاسفی... رهـــــا به خدا می کشمت... بعد همونطور که دستش روی قلبش بود دوید سمت ته راهرو که اطلاعات بود.

از جا بلند شدم و گشت سرش دنبالش رفتم.

پشت دیوار راهرو مخفی شدم و دیدم داره فریاد می کشه و بعد دیدم پیچید توی همون راهرویی که اتاق بدل ترنج توش بود...

چه لحظات نحسی بودن... بغض داشت گلومو فشار می داد، فقط دعا می کردم شفیع چیزیش نشه... اون می تونست خیلی راحت رها بشه از زنجیرایی که باند بهش زده بود... فقط اگر طاقت می آورد و زنده می موند.

دنبالش رفتم و از گوشه دیوار نگاش کردم. داشت با دکتری که لباس آبی پوشیده بود حرف می زد.

دیدم دکتره سرشو به نشونه تاسف تکون داد و دیدم شفیع همونجا پخش زمین شد...

#انتقام_جویی_سرگرد

#آراز256

حالا نوبت نقشه شماره دو بود.

با کمک سرهنگ از یکی از بیمارستانای رشت یه مرد بی خانمان که فوت شده بود رو با مشخصات شفیع پیدا کردیم و اون مرد فورا منتقل شده بود تهران به بیمارستان ما... انقدرشبیه خودش بود که حتی گریم هم نمیخواست، فقط گریمورمون براش اکستنشن موی بلند گذاشت تا کامل شبیه شفیع بشه.

جنازه رو با جسم بی هوش شفیع عوض کردیم و علت مرگ رو هم توی گذارش نوشتن خودکشی با سرنگ هوا...

البته من که مثلا بستری بودم بقیه ترتیبش رو دادن.

دم دمای صبح بود و من سعی کرده بودم با همون گریم مزخرف و یه عالمه باند بخوابم که دیدم در اتاقم باز شد و یه نفر اومد تو. یکی از چشمام که زیر باند بود، اون یکی رو باز کردم و دیدم یکی مردا که از اعضای اصلی باند بود با شمایل پرستار اومد تو.

سراسیمه اومد سمت من و گفت

-چه خبر شده رها؟ شفیع مرده؟

نالیدم و گفتم

-اره... خدای من... مرتیکه سست عنصر.

مرد دو طرف صورتمو محکم گرغت و من از درد نالیدم که گفت

-همه چیزو تعریف کن... یالا تا نکشتمت!.

با درد گفتم

-دخترش... تو انفجار خونه من هشتاد... درصد سوخت و اینجا تموم کرد... شفیع وقتی فهمید... یه سرنگ... هوا خالی کرد تو رگش.

از بین لباش غرید

-دخترش خونه تو چه غلطی می گرد.؟

داشتم بهش... آموزش می دادم. یه دقیقه رفتم توی اتاق... اونم

اس... اسلحمو برداشته بود و ناخواسته... شلیک کرده... بود به شیر... گاز.

با کنجکاوی گفت

-چی بهش آموزش می دادی؟ بنال رها... چیز کمی نیست! شفیع دومین آدم مهم گروه بود... حرف بزن...

داستان آموزشم به ترنج رو بی کم و کاست براش گفتم. یه جوری هم گفتم که انگار شفیع مجبور شده با گروه کار کنه و قلبا راضی نبوده.

مرد بلاخره رهام کرد و من که مثلا از درد داشتم می مردم گفتم

-شکنجه هات اگه تموم شد درو ببند و برو..

سر تکون داد و خیلی سرد گفت

-میرم ترتیب جنازه ها رو بدم.

***

چشم به هم گذاشتیم کل باند برای شفیع و دخترش مراسم گرفتن و تموم شد!

برای تک به تک اعضا داستان آموزش دادن خودم به ترنجو گفته بودم.

منم رو به بهبودی بودم مثلا و باندای صورت و دستامو باز کرده بودم.

طولی نکشید که پستچی برام یه نامه آورد. امضاش کردم و

وقتی بازش کردم دیدم به خط هیروگلیفه.
ماموریت شفیعو داده بودن به من.
دستور از مصر شخصا برای من اومده بود و معلوم بود هیچ کدوم دیگه از اعضا خبر ندارن.
همه چیز در واقع افتاده بود روی روال خودش. باند خیلی راحت با نبود شفیع کنار اومده بود و مسئولیتاشو داده بودن به کسای دیگه...
همه چیز شده بود مثل قبل. حالا پایان ماموریت بسته به ترنج و شفیع بود...
دیگه چیزی نمونده بود تموم بشه...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز257
::..)تـــــرنـــج(..::
از پشت شیشه به شفیع که خوابیده بود و حتی توی خواب هم گریه می کرد نگاه کردم.
منتقلش کرده بودیم اداره و این جا بهش رسیدگی کردیم. یه بار به هوش اومد و واقعا می خواست خودکشی کنه که دوباره با آرامبخش خوابوندیمش.
هنوز نمی دونست که کجاست و اطرافش چه خبره.

حالا می فهمیدم رها چی میگه، اون واقعا به دخترش که من باشم دلبسته شده بود.

این جور که توی خواب هم بی تابی می کرد واقعا ترحم بر انگیز بود.

حس کردم یه نفر اومد کنارم ایستاد. سرهنگ بود.

همونطور که به شفیع نگاه می کردم گفتم

-از رها خبری رسید دستتون؟

-اره. برای شفیع و ترنج مراسم گرفتن. این جور که رها می گفت خیلی از دست شفیع شکار بودن و می خواستن خودشون زود تر سرشو بکنن زیر آب. نمی دونم از کجا فهمیدا بودن که شفیع ماموریت های مهمی از مصر می گیره و پولای بیشتری به جیب می زنه.

ترسیده گفتم

-یعنی فقط به خاطر این که شفیع ماموریت جدا داشته می خواستن بکشنش؟ پس رها چی؟ می دونید نامه رسمی رئیس باند الان رسیده به اون؟

شونمو گرفت و اروم فشار اد و گفت

-نترس! رها حواسش هست. به همین سادگیا هم نیست کشتنش. فقط منتظریم شفیع به هوش بیاد. خیلی زود تر از چیزی که فکر

می کنی تمومش می کنیم. بیا جلسه داره شروع میشه، تو باید به عنوان مهره اصلی به همه توضیح بدی.

سری تکون دادم و گفتم

-تا ده دقیقه دیگه توی اتاقتونم.

سرهنگ رفت و من برگشتم به چند روز پیش. اطلاعات رو از آیپد و لپ تاپ شفیع کپی کردم. با قلم مخصوص، جوری که اثر انگشتم روش نباشه.

بعد از روی پشت بوم پریدم روی پشت بوم خونه بقلی و از پله های اضطراریشون اومدم پایین و رفتم اداره.

اطلاعات لپ تاپ خیلی خوب بود. ما متوجه شدیم توی هیچ کشوری باند هیروگلیف رئیس نداره و همه اعضا مستقیما از مصر رهبری میشن.

تمام پیغام های مخفی و مرکزی شون رو پیدا کردیم و رمزگشایی کردیم.

یه عالمه اسم به دست اومد.

یه عالمه لوکیشن حفاری که هنوز شروع نشده بود.

کسایی که حتی فکرش رو هم نمی کردیم با هیرو همکاری داشته باشن.

و حتی اسامی اعضای اصلی خارجی ها رو پیدا کردیم.

اسامی رو فرستادیم برای پلیسای همون کشورا، خیلیاشون فقط منتظر دستور ما بودن تا همه عوامل رو بگیرن.
رئیس اصلی باند رو هم پیدا کرده بودیم، دولت مصر هم مثل ما یه مأمور نفوذی فرستاده بود تا رئیس اصلی رو پیدا و بهش نفوذ کنه.
در واقع ما فقط منتظر پیدا کردن همون آدم بودیم تا بلافاصله که مصر شرایط دستگیریش رو پیدا کرد همه کشورا بقیه اعضا رو بگیریم.
این جلسه هم به صورت تصویری بین نماینده های تمام کشورای عضو هیرو بود و من به عنوان نفوذی باید براشون همه اطلاعاتی رو که از آی پد و لپ تاپ شفیع پیدا کرده بودم رو براشون بگم.
و یه گزارشی هم از کل ماموریت بدم.
بعد از این که جلسه محرمانه تموم شد خبر آوردن که شفیع به هوش اومده.
وقتش بود براش همه چیز رو توضیح بدم. اون خیلی خوش شانس بود که دلمون به حالش سوخته بود و از اون منجلاب کشیده بودیمش بیرون.
درثانی اون به عنوان دومین فرد مهم گروه می تونست خیلی به

درد بخور باشه و خیلی اطلاعات بهمون بده.
به سرهنگ گفتم که به عنوان کسی که چند روز نقش دخترش رو بازی کرده بهتره خودم همه چیز رو بهش بگم.
توی آینه خودمو نگاه کردم. گریمم رو پاک کرده بودم به خاطر همین فقط یه شباهت کمی به ترنج داشتم.
درو باز کردم و با قیافه جدی رفتم تو.
شفیع با یه قیافه ماتم زده به دستبندش که اونو به تخت بسته بود نگاه می کرد.
صدای قدمام باعث شد سرش رو بگیره بالا و چشماش گرد و پر از اشک بشه.
جدی و بدون انعطاف نشستم روی صندلی کنار تختش و نگاهش کردم تا حیرت زدگیش تموم بشه.
بعد از چند ثانیه گفت
-تو... ترنجی؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز258
سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم
-خیر! من سرگرد فرناز رضایی هستم...
لبخندمو خوردم.

ته دلم قنج رفت از این که فامیل همسرم، فامیل عشقم بعد از اسمم بیاد.

قشنگ ترین لذت دنیاست که بعد از اسمت فامیل نفستو بذاری!

ادامه دادم

-من همسر سرگرد آراز رضایی، یا همون رها ستوده هستم.

فکشو محکم به هم فشار داد!

رو دست خورده بود حسابی! اما بعد دوباره به خودش مسلط شد و گفت

-اگر تو ترنج نیستی... پس دختِر من؟ ترنج اصلا....

با لبخند گفتم

-یه خبر خوب آقای رنجبر... دخترتون ترنج و همسرتون لیلی سالم و سلامتن و بی صبرانه منتظر شما هستن.

چند لحظه مات و مبهوت نگام کرد.

انگار نمی تونست زنده بودن لیلی و ترنجو هضم کنه.

لب زد"لیلی زندست؟ "و بعد زد زیر گریه...

صحنه تاثیر گذاری بود، اشک منم داشت در میومد. خدا ما رو ببخشه که این قدر زجرش دادیم.

ربع ساعت طول کشید تا آروم شد.

با صدای لرزون گفت

-اونا... اونا کجان؟

-استرالیا، ملبورن.

اخم کرد و گفت

-از کجا معلوم دروغ نمیگی؟ اصلا منو برای چی گرفتین؟ لعنت بهتون! می دونید توی این چند روز چی کشیدم؟

پا روی پا انداختم و گفتم

-به اعصابتون مسلط باشید آقای رنجبر. شما به جرم قاچاق عتیقه و همکاری با باند هیروگلیف بازداشت هستین. ما از شما عذر میخوایم که بهتون دروغ گفتیم اما لازم بود! دلیلی هم نداریم که بهتون دروغ بگیم، همسر و دختر شما اصلا اتفافی براشون نیوفتاده که شما توی زنده بودنشون شک داشته باشید.

چشماش حالت خواهش گرفت و با التماس گفت

-خواهش می کنم... بذارید عقبل از اعدامم خوانوادم رو ببینم.

توروخدا... برای آخرین بار.

دوباره لبخند زدم و گفتم

-آقای رنجبر شا فقط در صورتی اعدام میشید که با ما همکاری نکنید. ما از شما اطلاعات میخوایم و بعد از این که همه چیز رو به ما گفتید عفو می خورید و حبستون کم میشه.

با نا امیدی گفت

-باشه من اصلا جرممو انکار نمی کنم. اما هیروگلیف به همین سادگیها منحدم نمیشه... میخش کوبیده تر از این حرفاست... بین المللیه. بعد از این که یه سری ها رو لو دادم و آزاد شدم بلافاصله منو می کشن.

تمام مدارک پرونده هیروگلیف و تمام اطلاعاتی که توی این مدت به دست آورده بودیم رو گذاشتم جلوش و گفتم

-ما رو دست کم گرفتید آقای رنجبر. ما لپ تاپ شما، آیپدتون، ایمیلتون و ایمیل تمام اعضای اصای رو هک کردیم. می تونید تصور کنید چقدر اطلاعات به دست آوردیم؟

-صفحه به صفحه پرونده رو مطالعه کرد و بعد گفت

-کامل نیست اما واقعا عالیه! این... شما با گرفتن تموم افرادی که توی این صفحه هستن البته اگر بتونید همشونو بگیرید. تقریبا هیروگلیفو از پا میندازین. اما چیزی که نمی دونید اینه که رئیس باند توی مصر نیست... این انحرافیه... در واقع رئیس...

-سرگرد رضایی؟ سرهنگ گفتن همین الان برید توی پارکینگ. گفتن بهتون بگم رها اومده...

خدای من...

خیلی زود بی توجه به شفیع و قیافه متعجبش از جا بلند شدم و دویدم سمت خروجی...

برای دیدنش لحظه شماری می کردم. برای خیره شدن توی چشماش، برای بغل کردنش، برای دوباره شنیدن صداش.
امروز بهش میگم... گور پدر غرور!
تو چشماش نگاه می کنم و داد می زنم عاشقشم.
پله های ورودی پارکینگو با سرعت طی کردم و رفتم توی فضای تاریک اونجا.
خیلی تاریک بود هیچ صدایی هم نمیومد.
با شوق داد زدم
-رهـــــا؟
یه صدایی از پشت سرم گفت
-خیلی زود می برمت پیش رها جونت!
نتونستم برگردن چون بلافاصله یه پارچه خیس گرفته شد جلوی دهنم. می دونستم نباید بوش کنم اما نشد...
دیگه هیچی نفهمیدم...
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز259
-فرناز؟ دختر تنبل... چقدر میخوابی... پاشو دیگه!
صدای کی بود؟ آخ کل بدنم درد داشت...
لای چشمامو باز کردم و بی اراده نالیدم...

یه جای نیمه تاریکی بود، تار می دیدم. چندتا پلک زدم تا همه جا واضح بشه.
بلافاصله با دیدن تصویر رو به روم جیغ کشیدم و خواستم برم به سمتش
-رها... آآآآآآآآآی...
صدای فریاد هراسون رها بلند شد
-تکون نخور...
خدای من! چیزی که می دیدم خیلی دردناک و کشنده بود.
تو فاصله دو متریم رها با بالا تنه برهنه و تن پر از زخم بسته شده بود.
هر دو دستشو با زنجیر به دیوارای بالای سرش بسته بودن و از جای جای بدنش داشت خون میومد.
یه میله گرد دور گردنش بود که یه چیزایی مثل میخ ازش رد شده بودن و نوکای تیزشون گردنشو خراشیده بودن.
حالش خیلی بد بود. نمی تونست تکون بخوره چون اون میخا فرو می رفتن توی گردنش.
توی صورتش پر از کبودی و جاهای زخم بود.
با دیدن بی حالیش و زخماش درد می کشیدم.
از اونجاییه وقتی تکون خوردم گردنم سوخت، احتمالا منم

وضعیتی شبیه رها داشتم.

با گریه اسمشو صدا زدم

-رها...

صدای نوچ نوچی از سمت راستم بلند شد. و بعد همون صدا گفت

-آخه چرا بهش میگی رها وقتی اسم قشنگی مثل آراز داره؟

هوم؟ فرناز؟

اومد توی زاویه دیدم.

یه مرد جوون حدود سی... سی وپنج ساله و فوق العاده شیک پوش بود.

این آدمو قبلا دیده بودم...

توی مهمونی هیرو... کسی بود که نشسته بود پشت پیانو و موزیک لایت می زد.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز260

داد زدم

-تو کی هستی؟ از ما چی میخوای؟

چشماشو ریز کرد و گفت

-چقد جیغ جیغ می کنی! من که همین جا کنارتم. مثل آدم بپرس

که من کی هستم و خیلی ساده بهت میگم من کسی هستم که تو فکرشم نمی تونی بکنی... احمِق کوچولو!...

یکم مکث کرد و قیافه متفکرارو به خودش گرفت و گفت

-یه سوال دیگه هم پرسیده بودی. چی از شما می خوام؟ بذار ساده برات توضیح بدم عزیزم. من یه کوچولو سادیسم دارم. تا قبل از این که تو بیای کلی با آراز حال کردم... میبینی زخماشو... آخ بهش که نگاه می کنم روحم ارضا میشه.

رفت سمت آراز، ترس برم داشت...

چاقوی ضامن دار از توی جیبش در آورد.

فهمیدم میخواد چیکار کنه... جیغ زدم

-نه! کاری باهاش نداشته باش... توروخدا...

پوزخند زد و گفت

-اخی! ای جانم چقدر رمانتیک و فداکارانه...

بعد یه دفعه انگار که نفت ریخته باشن روی آتیش عصبی شد و داد زد

-فکر کردی چه خری هستی که میخواستی باند منو از هم بپاشونی؟ ها؟ کثافت...؟

چاقو رو روی یکی از زخمای ناسور سینه اراز گذاشت و فشار داد...

خون تازه از زخمش سرازیر و صدای فریادش بلند شد... جیغ کشیدم

-بسه... بیا سراغ من... تورو خدا ولش کن... بسه بسه!

به خاطر تکونایی که خورده بودم گردنم می سوخت. می دونستم احتمالا زخم شده.

بی توجه به جیغ و دادای من چاقوی خونی رو گذاشت روی صورت رها و گفت

-احمق می دونی چندساله هیروگلیف سر پاست؟ مال پدر بزرگم بوده! به چه حقی برای انحدام باند من نقشه ریختی؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ فکر کردی من نمی فهمم داری تو دار و دسته من موش می دوونی؟

چاقو رو از کنار ابروش کشید تا زیر چونش. نتونستم نگاه کنم.

چشمامو بستم و با صدای فریاد دردمندش مردم.

گریه کردم و از خدا خواستم دردی که که می کشه رو بگیره و بریزه تو جون من.

با چشمای بسته التماس کردم

-توروخدا ولش کن...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز261

التماسای من هیچ تاثیری روش نداشت. باز عصبی گفت
-چقدر شماها خرید! شفی
ِع
رنجبر تنها کسی بود که می دونست
من رئیس باند هیروگلیفم. شما تنها کسی که از وجود من با خبر بودو کشتید...
قهقهه زد و مثل دیوونه ها یه دفعه ساکت شد. واقعا ازش ترسیده بودم! این مرد واقعا روانی بود...
می دیدم که موقع فریاد کشیدن رها لبخند می زد و چشماشو با لذت می بست.
اما از طرفی یه نور امید هم به دلم تابیده شد.
اون فکر می کرد شفیع واقعا مرده... از زنده بودنش خبر نداشت.
یاد حرف شفیع قبل از این که از در بزنم بیرون افتادم. دقیقا داشت می گفت رئیس باید هیرو توی مصر نیست و انحرافیه...
این یعنی سرهنگ می دونست و بلافاصله می گشت دنبالمون.
ما نجات پیدا می کردیم، فقط نباید تحت هیچ شرایطی میذاستیم بو ببره که شفیع زندست.
مرد رفت سمت در و با حالت پیروزمندانه ای گفت

-حدس بزنید بعد از این چی میشه... پلیس کل اعضا رو میگیره... همه فکر می کنن هیرو منهدم شده... و بعد چند سال دیگه من با اعضای جدیدم بر می گردم و باز تو اوج هستم! دقیقا زیر دماغ شما!

قهقهه ای زد و از در رفت بیرون.

حالا خودمون تنها بودیم اما می دونستم حرف زدن راجع به شفیع و این که زندست حماقته.

شاید این جا پر از شنود باشه.

دوربینای مدار بسته رو هم خودم به عینه می دیدم.

باید یه جوری مخفیانه به آراز امید می دادم.

صداش زدم

-آراز؟ خوبی؟

نگاه کرد توی چشمام و گفت

-اره... خوبم. تکون... نخور. گردنت داره.. خون میاد.

صدای پر از دردش قلبمو خراش می داد. دلم می خواست به سمتش پرواز کنم و هر جوری که هست ارومش کنم.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز262

اما فقط به صورت رمزی لب زدم

-مجنون زنده موند... چون لیلی زنده بود!.... خوشحالم که سالمی!...

پر معنا نگاهش کردم.

امیدوار بودم از کلیدواژه لیلی بفهمه منظورم به شفیعه که فهمید همسرش لیلی زندست.

خوشبختانه فهمید. این از برق چشماش فهیمدم .در ادامه گفتم

-حالا مجنون حتی به خاطر لیلی کوه رو هم می کنه. باید طاقت بیاریم آراز... ما سخت تر از ایناش رو هم چشیدیم.

لبخند نشست روی لبش. فهمیده بود دارم میگم شفیع حاضر شده باهامون همکاری کنه.

باز گفتم

-همونطور که همه از

ِز

را دل مجنون باخبر شدن مطمئن باش

بقیه بلاخره می فهمن ما کجاییم. ما نجات پیدا می کنیم آراز...

تسلیم نشو...

دیگه چیزی نگفتم. ممکن بود شک برانگیز باشه.

به جاش گفتم

-چطوری گرفتنت؟ می دونی این جا کجاست؟

بی حال گفت

-نمیدونم کی فهمیدن من نفوذیم. دو شب پیش خیلی معمولی خوابیدم اما از خواب که بیدار شدم دیدم این جام. حتی نمیدونم این جا ایرانه یا نه.

با گریه گفتم

-زخمات... درد داری؟

سعی کرد خیالمو بابت زخماش راحت کنه

-سطحین! بلده چطور زخم بزنه که طرفش نمیره.

با بغض گفتم

-ولی درد داری... بمیرم!

یه دفعه در با شدت باز شد و دوباره همون آدم اومد تو.

لباسای رسمیش رو با یه دست لباس اسپرت عوض کرده بود.

بی حس و یخی زل زد به ما و گفت

-هر چی دل قلوه دادین بسه.

با قدمای آروم آروم اومد سمت من. آراز تا دید داره میاد این سمت گفت

-کاریش نداشته باش لجن!... به اون کاری نداشته باش...

من ولی خیالم راحت شده بود. حداقل می دونستم با این که خودم درد می کشم اما اون دیگه سمت رها نمیره.

مرد سرد و بی حس به آراز گفت
-خفه شو آراز! میخوام جواب سوال فرنازو بدم...
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز263
اومد دقیقا جلوی من ایستاد.
با غرور زل زدم توی چشماش و سعی کردم نشون ندم چقدر ترسیدم.
چشمای نافذ آبی داشت و موهای بور! زیادی بود. معلوم بود دورگست.
در شرایط عادی می دیدمش حتما جذبش می شدم چون خیلی جذاب بود.
اما در شرایط عادی، نه توی این موقعیت که دستامو بسته بود و داشت شکنجم می داد با شکنجه دادن آراز.
زل زد توی چشمام و گفت
-پرسیدی چطوری گرفتمش؟ خیلی ساده عزیزم. یه شنود کوچولو کار گذاشتم تو جیب لباسش. به سادگی آب خوردن بود.
و بعد دیدم یه صداهایی میاد... الو سرهنگ؟ فرناز چی شد؟ منم خوبم... تا اطلاع ثانوی باهام تماس نگیرین.
وقتی موهامو با ملایمت داد پشت گوشم فهمیدم روسری سرم

نیست.
صورتشو آورد نزدیک تر و آروم تر گفت
-البته بعد لباسشو در آورد و من نشنیدم بقیه گفتگوشو.. اما همین برای به فنا رفتنتون کافی بود نه؟
صدای هشدار آراز بلند شد
-برو عقب... بهش نزدیک نشو آشغال.
نفساشو روی گونم حس می کردم. اما همچنان شجاعانه با اخم زل زده بودم توی چشماش و تسلیم نشده بودم.
چشمای نافذشو دوخت توی چشمام و جوری که اراز بشنوه گفت
-اومممممممم! تو خیلی جذابی...
-خفه شووووو! بهش دست نزن هرزه... بی ناموس آشغال...
بی توجه به فریادای آراز دستشو روی تنم خیلی نرم حرکت داد و گفت
-حیف این اندام سکسی نیست که گیر آراز افتاده؟ هوم؟ سیب سرخ توی دست چلاق؟
با یه اشاره اون حلقه پر از میخو از دور گردنم باز کرد و گفت
-نچ نچ! ببین چکار کردی! گردنت زخم شده دختر بد.
همچنان با اخم نگاهش می کردم. صورتشو آورد جلوتر و سرشو توی گودی گردنم فرو برد و لباش نشست رو ترقوم.

-نـــــــه! دستتو به فرناز من نزن لاشخور... گمشو عقب...
حس مرگ داشتم! گرمای نفساش و خیسی لبش به جای این که تحریکم کنه حالمو بهم می زد.
چشمم توی چشمای آراز خیره بود که رگای پیشونیش برجسته شده بودن و صورتش به کبودی می زد.
نمی دونستم چه حسی داره، حتی نمی خواستم خودمو بذارم جاش.
قائدتا اگر جلوی چشم خودت بخوان با زنت باشن زیاد حس خوبی نباید داشته باشی.
دستای مرد لباسمو زد بالا و روی شکمم نشست.
نه از سر لذت... به خاطر این که نبینم آراز چقدر داره زجر می کشه چشمامو بستم.
می دونستم با کسایی که سادیسم دارن نباید همراهی کنی. اگر تقلا می کردمو دست و پا می زنم یا فحش می دادم یعنی داشتم باهاش همراهی می کردم و اون بیشتر تحریک می شد.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز264
ایستادم و دم نزدم.
تا جایی ادامه داد که حس کردم لباسمو تو تنم پاره کرد اما من

بازم همونطوری با چشمای بسته و ساکت ایستادم.
فریادای رها رو نمیشنیدم. صدای نفس نفسای مردو نمی شنیدم.
دستش که جای جای تنم و لمس می کرد حس نمی کردم.
خودمو حس می کردم وقتی که ماموریت تموم شده، از دست این مرد و شکنجه هاش راحت شدم و یه زندگی آرومو با آراز شروع کردم.
این رفتارمو انقدری ادامه دادم تا مرد کشید عقب و یه سیلی خوابوند تو صورتم و گفت
-احمق! لیاقت نداری که با من باشی! کاری می منم آرزوی این ملایمتای منو داشته باشی و حسرتشو بخوری. خودتو واسه زجر کشیدن آماده کن.
بعد از این حرفش با قدمای تند از در زد بیرون.
بلافاصله به خاطر فشار عصبی ای که تحمل کرده بودم به گریه افتادم.
اشکام راه گرفت روی گونم و گریه بی صدام شدت گرفت.
***
قطره های مذاب پارافین شمعو چکوند روی شونم و داد زد
-برای چی شفیعو کشتید؟
حس کردم شونم آتیش گرفته. جیـــــــــــغ کشیدم و گفتم
-ما نکشتیمشششششش! آآآآآآآآآآییییی! خودش خودکشی کرد...

دوباره شمعو برعکس کرد و قطره های داغ و مذابش ریخت گردن و سینم...
صدای "غلط کردی"غلیظش بین فریاد از ته دل من گم شد.
چونمو گرفت بین دستاش و با غیض گفت
-بنال فرناز... برای چی شفیعو کشتید؟... چه هدفی داشتین؟...
لعنتی حرف بزن...
با گریه و درد گفتم
-بخدا... ما نکشتیمش...
شمع روشنو برعکس کرد و با همون شعلش چسبوند به بازوم.
جیغ بلندم باعث شد به سرفه بیوفتم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز265
درد عملکردای بدنمو کند کرده بود.
تک تک زخمای تنم، تک تک سوختگی ها، بریدگی ها،
شکستگی های انگشتام، بند بند بدنم درد می کرد.
بی توجه به دردکشیدنای من باز فریاد زد
-داری مثل سگ دروغ میگی! هدفتون چی بود؟
سعی کردم چیزی نگم.
همونطوری که یک هفته تمام بود هر روز من و رها رو شکنجه

داده بود، جسمی و روحی.
هیچ کدوممون چیزی نگفته بودیم.
هر ثانیه چشممون به در بود تا سرهنگ بلاخره سر برسه و نجاتمون بده...
روزای اول امیدوارانه از زیر جواب در می رفتیم و معتقد بودیم که آزادیمون قطعیه...
اما حالا، بعد از یک هفته... نا امیِد نا امید بودیم.
امیدی به این که زنده بمونیم نداشتیم.
یعنی زخمای تن جفتمون و بی هوشی های طولانیمون همینو نشون می داد.
فقط لب از لب باز نمی کردیم به امید این که بلاخره یه روزی، یه جایی این فرد دستگیر بشه.
شاید یه زمانی پیداش کنن و انتقام ما رو بگیرن.
نگاهم افتاد به رها. بیهوش شده بود و سرش افتاده بود پایین.
هیچ جایی از تنش باقی نمونده بود که به خاطر خون قرمز نشده باشه.
الهی بمیرم الهی بمیرم...
مرد که حالا فهمیده بودیم اسمش کیوان کامکاره پوزخند زشتی زد و گفت

-داره کم کم ازتون خوشم میاد... مثل سگ وفادارین!
رفت سمت منقلی که روی یه میز کنار من گذاشته بود.
زغالای داغشو با انبر بهم زد و بعد اون میله کذایی رو که حالا سرش نارنجی شده بود و می درخشید رو در آورد و اومد سمت من.
خدایا نه. نه!
دست و پا زدم و التماسش کردم
-نه... نه... توروخدا... شفیع خودکشی کرد... نه...
لبخند کریهی زد و توی یه آن میله رو چسبوند به شکمم...
نتونستم حتی کامل جیغ بزنم...از شدت درد بیهوش شدم...
* -
فرناز جان؟ تحمل کن عزیز مامان...
با گریه گفتم
-درد دارم مامان... کل بدنم می سوزه... شکمم، بازوهام، دستام. دیگه نمی تونم.
مامان دستامو تو دستش گرفت و گفت
-میدونم دردت به جونم. همه چیز درست میشه. باید طاقت بیاری. هم تو هم رها...
مامان خم شد و گونمو بوسید. وسط یه باغ سر سبز بودیم.
بلند شد و بی توجه به من ازم دور شد...

هر چی صداش کردم برنگشت تا ببینه. تصویرش محو تر و محو تر شد تا اینکه کامل سیاه شد.
از خواب پریدم. دردا برگشته بودن. کابوس بازم برگشته بود.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز266
چشم که باز کردم برای اولین نگاهم به نگاه بی رمق اراز گره خورد.
هر موقع که من به هوش میومدم اون بیهوش بود یا بالعکس!
کم پیش میومد هر دومون این طوری خیره شیم به هم دیگه...
حتی رمق اینو نداشتم که باهاش حرف بزنم.
دو روز درمیون به یکی از نوچه هاش می گفت یه چیزی فقط برای این که نمیریم بچپونه تو دهنمون و مطمئن شه که قورتش دادیم!
بعدشم می بردمون به نوبت دستشویی.
حتی دیگه گریه هم نمی کردم.
آخه خیلی درناک بود!
اشک اگر از روی چونم می چکید پایین میوفتاد روی زخمام.
اون اشک شور به خودی خود یه شکنجه کوچلو می شد و تا ساعتها باعث می شد درد بکشم.

نگاه آراز معطوف زخمای تنم شد، حتی رمق نداشت به خاطر این که پیرهن تنم نیست و سهیل با یه سوتین نصفه نیمه منو می بینه غیرتی بشه!

چشماشو از بدن آش و لاشم گرفت و با صدای آرومی لب زد

-ببخشید!

مثل خودش بی جون گفتم

-تقصیر تو... نیست.

به خاطر اون همه فریادی که کشیده بودم صدام خش دار و دو رگه شده بود و به زور در میومد.

حالا که می دونستم دیر یا زود ممکنه بمیریم باید از شر عذاب وجدانی که گریبانم رو گرفته بود راحت می شدم.

صداش زدم و گفتم

-آراز ...؟ منو ببخش... نباید خودمو قاطی... ماموریت... می کردم. من باعث شدم... خیلی اذیت بشی.

به سرفه افتادم و همین سرفه ها باعث شد کل بدنم از درد تیر بکشه.

گذاشت سرفه هام تموم شه و بعد گفت

-تو بهترین اتفاق ماموریت... بودی فرناز. وقتی اومدی که دی... دیگه بریده بودم... حتی... حتی اگه بمیریم ازت به عنوان

یه... قه... قهرمان یاد میشه! مثل پدرم...

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز267

بهش لبخند زدم و از این که این کار دردناک نیست غرق خوشی شدم.

اراز با این که حرف زدن براش سخت بود اما دوباره گفت

-حالا که وقت حلالیت طلبیه. بذار به خاطر بزرگ ترین جنا...

جنایتی که در حقت کردم هم... حلالیت بطلبم.

ذهنم فلش بک زد به بزرگ ترین جنایت اراز علیه من... شب عروسی...

تجاوز وحشیانش و آسلی صدا زدن های من... آسیبی که به رحمم رسوند، اسیبی که به روحم زد...

پریدم وسط حرفش و گفت

-نمیخواد بگی آراز...

باز دوباره با اصرار گفت

-نه... بذار بگم... میدونم پرروئیه... می دونم نهایت گستاخی من رو.. می رسونه... اما... معذرت می خوام. منو ببخش... حتی یک ساعت... هم طول نکشید تا مثل سگ از کرده خودم پشیمون بشم فرناز. واقعا معذرت می خوام... شاید هیچ وقت

نتونی منو... منو ببخشی اما بدون من... پشیمونم. من...
پریدم وسط حرفش و گفتم
-تمومش کن آراز... نپرس کی و کجا و چطوری... اما من
بخشیدمت. حلالت کردم... شاید از همون ثانیه ای که فهمیدم
چقدر مرد... مرد بزرگی هستی و جونت رو گذاشتی کف
دستت... وقتی بخشیدمت...که دیدم پا گذاشی جای پای... پدرت.
کم چیزی که نبود... من عشقتو ازت... گرفته بودم!
چشماشو بست و گفت
-هه! عشق! عشق حرمت داره فرناز... نسبت به حسی که...
الان دارم... نمیشه اسم حسم به... سلی رو حتی هوس...
بذارم!..
قلبم ایستاد. با ترس و کنجکاوی پرسیدم
-حسی که الان داری؟ تو عاشقی؟
زل زد توی چشمام و با اطمینان جواب داد
-یه چیزی حتی فراتر از عشق!
حتی وقتی سهیل شکنجم می داد، حتی اون موقعی که اون میله
داغو گذاشت روی شکم و بازو هام هم اینقدر درد نکشیده بودم!
آراز عاشق بود؟ عاشق کی؟
بی اراده آخی گفتم و چشمامو با درد بستم. صدای ترسیدش بلند

شد
-چت شد فرناز؟ خوبی؟
همون لحظه سهیل اومد تو و دستاشو دوبار کوبید بهم و گفت
-خب... هر چی رمانتیک بازی در آوردین و دل دادین قلوه گرفتین بسه! بیاید به کارمون برسیم.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز268
آه از نهادم بلند شد... طفلی نمیدونست من همین چند ثانیه پیش مردم.
آراز عاشق بود... عاشق کسی غیر از من.
می دونستم! لعنتی اگر اونی که دوستش داشت من بودم تا حالا بهم گفته بود.
خدایا تسلیم.
دیگه نمی جنگم، تقلا نمی کنم واسه آزاد شدن از دست این آدم.
می خوام چیکار آزادی رو بدون آراز؟
سهیل با تفریح نگاهمون کرد و گفت
-من قرعهکشی کردم و به اسمتو در اومد فرناز... باید بهم بگی برای چی شفیعو کشتی.
دیگه برام هیچی مهم نبود واسه همین بی حس و حال زل زدم تو

چشماش و گفتم

-تلاشت ستودنیه! حتما این کارو بکن.

نچ نچی کرد و گفت

-آی آی آی... بلبل زبون شدی دختره بی تربیت. نقطه ضعفت الان دستمه... التماس کردنتم می بینم!

یه کلت کمری مدل 1837از جیب کتش در آورد و توشو جلوش چشم من با حوصله پر از گلوله کرد.

وقتی رفت سمت آراز شاخکام به کار افتاد.

می خواست بهش شلیک کنه تا بتونه از من حرف بکشه...

خدایا خودت کمکم کن!

سهیل خیلی خونسرد کنار آراز ایستاد و گفت

-دفعه اولی که بپرسم و جواب ندی... رو قوزک پاش، دقیقا روی استخونش یه سوراخ درست می کنم. تو پلیسی و احتمالا می دونی با این کار استخون از یک ملیون جا میشکنه... در اصل اون پا دیگه پا نمیشه.

آب دهنمو قورت دادم.

اگر به آراز شلیک می کرد می مردم.

دوباره گفت

-دفعه دوم اسلحه رو میذارم روی شکمش... اوفففف فاجعه به

بار میاد... التماس می کنه که بکشمش و از درد نجاتش بدم...
می دونی که تیر به شکم بخوره نمی کشه...
بی اختیار اشکم جاری شد.
کاش این تصمیم سختو روی دوش من نمینداخت. کاش تن منو سوراخ سوراخ می کرد.
پوزخند زد و گفت
-دفعه سوم اگر جواب ندی لوله رو می منم تو حلقش... اون دیگه مطمئنا می کشتش... و بعد آراز عزیزت، عشقت، اسطوره و قهرمانت می میره... فکر می کنی تموم میشه؟ نه عزیزم... اشتباه می کنی... جلوی چشم خودت تیکه تیکش می کنم. اراز عزیزت رو...
تصور چیزی که می گفت باعث شد چشمامو ببندم و از ته دل زار بزنم.
خدایا خودت کمک کن. من از پسش بر نمیام.
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز269
ماشه رو کشید و نشونه گرفت سمت پای آراز و گفت
-تصمیمت رو بگیر فرناز... برای دفعه اول می پرسم... چرا شفیعو کشتین؟ هدفتون از کشتن شفیع چی بوده...

زل زدم توی چشماش...
چشمای ابی و بی رحمش. می دونستم شوخی نمی کنه...
اخماشو کشید تو هم و بی طاقت گفت
-داری حوصلمو سر می بری... من تا صبح صبر نمی کنم تا خانوم جوابشو بلاخره بده... سفره عقد که نیست!تا پنج می شمرم... یک... دو... سه...
چشمامو بستم و زیر لب اسم خدا رو صدا زدم.
-چهار... پن...
هراسون جیغ زدم
-باشه میگم... توروخدا شلیک نکن..
صدای عصبی آراز بلند شد
-نه فرناز... دهنتو ببند!
سهیل با تفریح اسلحه رو غلاف کرد و گفت
-خب! مثل این که داریم به نتیجه می رسیم.
مثل خود آراز عصبانی گفتم
-برای چی نگم؟ هان؟ برای حفظ راز اداره ای که حتی نیومد دنبال ما ببینه مرده ایم یا زنده؟ یک هفتست ما رو رها کرده تا بمیریم. به خودت بیا آراز...
آراز داد زد

-لعنتی... خفه شو فرناز... یک هفته تحمل نکردیم که تو بخوای به خاطر من کل رازمونو لو بدی!

جیغ زدم

-یعنی میگی بذارم تو بمیری که رازی که دیگه علنا به هیچ دردی نمی خوره فاش نشه؟ یعنی جون تو برام اینقدر ارزش داره؟ اگه جاهامون برعکس بود هم همین کارو می کردی؟ میذاشتی من زجر بکشم برای یه چیز بی ارزش؟ مثلا چه اتفاقی میوفته اگه بدونه برا چی شفیعو کشتیم؟

سهیل با تفریح گفت

-این با اختلاف قشنگ ترین صحنه ایه که تو عمرم دیدم. راست میگه اراز... چی میشه اگه من بدونم؟

اراز عصبی گفت

-دهنتو ببند!

سهیلباز نوچ نوچی کرد و گفت

-داری بی ادب میشی... من از بچه های بی ادب خوشم نمیاد.

برای حسن ختام رو کردم به سهیلو و گفتم

-باشه بهت میگم... یه بارم بیشتر تکرارش نمی کنم...

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز270

اراز مثل یه تیکه اشغال نگام می کرد و سهیل با علاقه.
چشمامو بستم و گفتم
-من با همین هدف وارد ماموریت شدم. که اگر شرایط خیلی حساس شد مانع بشم. من توی کشوی میز شفیع یه یادداشت به خط هیروگلیف پیدا کردم...
آراز پرید وسط حرفم و گفت
-توروخدا بس کن فرناز...
بی توجه بهش رو به سهیل گفتم
-چیزی که نمی خواستیم بفهمی این بود که ما از پروژه حفاری بزرگ مرودشت که گذاشته بودی به عهده شفیع با خبر بودیم.
اداره گفت این محموله اگه از مرز رد بشه خیلی ضرر می کنیم.
فهمیدم این همون شرایط خیلی حساسه. با آراز نقشه کشیدیم به به شفیع بگیم من، تنها یادگار همسر مرحومش، مردم!
نفسی گرفتم و صدای التماس آمیز آراز رو شنیدم که می گفت
-بسه فرناز... به خودت بیا...
بی توجه به خواهش توی صداش ادامه دادم
-ما صحنه سازی کردیم. شفیع خودش اومد و بدل منو توی سرد خونه دید و یه حمله قلبی بهش دست داد. اداره ترتیب بستریش رو داد و به چندتا پرستار گفت وقتی حس کردن شفیع داره به

هوش میاد با سوز و گداز بگن که دختر جوون این مرد با هشتاد درصد سوختگی فوت کرده... از عمد یه عالمه وسیله نوک تیز مثل تیغ و قیچی جراحی و یه سرنگ خالی گذاشته بودیم جلوی شفیع...

یکم مکث کردم و به رها نگاه کردم. چشماش برق می زد...

فهمیده بود دارن بهش دروغ میگم...

برای تاثیر بیشتر دوباره داد زد

-تو خائنی فرناز... بزدل! من ترجیح می دادم بمیرم...

باز بی توجه بهش رو به سهیل گفتم

-لامصب با هیچ کدوم خودشو نکشت...وقتی اداره اینو فهمید دستور داد یه سرنگ هوا بهش تزریق کنن... خیلی تمیز و عادی. توی پروندشم بنویسن خودکشی. شفیع که می مرد خیلی راحت مأموریت میوفتاد عقب، حداقل تا جایی که اداره بتونه باندو منحل کنه.

پوزخند زدم و گفتم

-وقتی یه یادداشت عین مال شفیع برای آراز اومد کل اداره رفت روی هوا... حالا خیلی بهتر شده بود. ما نقشه داشتیم با چندتا مجسمه ساز عتیقه ها رو دودر کنیم! قرار بود اونا جعلِ ی هر چی که رها در میوورد رو بسازن و به جای اصلش به مشتری غالب

کنن.

.

#انتقام_جویی_سرگرد

#فرناز271

سهیل قهقهه زد و گفت

-شماها چقدر دیوونه اید. خوب شد کار به اون جاها نکشید، چون به خاطر لکه دار کردن اعتبار من تک تکتون رو پیدا می کردم و می کشتم.

بعد یه دفعه خندشو قطع کرد و با اخم گفت

-یک هفته تموم منو معطل چیزی کردید که حتی به دردمم نمی خوره.

آراز با نفرت نگام کرد و گفت

-خائن! حیف اعتمادی که سرهنگ به تو داشت.

سهیل با پوزخند نگام کرد و گفت

-راست میگه فرناز! این روی آیندت تاثیر داره. تو سستی، ولی آراز خیلی به دردم میخوره.

اشاره ای زد به بادیگاردش و گفت

-به پسره برسید. میخوام سرپا بشه، کارش دارم.

بعد رو کرد به من و گفت

-تو مجازات میشی. سزای آدمی که به مافوقش خیانت کنه و

رازشو لو بده همینه. بچه ها... عشق منو بیارید!
به آراز نگاه کردم. یکی از پشت دستاشو گرفته بود و یکی دیگه داشت زخماشو مداوا می کرد.
حتی نگاه نکردم اون دو نفر چی آوردن تو، اصلا نمی خواستم بدونم.
اما می دونستم که دیگه کارم تمومه. هدف سهیل همین بود.
میخواست بدون کدوم یکی از ما ضعیف تره و کدوم وفادار تر... تا یکیو بکشه و احتمالا اون یکی رو نگه داره برای خودش.
به آراز نگاه کردم، حتی رمق این که تقلا کنه رو نداشت.
فقط با تمام توانش التماس می کرد کاری با من نداشته باشن.
به جهنم که آراز دوستم نداشت. به جهنم که عاشق یکی دیگه بود... من دوست داشتم فکر کنم این تلاشاش برای شکنجه ندادن من از روی علاقشه.
لبخند زدم و خیره شدم توی چشماش که پر از اشک شده بود.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز272
می دونستم تا چند دقیقه دیگه باز قراره تا حد مرگ شکنجه بشم.
شاید این دفعه قرار بود اون قدر ادامه داشته باشه تا بمیرم.

آخه سهیل دیگه هدفی نداشت، منم دیگه به دردش نمی خوردم.
حس جالبی بود این که بدونه ساعتای آخر هوشیاری و زندگیته.
نمی تونستم با لبخند به آراز نگاه نکنم
می دونستم ممکنه این تصویر تا سال های توی ذهنش بمونه و عذاب بکشه اما نمی تونستم این کارو نکنم.
سهیل اومد سمتم و همونطور که داشت دستامو باز می کرد آروم و با پوزخند گفت
-خیلی دوستش داری؟
بدون این که چشم از آراز بردارم، بدون اینکه لبخندمو پاک کنم مثل خودش گفتم
-آره! اونقدری که حاضرم براش بمیرم! نمیبینی؟ دارم پیش مرگش میشم.
یکی از دستامو باز کرد و بعد با ملایمت مثل یه پسر بچه معصوم موهامو زد پشت گوشم و گونمو نوازش کرد.
با صدای نرم و مخملی گفت
-هیششششششششش! عزیزم! الان قرار نیست بمیری... اونی که قراره تورو بکشه من نیستم...
نگاهمو ازش نگرفتم. اونم مثل من نمی تونست ارتباط چشمیمونو قطع کنه.

سهیل اون یکی دستمم باز کرد و کشوندم سمت صندلی ای که برام گذاشته بود.
نشوندم روی صندلی و دستامو بست به دسته هاش.
وقتی تکیه دادم جای زخمای متعددی که با شلاق درست شده بودن درد گرفت و تیر کشید
یادش بخیر... چهار روز پیش بود... خودش بهش می گفت شلاق نه رشته... نه تا بند چرمی بود که سر هر کدومش یه تیکه آهن وصل بود.
یه کاغذ داد دستم و گفت
-ببین! این آرم هیروگلیفه. خوشگله؟ میخوام برات تتوش کنم.
کوتاه نگاهش کردم و بی جون گفتم
-عه! بازم آهن داغ؟ این که تکراریه...
دوباره خیره شدم تو چشمای آراز.
ندیدم چی جوابمو نداد، ندیدم که داشت چیکار می کرد که چشمای رها این قدر ترسیده بود.
از گوشه دیدم سهیل نزدیکم شد. یه چیز نارنجی و درخشان هم توی دستش بود.
رو به رها لب زدم
-دوستت دارم!

اما اون قبلش چشماشو بست تا نبینه اون چیز نارنجی درخشان چجوری روی جناق سینم میشینه.
بازم نتونستم فریادمو کامل کنم... دوباره از هوش رفتم.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز273
::..)آراز(..::
دلم می خواست بمیرم. دلم می خواست خدا همونجا جونمو بگیره تا دیگه مجبور نباشم اون طوری ببینمش.
وقتی به زخمام رسیدگی می کردن اما اون توی عالم بیهوشی هم از درد ناله می کرد مرگمو از خدا می خواستم.
اگر فرناز می مرد پشت سرش می رفتم. در اولین فرصت. حالا که اون به خاطر نجات جون من داشت می مرد منم باید بهش ثابت می کردم دست کمی از خودش ندارم.
سهیل آشغال از تک تک شکنجه ها فیلم می گرفت. شاید می خواست بعدا بازم نگاهشون کنه.
بعد که کارش با فرناز تموم شد رفت اما دو نفری که زخمای منو مداوا می کردن و بخیه می زدن کارشون طول کشید.
چقدر التماسشون کردم منو ول کنن و برن سمت فرناز اما انگار ربات بودن! هیچی نمی فهمیدن.

یک روز گذشته بود.
می دونستم الاناست که باز بیاد و بخواد قسمت آخر نقششو اجرا کنه.
می دونستم دیر یا زود میاد تا بلاخره این مسخره بازیو تمومش کنه. میاد تا فرنازو بکشه.
با گفتن این جمله توی ذهنم، به هق هق افتادم.
همون لحظه سهیل اومد تو و بی توجه به من رفت سمت فرناز.
یه پارچه گرفت زیر بینیش و اسمشو صدا زد تا بیدار بشه.
دیگه التماسش نمی کردم.
گذاشتم هر کاری که میخواد بکنه.
فرناز آخ عمیقی گفت و به هوش اومد. برای این که داد نزنه لبشو گاز می گرفت و چشماشو محکم به هم فشار می داد.
سهیل اومد سمت من. با نفرت نگاهش کردم.
پوزخند زد و دستامو باز کرد.
می خواستم بدوم سمت فرناز اما جلوی خودمو گرفتم. گذاشتم هر کاری دلش می خواد بکنه.
یه اسلحه گرفت سمتم و گفت
-بگیرش... این مال توعه. البته نمی تونی منو بکشی چون وجودشو نداری!

شونه ای انداخت بالا و گفت
-اما احیانا اگر اونقدری کله خر بودی که بخوای اونو نشونه بری سمت من، قبل از این که حتی شلیک کنی اول مامان آهوی نازنین و دوست داشتنیت میمیره بعد فرناز... بچه ها بیاید تو...
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز274
جون از تنم رفت وقتی مامان آهو رو با دستا و دهن بسته آوردن تو نشوندنش روی یه صندلی کنار فرناز و دستاشو بستن. با چشمای ترسیده و اشکی اول به من و تن اش و لاشم نگاه کرد و بعد برگشت سمت فرناز.
بلافاصله به محض دیدنش اون طور داغون، با اون زخم ناسور روی قفسه سینش و بریدگی های عمیق و خونای خشکیده با همون دهن بسته جیغ کشید و سعی کرد خودش رو آزاد کنه.
فرناز بریده بریده گفت
-چیـ.. چیزی... نیست مامان آهو...
دلم ضعف رفت واسه مامان آهو گفتن فرناز...
اون زمانی که مامان منو از خونه انداخته بود بیرون انگار خیلی باهاش چیک تو چیک شده بود.
در حدی که مثل من مامانو صدا کنه.

سهیل رفت جلوی مامان و گفت

-اره مامان آهو... چیز خاصی نیست. نگران نباش... آراز! یالا پسر، بیا جلو.

قدمای لرزونمو کشوندم سمتشون و جلوی مامان ایستادم.

دلم براش تنگ شده بود. با التماس به سهیل گفتم

-میشه... دستشو بگیرم؟

مهربون شد و گفت

-البته!

روی دو زانو نشستم جلوی مامان و سرمو گذاشتم روی پاهاش و گفتم

-سلام قربونت برم.

عطرشو به ریه هام کشیدم، مثل بچگیام. وقتایی که می ترسیدم و کم می آوردم.

همیشه این جور موقع ها سرمو میذاشتم روی پاهاش با عطر مادرانه و خاصش آروم می شدم.

صدای هق هق گریش بلند شد. سهیل گفت

-بسه بسه! دلم ریش شد... پاشو آراز.

دستشو که روی صندلی بود بوسیدم و بلند شدم.

نگام افتاد به فرناز که با لبخند بهم نگاه می کرد. لبخندش مثل یه

گلوله بود وسط قلبم.
اما حالا دیگه مصمم شده بودم برای کاری که می خواستم بکنم.
سهیل گفت
-خب! من اون تفنگو بهت ندادم که باهم دوئل کنیم.
رفت نزدیک مامان آهو و اسلحه خودشو گذاشت روی پیشونیش.
مامان جیغی زد و سعی کرد خودشو آزاد کنه
سهیل با دست اشاره ای به فرناز کرد و گفت
-وقتشه! بکشش.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز275
متعجب گفتم
-چی؟
پوف کلافه ای کشید و گفت
-اون اسلحه رو بگیر سمت فرناز، ماشه و رو بکش و انگشت اشارتو یه کوچولو تکون بده... وگرنه مامان آهوتو با یه گلوله میفرستم اون دنیا... دست بجنبون آراز...
ترس برم داشت.
خدایا مامان این وسط بی گناه بود. نباید پاسوز مادوتا می شد.
اصلا نباید قاتی این جریانا می بود.

میدونستم سهیل رحم نداره به خاطر همین زود سر تکون دادم و گفتم.

-باشه باشه. فقط به مامانم کاری نداشته باش.

مامان جیغی کشید.

انگار باور نمی کرد به همین سادگیا بخوام یه نفرو بکشم.

بدتر از نگاه مامان نگاه فرناز بود.

تسلیم شده بود و با همون لبخند بهم نگاه می کرد.

به سهیل گفتم

-میشه صندلی مامانو برگردونی؟ نمیخوام...نمیخوام این صحنه رو ببینه.

کلافه سر تکون داد و توی یه حرکت صندلی مامانو برگردوند و گفت

-زود باش! کشتیمون پسر...

دستمو بلند کردم و اسلحه رو گرفتم سمت فرناز.

صدای جیغای خفه مامان دلمو آشوب می کرد. خطاب بهش گفتم

-چیزی نیست مامانم. اجازه نمیدم بلایی سرت بیاد همه چیز درست میشه از این جا می برمت. دوستت دارم مامان. هیچ وقت اینو فراموش نکن باشه؟

اشک من و فرناز هم زمان چکید.

دستام می لرزید.
ماشه رو کشیدم و اب دهنمو به سختی قورت دادم.
فرناز هم زمان که لبخند می زد و اشک می ریخت لررون گفت
-برام افتخاره سرگرد رضایی.
ناخودآگاه هق هق کردم... دستام می لرزید. الان وقتش بود. باید می گفتم اونی رو که خیلی وقت بود توی دلم مونده بود. با همون بغض گفتم
-اینو فراموش نکن... همیشه... حتی بعد از مرگم عاشقت می مونم فرناز!
توی یه حرکت غیر منتظره اسلحه رو بلند کردم و گذاشتم روی پیشونی خودم. قشنگ ترین صحنه قبل از مرگم همین بود!
چشمای درشت شده فرناز. این جا ته خط بود...
صدای نه بلندش توی صدای شلیک های پشت سرهم محو شد...
.
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز276
::..فرنـــــاز..::
دستمو کشیدم روی شیارای سنگ... روی اسم اسطوره بزرگم.
نمیدونم شاید حسرت بود توی دلم که چرا توی روز به این مهمی، که قراره یه اتفاق خوب و قشنگ بیوفته پیشمون نیست!

گلابو ریختم روی سنگ سرد و خوب شستمش. گلبرگای های گل رز سفیدی که خریده بودم رو پر پر کردم و ریختم روی رامگاهش.

زیر لب زمزمه کردم

-کاش بودی اسطوره... کاش بودی قهرمان!

موبایلم زنگ خورد. برش داشتم و گفتم

-بله؟

صدای عصبی سرهنگ به گوشم خورد!

-کجایی فرناز؟ نیم ساعت دیگه برنامه میره رو آنتن.

از جابلند شدم و باهاش وداع کردم. همزمان به سرهنگ گفتم

-گلستان شهدام. خودمو تا یه ربع دیگه می رسونم.

قطع کردم و دویدم سمت خروجی.

دست کشیدم زیر چشمام که یه وقت خیس نباشه. البته خیلی وقت بود که به همسن سادگیا گریه نمی افتادم.

یه سری اتفاقا پیش میاد توی زندگی که از آدم یه ربات می سازه. نه گریه می کنه، نه خنده هاش واقعین.

ماشینو جلوی صدا سیما پارک کردم و زنگ زدم به سرهنگ و گفتم

-من رسیدم عمو. کجا باید بیام؟

سرهنگ سکوت کرد و گفت

-تاحالا بهم عمو نگفته بودی!

تا اومدم عذرخواهی کنم گفت

-دیگه نشنوم بهم بگی سرهنگ. عمو بهتره. سرهنگ که میگی یاد اتفاقای بد میوفتم.

از دور دیدمش که گوشی به دست داره باهام حرف می زنه. تلخ خندیدم و گفتم

-دیگه نمیخواد بگید کجا بیام. خودم دیدمتون عمو!

گوشی رو قطع کردم و همونطور که براش دست تکون می دادم رفتم سمتش.

چند قدم مونده بود برسم گفتم

-کجاست؟

می دونست کیو دارم میگم. می دونست قلبم براش پر می کشه. اشاره زد به یکی از درا که بسته بود.

دویدم سمت در و بازش کردم.

لازم نبود چشم بگردونم توی اتاق تا پیداش کنم.

دقیقا جلوی در، رو به پنجره ایستاده بود و فنجون قهوه رو گرفته بود توی دستش.

دلم ضعف رفت برای هیبتش توی لباس فرم. برای ابهتی که

داشت.
خدارو برای داشتنش هزار دفعه شکر کردم و صداش زدم
-آراز؟
#انتقام_جویی_سرگرد
#فرناز278
#پارت_پایانی
مجری گفت
-وای! خدای من... بعد چی شد؟ صدای شلیک مال چی بود؟
اشکم چکید روی مقنعم و تازه فهمیدم داشتم گریه می کردم. تو اوج گریه خندیدم و گفتم
-صدای شلیک گلوله مال پلیس بود. اداره بعد از یک هفته و چند روز جهنمی بلاخره پیدامون کرده بود. دقیقه نود... حتی فکر این که یک ثانیه دیر تر پیدامون می کرد... خدای من! ببخشید... یکم احساساتی شدم.
مجری رو به دوربین گفت
-بریم یه آیتم ببینیم بعد بر می گردیم.
پروژکتورا که خاموش شدن حتی یک ثانیه هم صبر نکردم.
نگاه نکردم که کی داره نگاهمون می کنه، برام مهم نبود که شاید این کار نباید توی جمع انجام بشه بلند شدم و قدم تند کردم سمت

آراز. اونم همین کارو کرد.
دقیقا وسط صحنه پریدم توی آغوشش و زدم زیر گریه...
تصور این که یک ثانیه دیر تر پیدامون می کردن... این که اراز قید همه چیزو زده بود و شلیک کرده بود به خودش... این فکر منو می کشت.
تو اوج هق زدم صدای غمگینشو می شنیدم که دلداریم می داد
-هیششششششش! تموم شد فرنازم... نگاه کن، من زنده ام...
***
عینک مطالعه مو زدم روی موهام. لبخند نشسته بود روی لبم از دیدن عکسای شفیع و لیلی و ترنج!
جالب بود که روی عکس ترنج هم دخترشو تگ کرده بود هم منو!
چند باری با ترنج حرف زده بودم. اصلا اونی که من نقششو بازی می کردم نبود. خیلی خانوم و با وقار بود! تو کالج توی رشته فلسفه تحصیل می کرد و روانشاس یه مدرسه بود.
شفیع تازه آزاد شده بود. به خاطر آدمایی که لو داد و مدارک مهمی که رو کرد سی و پنج سال حبسش فقط شد پنج سال.
سرهنگ گفته بود روز آخر شفیع هول هولکی زنگ زده و گفته که سهیل ده سال پیش یه بار باهاش توی یه خونه وسط شهر قرار گذاشته. آدرسشو هم داده بود و این طوری شد که بلاخره

مارو پیدا کردن.
یه جورایی شفیع جونمون رو نجات داد.
بقیه آدمایی که با هیرو همکاری می کردن دستگیر شدن. توی همه کشورا! پنج سال پیش من و آراز مثل بمب تو دنیا منفجر شده بودیم!
از رئیس جمهور کل کشور هایی که توی هیرو بودن تقدیر نامه گرفتیم. واسه جایزه صلح نوبل هم نامزد شدیم اما موفق به گرفتنش نشدیم!
هنوزم گاهی وقتا از دهنم در میره و به آراز میگم رها...
هنوزم که هنوزه گاهی به شوخی ادای ترنج رو در میارم...
با سرهنگ مهدوی و عمو صالح در ارتباطیم. اما الان توی یه اداره دیگه کار می کنیم، اداره مرکزی. سرهنگ دایره جنایی.
ترفیع گرفته بودیم هر دوتامون. کاهی وقتا به شوخی سرگرد صداش می کنم.
یه سری زخما هنوز که هنوزه تازه ان...
مثل مامان آهو که هر سری منو میبینه خداروشکر می کنه که زنده موندم، میگه هنوز اون تصویر رو به موت و زخمیت از یادم نرفته.
نه من و نه آراز... هیچ کدوم اقدامی نکردیم تا جای زخمایی که

روی تنمون مونده بود رو ببریم. شاید برای این که این یه مدرک بود تا قدر هم دیگه رو بدونیم.
آراز با زخماش برام جذابه. زخمایی که نشونه شجاعتشن یه جورایی اون ردا برام قابل ستایشن تک تکشونو می بوسم.
ما با هم کاملیم مثل دو قطب آهن ربا.
دستایی از پشت در آغوشم گرفت. به سمتش برگشتم و خیره شدم توی چشماش.
بوسه ای کوتاه روی لبام زد و گفت
-یهو دلم فرنازمو خواست. هیچ زمانی برای با تو بودن به اندازه کافی طولانی نیست!
مهم نبود چند سال از عمرمو بدون آراز طلف کرده بودم.
منم این بود که از حالا تا بی نهایت برای داشتنش و بودن باهاش وقت داشتم... از حالا تا ابد...
پایان